



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و سنگ کیمیا

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تاییپست نیستند اشکالات تاییپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه پروفیسور بینز است.



## فصل یکم

### پسری که زنده ماند

آقا و خانم دورسلی<sup>۱</sup> ساکن خانه شماره چهار خیابان پریوت درایو<sup>۲</sup> بودند. خانواده آنها بسیار معمولی و عادی بود و آن‌ها از این بابت بسیار راضی و خوشنود بودند. این خانواده به هیچ وجه با امور مرموز و اسرار آمیز سروکار نداشتند زیرا سحر و جادو را امر مهم و بی‌فایده‌ای می‌پنداشتند و علاقه‌ای به این گونه مسائل نداشتند. آقای دورسلی مدیر شرکت دریل سازی گرونینگز<sup>۳</sup>، مردی درشت اندام و قوی هیكل بود با گردنی بسیار کوتاه که سیبل بلندی نیز داشت. همسر او، خانم دورسلی زنی لاغر اندام بود با موهای بور و گردنی کشیده و بلند. بلندی گردنش بسیار برایش مفید بود زیرا بیش تر وقتش را صرف سرک کشیدن به خانه‌ی همسایه‌ها می‌کرد. آنها پسری داشتند به نام دادلی<sup>۴</sup> که به عقیده خودشان لنگه نداشت.

آنها خانواده‌ی مرفه‌ی بودند و هیچ کم و کسری نداشتند اما در این خانواده رازی وجود داشت که نباید برملا می‌شد. آن‌ها همیشه در هول و هراس بودند که مبادا روزی کسی به رازشان پی ببرد. حتی تصور این که کسی از خانواده‌ی پاتر<sup>۵</sup> چیزی بداند برایشان غیرقابل تحمل بود. خانم پاتر خواهر خانم دورسلی بود اما سال‌ها بود که یکدیگر را ندیده بودند. در واقع خانم دورسلی وانمود می‌کرد که خواهری ندارد زیرا خواهر او و شوهر بی‌مصرفش ذره‌ای به خانواده آن‌ها شباهت نداشتند. دورسلی‌ها همیشه از این واهمه داشتند که روزی خانواده‌ی پاتر در آن حوالی آفتابی شوند و سرزبان‌ها بیفتند. آن‌ها این را نیز می‌دانستند که خواهر خانم دورسلی یک پسر کوچک دارد ولی هرگز او را ندیده بودند و این خود بهانه‌ی دیگری برای دوری کردن از پاترها به دست آن‌ها می‌داد زیرا نمی‌خواستند پسرشان با پسر خانواده‌ی پاتر دوست و همبازی شود.

خلاصه، داستان ما از یک روز سه‌شنبه آغاز شد. صبح آن روز وقتی آقا و خانم دورسلی از خواب بیدار شدند هوا ابری بود اما همه چیز عادی به نظر می‌رسید و هیچ نشانه‌ای از وقوع یک واقعه عجیب و اسرارآمیز در سراسر کشور وجود نداشت. آقای دورسلی که آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد یکی از کراوات‌های تکراریش را برداشت. خانم دورسلی نیز همان‌طور که پشت سر این و آن غیبی می‌کرد دادلی جیغ‌جیغو را روی صندلیش نشانده. هیچ یک از آن‌ها جغد قهوه‌ای رنگی را که از مقابل پنجره پر زد و رفت ندیدند.

ساعت هشت و نیم آقای دورسلی کیفش را برداشت تا به محل کارش برود. همسرش را بوسید اما از آن‌جا که دادلی نحسی‌اش گرفته بود و بهانه می‌گرفت نتوانست او را ببوسد. دادلی با اوقات تلخی غذایی را به در و دیوار پرتاب می‌کرد. آقای دورسلی گفت: "ای وروچک فسقلی!" و در حالی که از ته دل می‌خندید از در بیرون رفت. سوار اتومبیلش شد و دنده عقب از پارکینگ بیرون آمد.

اولین صحنه‌ی غیرعادی آن روز، گربه‌ای بود که نقشه‌ای را می‌خواند. یک آن متوجه آنچه دیده بود نشد اما بلافاصله رویش را برگرداند تا نگاه دیگری بکند. این بار گربه‌ای را دید که سر کوچکی ایستاده بود ولی از نقشه خبری نبود. شاید خیالاتی شده بود. شاید هم آن صحنه حاصل خطای دیدش بود. چند بار پلک زد و به گربه خیره شد. گربه نیز به او زل زد. دوباره راه افتاد اما این بار از آینه‌ی اتومبیل گربه را زیر نظر داشت. گربه این بار مشغول خواندن تابلویی بود که روی آن نوشته شده بود: "پریوت درایو." آقای دورسلی به خود نهب زد: "نه، داره تابه رو نگاه می‌کنه. ولی گربه‌ها که نمی‌تونن نقشه یا تابلو بخونن." او روی صندلی اتومبیل جابه‌جا شد و فکر گربه را از سر بیرون کرد. اکنون به سمت شهر می‌رفت و جز سفارش عظیم دریل آن روز به چیز دیگری فکر نمی‌کرد.

در حاشیه‌ی شهر ترافیک سنگینی بود و همان‌جا چشمش به افرادی افتاد که لباس‌های عجیب و غریبی به تن داشتند و جلب توجه می‌کردند. او اصلاً افرادی را که لباس‌های عجیب به تن می‌کردند نمی‌پسندید. نمونه‌ی این افراد جوان‌هایی بودند که لباس‌های مسخره می‌پوشیدند. آقای دورسلی به خود گفت: "حتماً اینم یه مُد احمقانه‌ی جدیده." مشاهده آن منظره باعث شد که دریل‌ها کاملاً از یادش بروند. با حالتی عصبی انگشت‌هایش را روی فرمان تکان می‌داد که چشمش به گروهی از این افراد افتاد که فاصله چندانی با او نداشتند. آن‌ها با شور و حرارت با هم پیچ‌پیچ می‌کردند. آقای دورسلی وقتی دید یکی از آن‌ها که شل سبزی به تن داشت فقط کمی از خودش جوان‌تر است، بیشتر عصبانی شد. طرز لباس پوشیدن آن‌ها به هیچ وجه مناسب سن و سالشان نبود. عجب وقیح و جلف بودند! اما لحظه‌ای بعد با خود اندیشید که ممکن است آن‌ها در حال اجرای نمایش خاصی باشند. بله، حدسش درست بود. کم‌کم راه‌بندان از بین رفت و دقایقی بعد او وارد پارکینگ محل کارش شد. بار دیگر تمام فکرش به دریل‌ها معطوف شد.

دفتر آقای دورسلی در طبقه‌ی نهم بود و او همیشه پشت به پنجره نشسته بود و هیچ وجه نمی‌توانست فکرش را روی کارش متمرکز کند. او جغدهایی را که در روز روشن در آسمان پرواز می‌کردند ندید اما رهگذرهای خیابان متوجه آن‌ها شدند. مردم جغدهایی را که با سرعت بر فراز سرشان پرواز می‌کردند به هم نشان می‌دادند و دهانشان از تعجب باز مانده بود. اکثر آنها حتی شب‌ها نیز جغدی ندیده بودند. با این حال آقای دورسلی بی‌خبر از پرواز جغدها روز دیگری را آغاز کرد. او در محل کارش سر پنج نفر داد کشید و چندین تماس تلفنی مهم گرفت. در گفتگوهای تلفنیش نیز بدخلقی کرد. او تا هنگام صرف ناهار و پیش از آن که برای خرید نان از نانواپی مقابل شرکت بیرون برود سرحال و شاداب بود.

<sup>1</sup> Dorsley

<sup>2</sup> Privet Drive

<sup>3</sup> Grunnings

<sup>4</sup> Dudley

<sup>5</sup> Potter

او موضوع افراد شنل پوش را به کلی فراموش کرده بود اما نزدیک نانوائی با گروه دیگری از این افراد مواجه شد. هنگامی که از کنارشان می‌گذشت با خشم و غضب به آن‌ها نگاهی انداخت. خودش نیز نمی‌دانست چرا از دیدن این‌گونه افراد خشمگین می‌شود. این گروه نیز با شور و حرارت با هم پیچ می‌کردند. آن‌ها صندوق جمع‌آوری اعانه یا چیزی مانند آن نیز در دست نداشتند. آقای دورسلی در راه بازگشت از نانوائی کیسه‌ای محتوی یک دونات بزرگ را محکم گرفته بود و هنگامی که از کنار آن گروه عجیب می‌گذشت چند کلمه‌ای از حرف‌های آن‌ها را شنید که می‌گفتند:

– آره، درسته... خودم شنیدم که خانواده‌ی پاتر بوده‌ن...  
– ... آره، پسرشون، هری...

آقای دورسلی از ترس خشکش زد. او به طرف افرادی که با هم پیچ می‌کردند برگشت گویی می‌خواست چیزی به آن‌ها بگوید. ولی فکر بهتری به نظرش رسید و از این کار منصرف شد.

او به سرعت از عرض خیابان گذشت و به دفترش رفت. با بدخلقی از منشی‌اش خواست که مزاحم او نشود. سپس گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ی منزلش را گرفت. اما بلافاصله تصمیمش عوض شد و گوشی تلفن را گذاشت. دستی به سبیلش کشید و به فکر فرو رفت. او گیج شده بود. اسم پاتر چندان هم غیرمعمول و کمیاب نبود. یقین داشت افراد بی‌شماری با این اسم وجود دارند که برحسب اتفاق نام پسرشان نیز هری است. او حتی اطمینان نداشت که اسم خواهرزاده‌ی زنش هری باشد. اصلاً او را ندیده بود. ممکن بود اسم او هاروی یا هارولد باشد. چرا باید همسرش را نگران می‌کرد؟ چون او حتی از شنیدن اسم خواهرش نیز ناراحت می‌شد. آقای دورسلی همسرش را سرزنش نمی‌کرد زیرا اگر خودش نیز چنین خواهری داشت همان مسائل پیش می‌آمد. همان افراد شنل‌پوش و ...

آن روز بعد از ظهر تمرکز روی کارش دشوار به نظر می‌رسید. آقای دورسلی ساعت پنج هنگام خروج از ساختمان شرکت چنان مضطرب بود که جلوی در به شخصی تنه زد و بلافاصله عذرخواهی کرد.

او غفلتاً به پیرمرد نحیفی تنه زده بود. پیرمرد تعادلش را از دست داد و چیزی نمانده بود که به زمین بیفتد. چند لحظه بعد که آقای دورسلی به خود آمد، متوجه شد که پیرمرد شنل بنفش رنگی به تن دارد و به نظر نمی‌رسید از این برخورد ناگهانی ناراحت شده باشد. پیرمرد لبخندی به پهناى صورتش زد و با صدای زیری که باعث جلب توجه رهگذرها شد، گفت:

– مهم نیست، دوست عزیز. امروز هیچی نمی‌تونه منو ناراحت کنه. برو خدا رو شکر کن که بالاخره طرف رفته. حتی مشنگ‌هایی مثل تو هم باید در چنین روزی جشن بگیرن و شاد باشن.

پیرمرد صمیمانه آقای دورسلی را در آغوش فشرد و سپس از او دور شد.

آقای دورسلی سرجایش می‌خکوب شده بود. یک پیرمرد او را در آغوش گرفته بود و او را مشنگ خطاب کرده بود. او هیچ از حرف‌هایش سر در نیاورده بود. دلواپس و آشفته بود. به سرعت به سوی اتومبیلش رفت و راه منزل را در پیش گرفت. با این‌که به خواب و رویا علاقه‌ای نداشت امیدوار بود که همه‌ی این‌ها را در خواب دیده باشد. پیش از آن هرگز چنین آرزویی نکرده بود.

پس از ورود به پارکینگ منزلش اولین چیزی که توجهش را جلب کرد همان گربه‌ای بود که صبح دیده بود. تردیدی نداشت که همان گربه است زیرا خط‌های دور چشمش به همان شکل بودند. دیدن مجدد آن گربه اصلاً براش خوشایند نبود. این بار گربه روی دیوار حیاط منزل او نشسته بود.

آقای دورسلی با صدای بلندی گفت: "بیشته!" گربه از جایش تکان نخورد و با قیافه‌ای جدی به او زل زد. آقای دورسلی متحیر بود. آیا رفتار آن گربه طبیعی بود؟ وارد خانه شد و کوشید آرامش خود را حفظ کند. همچنان مصمم بود که از ماجرای آن روز به همسرش چیزی نگوید.

خانم دورسلی روز عادی و خوبی را پشت سر گذاشته بود. سر شام درباره‌ی اختلاف زن همسایه با دخترش صحبت می‌کرد. بعد گفت که دادلی یک کلمه‌ی جدید یادگرفته است (نمی‌خوام!). آقای دورسلی در تمام مدت می‌کوشید که رفتاری عادی داشته باشد. وقتی دادلی خوابید او به اتاق نشیمن رفت که آخرین بخش خبری آن شب را از دست ندهد و درست به موقع تلویزیون را روشن کرد. گوینده‌ی اخبار گفت:

– بنا به گزارش مکرر هموطنان عزیز از گوشه و کنار کشورمان امروز جغدها در سراسر کشور رفتار غیر عادی از خود نشان داده‌اند. به طور کلی جغدها شب‌ها به شکار می‌پردازند و به ندرت در روشنایی روز ظاهر می‌شوند. اما امروز از طلوع آفتاب تا این لحظه صدها جغد را در سراسر کشور مشاهده کرده‌اند. کارشناس‌ها قادر به توصیف علت این تغییر ناگهانی در الگوی رفتاری جغدها نیستند.

گوینده‌ی خبر پوزخندی زد و ادامه‌داد:

– خیلی عجیبه! خب، حالا به سراغ جیم مک گافین<sup>۱</sup> و گزارش وضع هوا می‌ریم. جیم! امشب هم شاهد رگیار جغدها خواهیم بود؟  
کارشناس هواشناسی گفت:

– تدی، از شوخی گذشته حوادث عجیب امروز به رفتار غیرعادی جغدها ختم نشده. عده‌ی زیادی از نقاط دور کشور مثل کنت<sup>۲</sup>، یورکشایر<sup>۳</sup> و داندی<sup>۴</sup> با ما تماس گرفته‌ن و اعلام کرده‌ن که به جای بارانی که دیشب پیش‌بینی شده بود شاهد رگیار شهاب‌سنگ بوده‌ن! مثل این‌که عده‌ای جشن آتش‌بازی رو زودتر از موعد برگزار کرده‌ن. البته دوستان، این جشن هفته‌ی آینده برگزار خواهد شد... ولی امشب به شما قول می‌دم که هوا بارانی خواهد بود.

آقای دورسلی روی صندلیش می‌خکوب شده بود! رگیار شهاب‌سنگ در سرتاسر بریتانیا؟ جغدهایی که در روشنایی روز پرواز می‌کنند؟ افراد عجیب و غریب شنل‌پوش در این سو و آن سو... و پیچ‌های آن‌ها درباره‌ی خانواده‌ی پاتر...  
خانم دورسلی با دو فنجان چای وارد اتاق نشیمن شد. موقعیت مناسبی نبود، ولی او ناچار بود همسرش را در جریان بگذارد. با نگرانی گلویش را صاف کرد و گفت:

– پتونیاه عزیزم... راستی از خواهرت چه خبر؟

چنان‌که انتظار می‌رفت خانم دورسلی از این حرف جا خورد و برافروخته شد. بعد از چندین سال هر دو عادت کرده بودند وانمود کنند که او خواهری ندارد. خانم دورسلی

گفت:

– هیچی، چطور مگه؟

– اخبار عجیب و غریب باعث شد یاد اون بیفتم... این جغدها... شهاب‌سنگ‌ها... و این آدمای مسخره‌ای که امروز توی شهر بودن...

<sup>1</sup> Jim Mc Guffin

<sup>2</sup> Kent

<sup>3</sup> Yorkshire

<sup>4</sup> Dundee

خانم دورسلی با عصبانیت گفت:

- خب، که چی؟

- خب فکر کردم... گفتم شاید به جورهایی با خانواده‌ی خواهرت ربط داشته باشن.

خانم دورسلی لب‌هایش را بر هم فشرد و جرعه‌ای چای نوشید. آقای دورسلی نمی‌دانست می‌تواند شهامت به خرج دهد و به همسرش بگوید که نام پاتر را نیز شنیده است یا خیر. سرانجام تصمیم گرفت از این موضوع حرفی به‌میان نیاورد و با حالتی عادی گفت:

- راستی پسرشون... الان باید هم سن و سال دادلی باشه، نه؟

خانم دورسلی با بدخلقی گفت:

- آره... مثل این که هم سن دادلیه.

- راستی اسمش چی بود؟ هاوارد؟

- اسمش هریه. از همین اسم‌های مزخرفی که همه روی بچه‌هاشون می‌گذارن.

آقای دورسلی قلبش در سینه فرو ریخت و گفت:

- آره، آره. راست می‌گی!

وقتی به طبقه‌ی بالا می‌رفتند آقای دورسلی دیگر چیزی نگفت. همین که خانم دورسلی به حمام رفت، آقای دورسلی پاورچین پاورچین به پنجره نزدیک شد و به حیاط نگاهی انداخت. گریه هنوز روی دیوار نشسته بود و از خیابان چشم برنمی‌داشت گویی منتظر کسی بود.

نکند خیالاتی شده باشد؟ آیا این وقایع با خانواده‌ی خواهر زنش ارتباط داشت؟ در این صورت اگر نسبت آن‌ها با خانواده‌ی پاتر برملا می‌شد چه؟ حتی تصور آن‌هم

برایش دشوار بود.

آقا و خانم دورسلی به رختخواب رفتند، خانم دورسلی خیلی زود به خواب رفت ولی آقای دورسلی که خوابش نمی‌برد ابعاد این موضوع را بررسی می‌کرد. آخرین فکری که به ذهنش رسید و خیالش را راحت کرد این بود که اگر هم خانواده پاتر در این مسائل دخیل بودند دلیلی نداشت که به سراغ او و همسرش بیایند. آن‌ها به خوبی می‌دانستند که آقای دورسلی و همسرش درباره‌ی آن‌ها چه نظری دارند. حتی تصور این که روزی درگیر مسائل احتمالی آن‌ها شوند بعید به نظر می‌رسید. خمیازه‌ای کشید و غلت زد. نه، این موضوع به هیچ وجه نمی‌توانست در زندگی آن‌ها تأثیر بگذارد.

اما او سخت در اشتباه بود.

آقای دورسلی به خوابی نه چندان آرام فرو رفت ولی در چهره‌ی گریه‌ای که روی دیوار حیاط نشسته بود اثری از خواب‌آلودگی دیده نمی‌شد. مثل یک مجسمه بی‌حرکت روی دیوار نشسته بود و بی‌آن که پلک بزند به نقطه‌ی دوری از خیابان خیره شده بود. حتی هنگامی که یک نفر در خیابان مجاور در اتومبیلش را محکم بست یا وقتی دو جغد از بالای سرش پر زدند و رفتند از جایش تکان نخورد. تا نیمه‌های شب همان‌طور بی‌حرکت نشسته بود.

در نقطه‌ای که گریه از آن چشم برنمی‌داشت، مردی از دور نمایان شد. چنان ساکت و بی‌صدا پدیدار شد که گویی از زمین سبز شده بود. گریه دمش را تکان داد و چشم‌هایش را تنگ کرد.

تا آن لحظه چنین مردی در پریوت درایو قدم نگذاشته بود. مرد بلند قامت و لاغر اندامی بود. از مو و ریش نقره‌فامش معلوم بود که پیر است. ریش و مویش چنان بلند بود که می‌توانست آن‌ها را در شلوارش جا بدهد. لباس رسمی بلند و گشادی به تن داشت و شل ارغوانی‌ش روی زمین کشیده می‌شد. پوتین‌های پاشنه بلند و سگک‌داری به پا داشت. چشم‌های آبی روشن او از پشت شیشه‌های نیم‌دایره‌ای عینکش شفاف و درخشان بود. به نظر می‌رسید بینی عقابی و کشیده‌اش دست کم دوبار شکسته باشد. اسم این مرد آلبوس دامبلدور<sup>۱</sup> بود.

گویی آلبوس دامبلدور خبر نداشت که به خیابانی قدم گذاشته است که در آن همه چیزش از اسمش گرفته تا پوتین‌هایش ناخجسته و ناخوشایند است. با عجله در شنلش به دنبال چیزی گشت. اما چنان که گویی متوجه نگاهی شده باشد سرش را بلند کرد و چشمش به گریه افتاد که از فاصله‌ی دور به او خیره شده بود. به دلایلی از دیدن گریه خشنود شد و خنده‌کنان زمزمه کرد:

- باید حدس می‌زدم.

در آن لحظه چیزی را که می‌خواست در جیبش پیدا کرد که مانند یک فندک نقره‌ای بود. با انگشت آن را باز کرد، بالای سرش نگه‌داشت و آن‌را فشرد. نزدیک‌ترین چراغ خیابان صدایی کرد و خاموش شد. دوازده بار این حرکت را تکرار کرد تا سرانجام خیابان تاریک و ظلمانی شد و تنها نقاط روشن خیابان چشم‌های گریه بود که از دور می‌درخشید. حالا اگر خانم دورسلی فضول هم از پنجره سرک می‌کشید نمی‌فهمید در پیاده‌رو چه می‌گذرد. دامبلدور «خاموش کن» را در جیبش انداخت و به سوی خانه‌ی شماره‌ی چهار در پایین خیابان حرکت کرد. از دیوار بالا رفت و کنار گریه نشست. به او نگاه نمی‌کرد. اما پس از مدتی شروع به صحبت کرد و گفت:

- پروفسور مک‌گونگال<sup>۲</sup> از دیدن شما در این‌جا خیلی تعجب کردم.

سرش را برگرداند که به گریه لبخند بزند اما از گریه اثری نبود و به جای آن یک خانم با قیافه‌ای عبوس و جدی نشسته بود. قاب عینکش چهارگوش بود و با خطوط دور چشم گریه سر مویی فرق نداشت. او نیز شنل سبز رنگی به تن داشت و موهای سیاهش را محکم پشت سرش جمع کرده بود. قیافه‌اش آشفته و پریشان به نظر می‌رسید. او پرسید:

- از کجا منو شناختین؟

- آخه پروفسور عزیز هیچ گریه‌ای مثل مجسمه بی‌حرکت نمی‌شینه.

- آگه شما هم از صبح تا شب روی یه دیوار آجری می‌نشستین بدنتون خشک می‌شد.

- چی؟ یعنی از صبح به جای شادی و پایکوبی این‌جا نشسته بودین؟ سر راه که می‌اومدم ده دوازده جا جشن و سرور بود.

پروفسور مک‌گونگال با غضب بینی‌اش را بالا کشید و بی‌قراری گفت:

- بله، درسته، همه جشن گرفته‌ن. ولی فکر می‌کنین همه احتیاط می‌کنن؟ به هیچ وجه. حتی ماگل‌ها هم یه چیزایی فهمیدن و توی اخبارشون منعکس کرده‌ن.

پروفسور مک‌گونگال با حرکت سر به پنجره‌ی اتاق نشیمن دورسلی‌ها اشاره کرد و ادامه داد:

<sup>1</sup> Albus Dumbledore

<sup>2</sup> Professor McGonagall

- من خودم شنیدم. جغدها دسته دسته پرواز می‌کردن، و شهاب‌سنگ‌ها... اونا که احمق نیستن. علم مشنگ‌ها محدود به مشاهداتشونه. از دیدن این‌جور چیزها تعجب کرده‌ن. اونا شهاب‌سنگ‌های توی کنت... شرط می‌بندم که کار دیدالوس دیگل<sup>۱</sup> بوده. اونا هیچ‌وقت از روی عقل و شعور کار نمی‌کنه.
- دامبلدور به آرامی گفت:
- نباید اونارو سرزنش کنی. ما توی یازده سال گذشته رنگ شادی و جشن و سرور رو ندیدیم.
- می‌دونم. ولی هرچیزی حدی داره. مردم دیگه دارن شورشو در میارن. توی روز روشن توی خیابونا راه می‌افتن و شایعه پراکنی می‌کنن. حداقل لباس مشنگ‌ها رو هم نمی‌پوشن... او زیر چشمی به دامبلدور نگاهی انداخت، گویی انتظار داشت او چیزی بگوید. ولی دامبلدور چیزی نگفت. پروفیسور مک‌گونگال به حرفش ادامه داد:
- چقدر جالب می‌شد اگه دقیقاً همون روزی که طرف ناپدید شد مشنگ‌ها هم به اسرار ما پی می‌بردن! دامبلدور، من که گمان می‌کنم اون واقعاً رفته.
- بله، برو برگرد نداره. ما باید خدا رو شکر کنیم. آب‌نبات لیمویی می‌خوری؟
- چی؟
- آب‌نبات لیمویی! یه جور آب‌نبات مشنگ‌هاست که من خیلی دوست دارم.
- پروفیسور مک‌گونگال که فکر می‌کرد موقع مناسبی برای خوردن آب‌نبات نیست با بی‌میلی گفت:
- نه، متشکرم. همان‌طوری که گفتم اگه هم طرف رفته باشه... .
- پروفیسور عزیز، مطمئنم که خانم با شعور و فهمیده‌ای مثل شما می‌تونه اسم اونو به زبون بیاره. همه‌ش طرف، طرف... خیلی مسخره و بی‌معنی. یازده ساله که می‌خوام مردم رو متقاعد کنم که اونو به اسم واقعیش یعنی ولدمورت<sup>۲</sup> خطاب کنن.
- پروفیسور مک‌گونگال برخود لرزید اما دامبلدور که سرگرم باز کردن دو آب‌نبات لیمویی بود توجهی به او نکرد و ادامه داد:
- با گفتن طرف بیش‌تر گیج می‌شیم. به نظر من هیچ دلیلی نداره که اسم ولدمورت رو به زبون نیاریم.
- پروفیسور مک‌گونگال که برافروخته شده بود با حالت تحسین‌آمیزی گفت:
- می‌دم که از نظر شما ایرادی نداره ولی شما با بقیه فرق دارین. همه می‌دونن که طرف... بخشین... ولدمورت فقط و فقط از شما حساب می‌بره.
- دامبلدور با خونسردی گفت:
- دارین اغراق می‌کنین. ولدمورت نیروهایی داشت که من هیچ‌وقت نداشتم.
- چرا، داشتین ولی شما نجیب‌تر از اون هستین که بخواین از این‌جور نیروها استفاده کنین.
- چقدر خوبه که هوا تاریکه. آخرین باری که از خجالت سرخ شدم وقتی بود که خانم پامفری از روگوشی‌هام تعریف کرد.
- پروفیسور مک‌گونگال نگاهی به دامبلدور انداخت و ادامه داد:
- پرواز جغدها که چیزی نیست. از شایعات پخش شده خبر ندارین. خودتون که این مردم می‌شناسین و می‌دونین چه حرف‌هایی می‌زنن... مثلاً درباره‌ی این که چرا او ناپدید شد یا این که آخر سر کی جلوش ایستاد و اونو از میدون به‌در کرد.
- به نظر می‌رسید به موضوعی که مایه‌ی نگرانی پروفیسور مک‌گونگال بود نزدیک شده‌اند، زیرا تمایلی به ادامه بحث نداشت، همان موضوعی بود که او را صبح تا شب روی دیوار سرد و سخت به انتظار نگه‌داشته بود. نگاه نافذش به دامبلدور از اهمیت موضوع حکایت می‌کرد زیرا او هیچ‌وقت نه در قالب گربه و نه در قالب یک خانم به دامبلدور آن‌گونه نگاه نمی‌کرد. کاملاً آشکار بود که او هیچ حرفی را باور نمی‌کند مگر آن که مهر تأیید دامبلدور بر آن خورده باشد. اما دامبلدور که آب‌نبات دیگری را باز می‌کرد جوابی نداد.
- پروفیسور مک‌گونگال با جدیت به حرفش ادامه داد:
- مردم می‌گن ولدمورت دیشب توی دره گودریک<sup>۳</sup> بوده و دنبال خانواده‌ی پاتر می‌گشته. می‌گن لی‌لی و جیمز... می‌گن اونا... مردن.
- دامبلدور سرش را پایین انداخت و پروفیسور مک‌گونگال که نفسش در سینه حبس شده بود گفت:
- لی‌لی و جیمز... نه، باورم نمی‌شه... یعنی نمی‌خوام باور کنم... وای آلبوس!
- دامبلدور دستش را دراز کرد و با حالتی تسلی بخش به شانه‌ی او زد و گفت:
- می‌دونم... می‌دونم.
- پروفیسور مک‌گونگال با صدای لرزان ادامه داد:
- اما موضوع به این جا ختم نمی‌شه. مردم می‌گن اونا می‌خواستن پسر خانواده‌ی پاتر رو هم بکشه ولی موفق نشده. هیچ کس نمی‌دونه چرا... فقط اینو می‌دونن که وقتی نتونستن هری پاتر رو بکشه قدرتش از بین رفت و همین باعث شد که بره.
- دامبلدور با چهره‌ای اندوهگین سرش را تکان داد و حرف او را تأیید کرد. پروفیسور مک‌گونگال که زبانش بند آمده بود با لکنت گفت:
- پ... پس... این... وا... واقعیت داره؟ اونا که این همه آدم کشته و این همه تجربه داره، چطور نتونستن یه پسر بچه‌ی کوچولو رو بکشه؟ من موندم که چه‌طوری هری زنده موند.
- دامبلدور گفت:
- ما فقط می‌تونیم یه چیزهایی رو حدس بزنین ولی ممکنه هیچ‌وقت به حقیقت پی نبریم.
- پروفیسور مک‌گونگال دستمال توری دوزی شده‌ای را بیرون آورد و چشم‌هایش را پاک کرد. دامبلدور با صدای بلندی بینی‌اش را بالا کشید و ساعت طلایش را در آورد و به آن نگاهی انداخت. ساعت عجیبی بود. دوازده عقربه داشت ولی هیچ عددی روی صفحه‌ی آن نبود. در عوض سیاره‌های کوچکی در حاشیه‌ی صفحه دور می‌زدند. بی‌تردید دامبلدور از طرز کار آن ساعت سر در می‌آورد زیرا آن را در جیبش گذاشت و گفت:
- هاگرید دیر کرده. راستی، حتماً اون به شما گفته که قراره من پیام این جا، نه؟
- من اومدم که هری رو به خاله و شوهرخاله‌اش تحویل بدم. اونا تنها قوم و خویش هری هستن.
- پروفیسور مک‌گونگال از جا پرید و به خانه‌ی شماره‌ی چهار اشاره کرد و گفت:
- منظورتون همین خونه‌س؟ یعنی همین کسانی که توی این خونه زندگی می‌کنن؟ شما نباید این کارو بکنین. من از صبح رفتارشنونو زیر نظر گرفتم. اینا هیچ شباهتی به ما ندارن. یه پسر هم دارن. خودم دیدم که پسرشون توی خیابون به مادرش لگد می‌زد و با داد و فریاد از اون شکلات می‌خواست. هری پاتر قراره این‌جا زندگی کنه!

<sup>1</sup> Dedalus Diggle<sup>2</sup> Voldemort<sup>3</sup> Godric's Hollow

دامبلدور با قاطعیت گفت:

– این‌جا برای هری از همه جا بهتره. وقتی بزرگ‌تر بشه خاله و شوهرخاله‌اش همه چیز رو براش توضیح می‌دن. من براشون یه نامه نوشته‌م.

پروفسور مک‌گونگال دوباره لب دیوار نشست و گفت:

– نامه! به نظر شما واقعاً می‌شه همه چیز رو توی نامه توضیح داد؟ اونا هیچ وقت هری رو درک نمی‌کنن! اون مشهور می‌شه... یه قهرمان افسانه‌ای می‌شه... تعجبی نداره اگه در آینده مردم اسم امروز رو روز هری پاتر نام‌گذاری کنند. چه کتاب‌هایی که درباره‌ش نمی‌نویسن... تمام بچه‌های دنیامون اونو می‌شناسن.

دامبلدور از بالای شیشه‌های نیم‌دایره‌ای عینکش نگاه می‌کرد و انداخت و گفت:

– کاملاً درست. همین کافیه که نظر و عقیده‌ی هر بچه‌ای رو عوض کنه. اون قبل از این‌که بتونه راه بره یا حرف بزنه معروف و مشهوره! در حالی که خودش هیچی یادش نمیاد. می‌دونی چقدر به نفعشه که دور از این جنجال و هیاهو بزرگ بشه؟ هر وقت بزرگ شد و برای درک این مطالب آمادگی لازم رو پیدا کرد همه چیز رو بهش می‌گن.

پروفسور مک‌گونگال دهانش را باز کرد که چیزی بگوید اما تغییر عقیده داد. سپس آب دهانش را قورت داد و گفت:

– بله، بله، حق با شماست. ولی این بچه چطوری باید به این‌جا بیاد؟

ناگهان نگاه می‌کرد به شنل دامبلدور انداخت انگار فکر کرده بود ممکن است دامبلدور هری را زیر شنلش پنهان کرده باشد. دامبلدور گفت:

– قراره هاگرید<sup>۱</sup> اونو بیاره.

– به نظر شما هاگرید برای کاری به این مهمی قابل اعتمادده؟

دامبلدور گفت:

– من به او اعتماد کامل دارم.

پروفسور مک‌گونگال با اکراه گفت:

– در خوب بودنش هیچ شکی ندارم اما قبول کنین که خیلی سر به هواست. همه‌ش دنبال... این صدای چیه؟

صدای تق و توقی گفتگوی آن دو را قطع کرد. صدا به تدریج بلندتر شد. آن‌ها به بالا و پایین خیابان نگاه کردند تا شاید نور چراغ اتومبیلی را ببینند. ناگهان صدای تق و توق به صدای بلند و مهیبی تبدیل شد. هر دو به آسمان نگاه کردند. موتورسیکلت عظیمی از آسمان پایین آمد و در خیابان مقابل آن‌ها به زمین نشست.

موتورسیکلت بزرگی بود اما در مقایسه با پاهای بلند راکبش کوچک به نظر می‌رسید. بلندی قامت موتورسوار دست کم دو برابر و پهنای بدنش پنج برابر افراد معمولی بود. هیكلش درشت و بی‌قواره بود و وحشی به نظر می‌رسید. موهای سیاه ژولیده و بلندی داشت و ریشش بیشتر قسمت‌های صورتش را پوشانده بود. دست‌هایش به اندازه‌ی درپوش سطل آشغال بود و پاهایش در آن چکمه‌های چرمی مثل بچه دلفین به نظر می‌رسید. در میان بازوهای عضلانی و ورزیده‌اش پتویی بود که در آن چیزی را پیچیده بودند.

دامبلدور که آسوده‌خاطر شده بود گفت:

– بالاخره اومدی، هاگرید؟ این موتور سیکلت رو از کجا آوردی؟

موجود غول‌پیکر که با احتیاط از موتورسیکلت پیاده می‌شد گفت:

– جناب پروفسور اینو قرض گرفته‌م. سیریوس بلک<sup>۲</sup> جوون اینو بهم قرض داده، قربان!

– مشکلی که پیش نیومد؟

– نه، آقا. خونه‌شون درب و داغون شده بود. ولی قبل از هجوم مشنگا خودم رفته و بچه رو آوردم. وقتی داشتیم از بالای بریستول<sup>۳</sup> رد می‌شدیم خوابش برد.

دامبلدور و پروفسور مک‌گونگال جلو رفتند که داخل پتو را ببینند. در میان پتو نوزادی به خواب عمیقی فرو رفته بود. از لابه‌لای موهای سیاه و برآقش که بر روی پیشانی ریخته بود اثر زخم عجیبی خودنمایی می‌کرد که شبیه به صاعقه بود. پروفسور مک‌گونگال گفت:

– این جای همون...؟

دامبلدور گفت:

– بله، جای این زخم تا آخر عمرش باقی می‌مونه.

– دامبلدور، نمی‌شه یه جوری این اثر زخم رو از بین ببریم؟

– حتی اگر هم می‌شد من اقدامی نمی‌کردم. جای زخم‌ها ممکنه یه روزی مفید باشن. من خودم یکی از این زخم‌ها بالای زانوی چپم دارم که نقشه‌ی کامل متروی لندن. خب دیگه، هاگرید، بچه رو بده به من. بهتره زودتر کارو تموم کنیم.

دامبلدور هری را در میان بازوهایش گرفت و به سوی خانه‌ی دورسلی‌ها رفت. هاگرید پرسید:

– بیخشین، آقا، می‌شه باهش خداحافظی کنم؟

سپس سر بزرگ و پشمالویش را جلو برد و با ریش و سیبل زبرش نوزاد را بوسید. بعد مثل یک سگ زخمی زوزه کشید. پروفسور مک‌گونگال گفت:

– هیس! الان مشنگ‌ها رو بیدار می‌کنی!

هاگرید هق‌هق‌کنان گفت: «بی... بی... بیخشین.» سپس دستمال بزرگ و خال‌داری را از جیبش در آورد و جلوی صورتش گرفت و گفت:

– نمی‌تونم... جیگرم براش می‌سوزه... لی‌لی و جیمز مردن... و حالا هری کوچولوی بیچاره باید با مشنگا زندگی کنه.

پروفسور مک‌گونگال به آرامی هاگرید را نوازش کرد و زیر لب گفت:

– آره، آره، خیلی سخته. ولی هاگرید، بهتره آرامشتو حفظ کنی و سر و صدا نکنی وگرنه لو می‌ریم و مشنگ‌ها پیدامون می‌کنن‌ها!

در همان لحظه دامبلدور از روی دیوار کوتاه باغ رد شد و به سوی در ورودی ساختمان رفت. آهسته هری را روی پله‌ی جلوی در خانه گذاشت. سپس از جیبش نامه‌ای در آورد و لای پتوی هری قرار داد. آن‌گاه به سوی پروفسور مک‌گونگال و هاگرید بازگشت. یک دقیقه‌ی تمام هر سه ایستاده بودند و نمی‌توانستند از آن بقچه‌ی کوچک چشم بردارند. شانه‌های هاگرید می‌لرزید. پروفسور مک‌گونگال با حالتی عصبی پلک می‌زد و درخشش چشم‌های دامبلدور بی‌فروغ شده بود. سرانجام دامبلدور گفت:

– خب، اینم از این. دیگه کارمون تموم شد. حالا می‌تونیم بریم به مراسم جشن بیوندیم.

هاگرید با صدای گرفته‌ای گفت:

<sup>1</sup> Hagrid

<sup>2</sup> Sirius Black

<sup>3</sup> Bristol

– منم باید زودتر برم و موتورسیکلت سیریوس بلک رو بهش پس بدم. شب به خیر.

هاگرید با آستینش اشک‌هایش را پاک کرد و سوار موتورسیکلت شد و آن را روشن کرد. موتورسیکلت با صدای مهیبی به هوا برخاست و در سیاهی شب ناپدید شد. دامبلدور سرش را تکان داد و به پروفیسور مک‌گونگال گفت:

– فعلاً خداحافظ.

پروفیسور مک‌گونگال نیز سرش را تکان داد و بینی‌اش را بالا کشید. دامبلدور برگشت و از خیابان پایین رفت. در انتهای خیابان ایستاد، خاموش کن نقره‌ای را در آورد و بار دیگر در آن را باز کرد و فشرد. دوازده چراغ دوباره روشن شدند و نور نارنجی رنگ آن‌ها بار دیگر پریوت درایو را روشن کرد. او در فاصله‌ی دور گریه‌ای را دید که از آن‌جا دور می‌شد. در آن لحظه تنها چیزی که به چشم می‌خورد بقچه‌ی کوچکی بود که جلوی ساختمان شماره‌ی چهار پریوت درایو قرار داشت. دامبلدور زیر لب گفت:

– موفق باشی هری.

سپس روی پاشنه پا چرخید و درحالی که شتلش در هوا پیچ و تاب می‌خورد به سرعت از آن‌جا رفت.

در تاریکی شب، نسیمی لابه‌لای پرچین‌های آراسته‌ی پریوت درایو می‌وزید و هیچ‌کس گمان نمی‌کرد وقایع غیرمنتظره‌ای در شرف وقوع باشد. هری در خواب غلتی زد و دست کوچکش را کنار نامه گذاشت. او نمی‌دانست چه شخصیت منحصر به فرد و مشهوری است. نمی‌دانست چند ساعت دیگر با صدای جیغ خانم دورسلی که برای برداشتن شیشه‌های شیر در ورودی را باز می‌کند بیدار خواهد شد. نمی‌دانست در چند هفته‌ی آینده دادلی، پسرخاله‌اش، او را نیشگون می‌گیرد، سیخونک می‌زند و آزار می‌دهد. او بی‌هیچ دغدغه‌ای خوابیده بود. او حتی نمی‌دانست که در همان لحظه مردم در سراسر کشور پنهانی به جشن و سرور پرداخته‌اند و آهسته به هم می‌گویند: زنده باد هری پاتر... پسری که زنده ماند.





سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و سنگ کیمیا

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تاییپست نیستند اشکالات تاییپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه پروفیسور بینز است.





## فصل دوم

# ناپدید شدن ممفضه‌ی شیشه‌ای

از روزی که خانم دورسلی خواهرزاده‌اش را روی پله‌ی ورودی پیدا کرد ده سال می‌گذشت. اما پریوت درایو هیچ تغییری نکرده بود. خورشید از بالای همان باغ‌های زیبا و آراسته طلوع کرد و بر روی پلاک برنجی روی در خانه‌ی شماره‌ی چهار تابید. کم‌کم وارد اتاق نشیمن شد. اتاق نشیمن درست مثل همان شبی بود که آقای دورسلی اخبار مربوط به پرواز جعدها را از تلویزیون شنیده بود. فقط عکس‌های بالای بخاری دیواری از گذر زمان حکایت می‌کردند. عکس‌های ده سال پیش دادلی درست مثل یک بادکنک صورتی بزرگ بود که روی آن یک کلاه منگوله‌دار گذاشته باشند، در صورتی که حالا دیگر دادلی بزرگ شده بود و عکس‌های جدیدش پسر بچه‌ای با موهای بور را نشان می‌دادند که با اولین دوچرخه‌اش بازی می‌کرد، در پارک سوار چرخ و فلک بود، با پدرش سرگرم بازی کامپیوتر بود، مادرش او را در آغوش گرفته بود و می‌بوسید. در آن اتاق هیچ اثری از پسر دیگری که در همان خانه سکونت داشت به چشم نمی‌خورد.

با این حال هری هنوز آن‌جا زندگی می‌کرد و در آن لحظه خواب بود. چیزی نگذشت که خاله پتونیا بیدار شد و شروع کرد به داد و بیداد. او فریاد می‌زد:

– بلندشو دیگه، زودباش، بیدار شو.

هری با تکانی از خواب پرید. خاله پتونیا دوباره به در ضربه زد و فریاد کشید: «بلند شو!» هری صدای پای او را شنید که از آن‌جا دور شد، به آشپزخانه رفت و ماهی‌تابه را روی اجاق گذاشت. هری به پشت خوابید و سعی کرد خوابی را که دیده بود به خاطر بیاورد. خواب دلنشینی بود. او در خواب یک موتورسیکلت پرنده دیده بود. هری احساس می‌کرد بارها این خواب را دیده است.

خاله پتونیا که دوباره پشت در بود با لحنی آمرانه گفت:

– هنوز بیدار نشدی؟

– چرا، بیدار شدم.

– پس بجنب دیگه. زودباش! حواست به ژامبون‌ها باشه. یه وقت نسوزه‌ها، فهمیدی؟ می‌خوام روز جشن تولد دادلی همه‌چیز عالی باشه.

هری شروع کرد به غرولند کردن و خاله پتونیا از پشت در گفت:

– چی گفتی؟

– هیچی، هیچی نگفتم.

او به کلی روز تولد دادلی را از یاد برده بود. به آرامی از تختخواب بیرون آمد و دنبال جوراب‌هایش گشت. زیر تختش یک جفت جوراب پیدا کرد و آن را برداشت که ببوشد. روی یک لنگه جورابش یک عنکبوت بود. هری مجبور شد قبل از پوشیدن آن را بردارد. او دیگر به عنکبوت‌ها عادت کرده بود، زیرا انباری زیر پله که خوابگاه هری بود عنکبوت‌های زیادی داشت.

لباس‌هایش را پوشید و به سمت آشپزخانه رفت. هدیه‌های دادلی تمام میز را پوشانده بود و سطح آن اصلاً دیده نمی‌شد. گذشته از یک تلویزیون جدید و یک دوچرخه کورسی، کامپیوتر جدیدی که دادلی می‌خواست را نیز برایش خریده بودند. هری نمی‌فهمید که دوچرخه‌ی کورسی به چه کار دادلی می‌آید زیرا او بسیار چاق بود و از ورزش کردن چندان خوشش نمی‌آمد. البته کتک زدن دیگران برای او نوعی ورزش بود. هری به چشم دادلی شبیه یک کیسه بوکس بود. اما اکثر اوقات دادلی نمی‌توانست او را به چنگ آورد زیرا هری بسیار فرز و سریع بود و به کیسه بوکس شباهتی نداشت.

هری لاغر و ریزنقش بود و کوچک‌تر از سنش به نظر می‌رسید. شاید هم بی‌ارتباط با انباری که در آن زندگی می‌کرد نبود. اکثر مواقع حتی از جثه‌ی واقعی خودش نیز کوچک‌تر به نظر می‌رسید زیرا ناچار بود لباس‌های کهنه‌ی دادلی را بپوشد که چهار برابر اندازه‌ی طبیعی او بودند. هری صورت لاغر، زانوهای کج و معوج، موهای سیاه و چشم‌های سبزی داشت. عینکش که شیشه‌های گردی داشت از صد جا شکسته بود و با یک عالمه نوارچسب وصله پینه شده بود. علت این شکستگی‌ها مشت‌های مکرری بود که دادلی به بینی او زده بود. هری در میان خصوصیات ظاهری خود فقط جای زخم روی پیشانی‌اش را که شبیه به صاعقه بود می‌پسندید. از زمانی که خود را شناخته بود آن زخم را روی پیشانی‌اش دیده بود. همیشه از خاله پتونیا درباره‌ی آن زخم سؤال می‌کرد. اما همیشه یک جواب می‌شنید: «این زخم توی همون تصادفی به وجود اومد که باعث مرگ پدر و مادرت شد. دیگه سؤال نکن.»

دیگه سؤال نکن... این اولین شرط یک زندگی آرام و بی‌دغدغه در کنار دورسلی‌ها بود.

هری سرگرم زیر و رو کردن ژامبون‌ها بود که شوهرخاله‌اش وارد آشپزخانه شد. او به جای سلام و احوالپرسی با داد و فریاد به او گفت که موهایش را شانه کند. شوهرخاله‌اش دست‌کم هفته‌ای یک‌بار از بالای روزنامه‌اش نگاهی به هری می‌انداخت و با اوقات تلخی به او می‌گفت که باید موهایش را کوتاه کند. هری بیش‌تر از سایر همکلاسی‌هایش موهایش را کوتاه می‌کرد ولی بی‌فایده بود زیرا بلافاصله زیرا بلافاصله موهایش به همان وضع ژولیده و آشفته‌ی سابق در می‌آمد.

هنگامی که خاله پتونیا و دادلی به آشپزخانه آمدند هری داشت نمرود درست می‌کرد. دادلی خیلی به پدرش شباهت داشت. صورتش پهن و رنگ پوستش سرخ و سفید بود با گردنی کوتاه و چشم‌های آبی براق. موهای بور و پرپشتش کله‌ی پوکش را پوشانده بود و تا روی گردنش می‌رسید. خاله پتونیا همیشه می‌گفت که او مثل فرشته‌هاست. اما

- هری بارها گفته بود که او مثل خوک است که روی سرش کلاه‌گیس گذاشته باشند. هری به زحمت بشقاب‌های تخم مرغ و ژامبون را روی میز گذاشت زیرا هدیه‌های دادلی تمام میز را اشغال کرده بود و جای خالی پیدا نمی‌شد. در این میان دادلی سرگرم شمردن هدیه‌هایش بود، ناگهان اخم‌هایش را در هم کشید و به پدر و مادرش نگاهی انداخت و گفت:
- فقط سی و شش تا کادو؟ این که از پارسال هم دو تا کم‌تره!
- آخه عزیزم تو کادوی عمه مارج<sup>۱</sup> رو حساب نکردی. ببین، ایناهاش زیر این کادوی بزرگ مامان و باباست.
- دادلی با عصبانیت گفت:
- خب، تازه با اون می‌شه سی و هفت تا. باز هم کمه.
- هری که احتمال می‌داد دادلی از کوره در برود و میز را برگرداند به سرعت ژامبون‌های داخل بشقابش را خورد. انگار خاله پتونیا هم احساس خطر کرده بود چون بلافاصله گفت:
- امروز هر وقت رفتیم بیرون دوتا کادوی دیگه برات می‌خریم. باشه، توپولی مامان؟ چطوره، خوبه؟
- دادلی لحظه‌ای به فکر فرو رفت گویی تصمیم گرفتن برایش کار سختی بود. سرانجام به آرامی گفت:
- با اون دوتا می‌شه سی و... سی و...
- خاله پتونیا گفت:
- می‌شه سی و نه تا عزیز دل.
- دادلی به زحمت روی صندلی نشست و نزدیک‌ترین کادو را به سمت خود کشید و گفت:
- باشه، خوبه.
- آقای دورسلی که آهسته و بی‌صدا می‌خندید به موهای دادلی دستی کشید و گفت:
- ای وروجک! خیلی سرش توی حساب و کتابه... درست مثل باباش... چه پسری!
- در همان وقت زنگ تلفن به صدا در آمد و خاله پتونیا از جایش برخاست تا تلفن را جواب بدهد. هری و عمو ورنون به دادلی نگاه می‌کردند که مشغول باز کردن کادوهایش بود یک دوچرخه کورسی، یک دوربین فیلمبرداری، یک هواپیما یا دستگاه کنترل از راه دور، شانزده بازی کامپیوتری جدید و یک دستگاه ویدئو بخشی از هدیه‌های دادلی بودند. دادلی سرگرم باز کردن کاغذ کادوی ساعت مچی طلایش بود که خاله پتونیا با چهره‌ای عصبانی و آشفته برگشت و گفت:
- ورنون یه خبر بد... پای خانم فیگ<sup>۲</sup> شکسته و نمی‌تونه اونو نگاهداره.
- سپس با سر به هری اشاره کرد. دهان دادلی از ترس بازمانده بود، اما هری خوشحال به‌نظر می‌رسید. هر سال در روز تولد دادلی، خاله پتونیا و عمو ورنون پسرشان را با یکی از دوستانش به گردش می‌بردند. گاهی به پارک حیات وحش می‌رفتند گاهی نیز به سینما یا همبرگر فروشی. و هر سال هری را نزد خانم فیگ می‌گذاشتند. خانم فیگ پیرزن بداخلاقی بود که خانه‌اش دو خیابان آن طرف‌تر بود. هری از آن‌جا متنفر بود. همه جای خانه‌ی او بوی کلم می‌داد و همیشه از هری می‌خواست که عکس گربه‌هایی را که تابه‌حال داشته نگاه کند.
- خاله پتونیا چنان با خشم به هری نگاه کرد که انگار او مسبب این وقایع بد بوده است و به شوهرش گفت:
- حالا چی کار کنیم؟
- هری می‌دانست که باید برای شکستگی پای خانم فیگ ابراز تأسف کند، اما کار آسانی نبود. هری به یاد سال گذشته افتاد که مجبور شده بود عکس‌های برفی، چنگولی و کاکلی را نگاه کند.
- عمو ورنون فکری به ذهنش خطور کرد و گفت:
- چطوره از مارج خواهش کنیم اونو نگاهداره؟
- ورنون، مزخرف نگو. مارج از این پسره متنفره.
- دورسلی‌ها همیشه به همین صورت درباره‌ی هری صحبت می‌کردند انگار او در آن‌جا حضور نداشت یا چنان ابله و کودن بود که متوجه حرف‌های آن‌ها نمی‌شد. عمو ورنون گفت:
- راستی اون دوستت چی؟ اسمش چی بود؟ آهان ایوون<sup>۳</sup>... .
- خاله پتونیا به تندی گفت:
- اون برای گذروندن تعطیلات رفته ماژورکا<sup>۴</sup>.
- هری با این امید که با پیشنهادش موافقت کنند گفت:
- من خودم می‌تونم تنها توی خونه بمونم.
- در این صورت می‌توانست به سراغ کامپیوتر دادلی برود و یا با خیال راحت تلویزیون تماشا کند.
- خاله پتونیا چنان قیافه‌اش در هم رفت که انگار آب لیمو به گلویش پریده بود و با صدای بلند گفت:
- آره، حتماً. همین کارو می‌کنیم که وقتی برگشیم ببینیم خونه‌مون تبدیل به ویرونه شده!
- هری گفت:
- من خونه رو به هم نمی‌ریزم.
- ولی آن‌ها به حرف هری اعتنا نکردند. خاله پتونیا با صدای آهسته گفت:
- می‌تونیم اونم با خودمون به باغ وحش ببریم و تو ماشین تنهاش بگذاریم.
- نه، نه، ماشین نوشت. نمی‌شه توی ماشین تنهاش بگذاریم.

<sup>1</sup> Marge

<sup>2</sup> Fig

<sup>3</sup> Yvonne

<sup>4</sup> Majorca

دادلی با صدای بلند گریه را سر داد. در واقع گریه‌اش واقعی نبود. از آخرین باری که واقعاً گریه کرده بود سال‌ها می‌گذشت. ولی او می‌دانست که اگر اخم‌هایش را در هم بکشد و گریه و زاری کند مادرش مطابق میلش رفتار می‌کند. خاله پتونیا دادلی را در آغوش گرفت و گفت:

- گریه نکن عزیز دلم. مگه من مردهم که روز تولد تو خراب بشه؟

دادلی که ادای هق‌هق را در می‌آورد با جیغ و داد گفت:

- من... نمی‌خوام... اون... با ما... بیاد. آخه... آخه... اون همیشه همه چیزو خراب می‌کنه.

دادلی از بالای دست مادرش دزدکی پوزخندی به هری زد. درست در همان لحظه زنگ در به صدا درآمد. خاله پتونیا سراسیمه گفت:

- وای، نه! اومدن.

و لحظه‌ای بعد پیرس پالکس<sup>۱</sup>، بهترین دوست دادلی، همراه با مادرش وارد خانه شد. پیرس پسر نحیف و لاغری بود و صورتش به موش شباهت داشت. و همان کسی بود که معمولاً دست بچه‌ها را از پشت می‌گرفت تا دادلی آن‌ها را کتک بزند. دادلی همین که آن‌ها را دید گریه‌ی دروغینش متوقف شد.

نیم ساعت بعد هری در کمال ناباروری کنار دادلی و پیرس روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بود و برای اولین بار به باغ وحش می‌رفت. خاله و شوهرخاله‌اش نتوانسته بودند چاره‌ی دیگری ببینند و سرانجام تصمیم گرفته بودند او را با خود ببرند. اما پیش از حرکت، عمو ورنون او را به گوشه‌ای برد و در حالی که صورت بزرگ و سرخ رنگش را جلوی صورت هری آورده بود، گفت:

- بهت گفته باشم، اگه یه وقت مسخره بازی از خودت در بیاری، حالا هرچی می‌خواد باشه، از حالا تا کریسمس توی انباری زندانیت می‌کنم.

هری نیز در جواب قول داده بود که دست از پا خطا نکند. اما عمو ورنون حرف هری را باور نکرده بود. در واقع هیچ‌وقت هیچ‌کس حرف هری را باور نمی‌کرد.

مشکل این بود که همیشه همه‌ی اتفاق‌های عجیب و غریب در حضور هری پیش می‌آمد و حتی گفتن این‌که او هیچ دخالتی نداشته است فایده‌ای نداشت. یکبار که هری از سلمانی برگشت به نظر می‌رسید که اصلاً موهایش را کوتاه نکرده است. خاله پتونیا از کوره در رفت و با قیچی آشپزخانه موهایش را کوتاه کرد و آن‌قدر ادامه داد تا دیگر مویی روی سر او نماند. فقط چتری‌هایش را نزد که زخم روی پیشانی‌اش را ببوشاند. دادلی از خنده روده‌بر شده بود. آن‌شب تا صبح خواب به چشم هری نیامد و تمام مدت به روز بعد و مدرسه فکر کرد. به یاد همکلاسی‌هایش افتاد که او را برای لباس‌های گشاد و عینک وصله‌پینه‌دارش مسخره می‌کردند. اما صبح که از جایش بلند شد موهایش دوباره مثل قبل بلند و نامرتب بود. با این‌که برای آن‌ها توضیح داد که خودش نیز علت رشد سریع مویش را نمی‌داند یک هفته او را در انباری زندانی کردند.

یک بار دیگر خاله پتونیا می‌خواست پلوور زشت دادلی را که قهوه‌ای رنگ بود و منگوله‌های نارنجی داشت به زور تن هری ببوشاند. اما هرچه بیشتر تلاش می‌کرد پلوور کوچک‌تر می‌شد تا این‌که سرانجام اندازه‌ی یک عروسک خیمه‌شب‌بازی شد و مطمئناً دیگر به تن هری نمی‌رفت. خاله پتونیا گمان کرد که آن پلوور هنگام شست‌وشو آب رفته است. هری از این‌که تنبیه نشده بود خوشحال بود. یک‌بار دیگر برای این‌که او را روی بام آشپزخانه مدرسه دیده بودند به دردسر افتاد. آن روز نیز مثل همیشه دادلی و دارودسته‌اش دنبال او می‌دویدند و هری فرار می‌کرد که ناگهان به خود آمد و متوجه شد روی دودکش آشپزخانه نشسته است. خودش بیش‌تر از دیگران متعجب شده بود. آن روز مدیر مدرسه با خشم و غضب نامه‌ای برای دورسلی‌ها فرستاد که در آن نوشته بود هری از دیوار مدرسه بالا رفته است. عمو ورنون پس از خواندن نامه بلافاصله او را در انباری زندانی کرد و هری بیچاره از داخل انباری فریاد می‌زد و می‌گفت که او فقط می‌خواست از روی سطل آشغال جلوی آشپزخانه بپرد. شاید هنگامی که از روی سطل می‌پرید باد او را به بالای پشت‌بام برده بود.

اما آن روز هیچ‌یک از این حوادث پیش نمی‌آمد. قرار بود هری همراه با دادلی و پیرس به گردش برود. آنجا نه از مدرسه خبری بود، نه از انباری و نه از اتاق نشیمن خانم فیگ که بوی کلم می‌داد.

عمو ورنون هنگام رانندگی به خاله پتونیا غرولند می‌کرد. او همیشه دوست داشت از چیزی ایراد بگیرد. همیشه یا از هری ایراد می‌گرفت یا از همکارهایش. گاهی نیز از وکیلش یا کارمندهای بانک ایراد می‌گرفت. اما این بار موتورسوارها را به باد سرزنش گرفته بود. همین که یک موتور سوار از آن‌ها سبقت گرفت عمو ورنون گفت:

- این جوون‌های شرور مثل دیوونه‌ها موتورسواری می‌کنن.

ناگهان چیزی به ذهن هری خطور کرد و گفت:

- منم یه بار خواب یه موتورسیکلت دیدم... موتورسیکلتی که پرواز می‌کرد.

چیزی نمانده بود عمو ورنون با اتومبیل جلویی تصادف کند. او صورتش را که مثل یک چغندر غول پیکر سیلو شده بود برگرداند و با صدای بلند به هری گفت:

- **موتورسیکلت که پرواز نمی‌کنه!**

دادلی و پیرس پوزخند زدند. هری گفت:

- می‌دونم موتورسیکلت‌ها پرواز نمی‌کنن اما این فقط یه خواب بود.

هری از حرفی که زده بود پشیمان شد. دورسلی‌ها از هیچ چیز به اندازه‌ی حرف‌های عجیب هری بدشان نمی‌آمد. چه یک خواب عجیب را تعریف می‌کرد چه یک کارتون عجیب، نتیجه یکسان بود به نظر می‌رسید آن‌ها از این وحشت داند که افکار خطرناکی به ذهن هری خطور کند.

آن روز شنبه بود و هوای صاف و آفتابی آن روز خانواده‌های زیادی را به باغ وحش کشانده بود. دورسلی‌ها جلوی در ورودی باغ وحش برای دادلی و پیرس بستنی شکلاتی بزرگی خریدند و پیش از آن‌که بتوانند هری را از آن‌جا دور کنند خانم فروشنده لبخندزنان از هری پرسید که چه می‌خواهد و دورسلی‌ها ناچار شدند برای او نیز یک بستنی یخی لیمویی ارزان قیمت بخرند. وقتی همه به گوربلی که سرش را می‌خاراند نگاه می‌کردند هری سرگرم خوردن بستنی لیمویی شد و با خودش گفت: «بدک نیست.» گوربلی خیلی به دادلی شباهت داشت فقط موهایش بور نبود.

مدت‌ها بود که آن‌قدر به هری خوش نگذشته بود. او از خانواده‌ی دورسلی فاصله گرفته بود و از پشت دنبال آن‌ها می‌رفت زیرا وقت ناهار نزدیک بود و از سوی دیگر دادلی و پیرس حوصله‌شان سرفرفته بود و ممکن بود دوباره یاد کتک زدن هری بیفتند. این کار سرگرمی محبوبشان بود. برای صرف ناهار به رستوران باغ وحش رفتند. دادلی هم برای این‌که لیوان معجونی که برایش خریدند چندان بزرگ نبود بهانه می‌گرفت و اوقات تلخی می‌کرد. عمو ورنون برای دادلی یک معجون دیگر خرید. و حالا هری می‌توانست معجون قبلی را بخورد. هری پس از تمام کردن معجون چنان شاد و سرخوش بود که خدا خدا می‌کرد آن روز شب نشود.

پس از صرف ناهار به قسمت خزندگان رفتند. جای سرد و تاریکی بود. دورتادور آن‌جا محفظه‌های شیشه‌ای بزرگ گذاشته بودند و انواع و اقسام مار و مارمولک از روی شاخه‌های خشکیده و سنگ‌های داخل محفظه‌ها بالا می‌رفتند. دادلی و پیرس مشتاق بودند که زودتر کبری‌های بزرگ و سمی و اژدرمارهی آدم‌خوار را ببینند. دادلی فوراً بزرگ‌ترین

<sup>1</sup> Piers Polkiss

مار را پیدا کرد و به سوی محفظه‌ی آن رفت. مار بزرگ و طولی بود که می‌توانست دوبار دور اتومبیل عمو ورتون بپیچد و با یک فشار آن را مچاله کند. اما در آن لحظه چندان سرحال به نظر نمی‌رسید و در خواب عمیقی بود.

دادلی که بی‌اش را به شیشه چسبانده بود و به حلقه‌های قهوه‌ای رنگ بدن مار نگاه می‌کرد، غرولندکنان به پدرش گفت:

- یه کاری کن تکون بخوره دیگه.

عمو ورتون این بار با بند انگشتش محکم‌تر به شیشه ضربه زد. این بار هم مار حرکتی نکرد و همچنان چرت می‌زد. دادلی درحالی که لخلخ کنان از محفظه دور می‌شد

گفت:

- چه بی‌مزه‌س!

هری به محفظه نزدیک شد و با اشتیاق به مار نگاه کرد. اگر به او می‌گفتند که مار از بی‌حوصلگی مرده است تعجب نمی‌کرد زیرا تک و تنها بی‌یار و یاور در آن محفظه زندانی بود و از صبح تا شب افراد احمقی پیدا می‌شدند که با ضربه زدن به شیشه آرامش او را بر هم می‌زدند. ماندن در این قفس شیشه‌ای بدتر از زندانی شدن هری در انباری بود که ملاقات‌کننده‌های جز خاله پتونیا نداشت. خاله پتونیا هر روز با کوبیدن به در انباری او را از خواب بیدار می‌کرد ولی دست کم هری می‌توانست در اطراف خانه گشتی بزند.

ناگهان مار چشم‌های ریزش را باز کرد و بسیار نرم و آهسته سرش را بلند کرد. همین که چشمش به هری افتاد به او چشمک زد.

هری مات و مبهوت مانده بود. فوراً به اطرافش نگاهی انداخت که ببیند کسی آن منظره را دیده است یا نه. اما کسی کنارش نبود. هری دوباره به مار نگاه کرد و به آن چشمک زد. مار سرش را به طرف عمو ورتون و دادلی برگرداند و بعد به سقف نگاه کرد. به نظر می‌رسید می‌خواهد چیزی بگوید، هری از نگاهش فهمید که می‌خواهد بگوید زندگی من شده همین ملال‌آور و کسل‌کننده!

هری با این‌که مطمئن نبود مار بتواند حرف او را بفهمد از لای شیشه آهسته گفت:

- می‌دونم، حق داری، حتماً خیلی زجر می‌کشی، نه؟

مار سرش را به علامت تأیید تکان داد. هری پرسید:

- راستی تو اهل کجایی؟

مار دمش را به تابلوی کوچک کنار شیشه زد. هری با دقت به تابلو نگاه کرد. روی آن نوشته بود: *مار بوآی برزیلی*. هری پرسید:

- برزیل جای قشنگیه؟

مار دوباره دمش را به تابلو زد و هری دوباره به تابلو نگاه کرد. روی آن نوشته بود: *این مار در باغ وحش متولد شده و پرورش یافته است*. هری گفت:

- آهان، حالا فهمیدم. پس تو تا حالا توی برزیل نبود.

مار سرش را به علامت منفی تکان داد. در همان لحظه صدای فریاد وحشت‌زده‌ای از پشت سرشان باعث شد هر دو جا بخورند.

- **دادلی، آقای دورسلی! زود بیاین این‌جا! نگاه کنین! باورتون نمی‌شه این ماره داره چه کار می‌کنه.**

دادلی که مثل اردک می‌دوید به سرعت خودش را رساند. مشت‌های پهلوی هری زد و گفت:

- آهای، از جلو من برو کنار.

هری که غافلگیر شده بود به زمین افتاد.

آنگاه اتفاق عجیبی افتاد. همه چیز چنان به سرعت پیش آمد که هیچ‌کس متوجه چگونگی آن نشد. دادلی و پیرس که روی محفظه شیشه‌ای خم شده بودند ناگهان فریاد زدند و از وحشت به عقب پریدند.

هری از زمین بلند شد و نفسش بند آمد. باورش نمی‌شد. شیشه‌ی جلوی محفظه‌ی مار بوآ ناپدید شده بود و مار عظیم‌الجثه به سرعت حلقه‌های بدنش را باز می‌کرد و به بیرون می‌خزید. همه‌ی کسانی که در قسمت خزندگان بودند جیغ کشیدند و به طرف درهای خروجی دویدند هنگامی که مار با سرعت از کنار هری می‌گذشت هری صدای آهسته‌ی او را شنید که می‌گفت:

- برزیل، دارم میام! ازت ممنونم رفیق!

نگهبان قسمت خزندگان هم شوکه شده بود و مرتب می‌گفت:

- پس این شیشه کجا غیبش زد؟

مدیر باغ‌وحش خودش برای خاله پتونیا یک لیوان چای نبات آورد و پشت سر هم از او عذرخواهی کرد. دادلی و پیرس بی‌وقفه جیغ می‌کشیدند. هری مار را هنگام خزیدن از کنار آن دو دیده بود و می‌دانست فقط دمش به پاشنه‌ی کشش آن‌ها کشیده شده است. ولی هنگامی که همگی سوار اتومبیل شدند، دادلی گفت که چیزی نمانده بود مار پایش را نیش بزند. پیرس هم قسم می‌خورد که مار او را تا حد مرگ فشار داده است. اما بدتر از همه این بود که وقتی هر دو آرام شدند پیرس گفت:

- راستی، هری داشت با اون ماره حرف می‌زد، مگه نه هری؟

عمو ورتون بعد از رفتن پیرس به سراغ هری آمد و با عصائیت به او گفت:

- زود برو توی انباری و بیرون نیا. از شام هم خبری نیست.

او چنان عصبانی و برافروخته بود که پس از گفتن این کلمات روی صندلی ولو شد. خاله پتونیا برای این‌که حال او را جا بیاورد فوراً یک لیوان شربت برایش آورد.

\*\*\*

هری مدت زیادی در انباری زندانی ماند. نمی‌دانست ساعت چند است. اگر ساعت داشت می‌توانست آخر شب از انباری بیرون برود و چیزی برای خوردن پیدا کند اما تا وقتی که همه بیدار بودند جرأت نمی‌کرد در انباری را باز کند.

تا آن‌جا که پادش می‌آمد حدود ده سال بود که او با خانواده‌ی دورسلی زندگی می‌کرد. ده سال سخت و پر مشقت. یعنی از همان وقتی که او نوزاد کوچکی بود و پدر و مادرش در یک تصادف اتومبیل جان سپردند. هری از صحنه‌ی تصادف چیزی به یاد نداشت. گاهی اوقات ساعت‌ها در انباری می‌نشست و می‌کوشید چیزی از آن حادثه را به یاد آورد. تصویری که از آن حادثه در ذهنش جان می‌گرفت بسیار عجیب بود. تنها چیزی که به یاد داشت نور خیره‌کننده‌ی سبز رنگی و سوزش زخم روی پیشانی‌اش بود. بعد به خود می‌گفت شاید همین تصویر مربوط به صحنه تصادف باشد اما نمی‌فهمید که آن نور سبزرنگ از کجا آمده بود. او اصلاً چیزی از پدر و مادرش به خاطر نداشت. خاله و شوهرخاله‌اش هیچ وقت درباره‌ی آن‌ها حرفی نمی‌زدند و البته هری هم حق نداشت در این باره چیزی بپرسد. او حتی عکس پدر و مادرش را هم ندیده بود.

هنگامی که هری کوچک‌تر بود مرتباً در خواب می‌دید که عده‌ای از خویشاوندان ناشناسش برای بردن او آمده‌اند. اما این رویا هرگز به حقیقت نپیوست زیرا او جز خاله پتونیا خویشاوند دیگری نداشت. گاهی اوقات به نظرش می‌رسید که بعضی از رهگذرهای خیابان او را می‌شناسند (دست کم امیدوار بود که چنین باشد) البته همه‌ی این رهگذرها

ظاهر عجیبی داشتند. یک بار که خاله پتونیا و دادلی برای خرید به فروشگاه‌ی رفته بودند مردم کوتاه‌قامتی که کلاه بنفشی بر سر داشت به هری تعظیم کرد. خاله پتونیا بدون آن‌که چیزی بخرد بلافاصله از فروشگاه بیرون آمد و با عصبانیت از هری پرسید:

– تو اون مرده رو می‌شناختی؟

و جواب هری منفی بود. یک بار هم در اتوبوس پیرزن خشنی که سرتاپا سبز پوشیده بود با اشتیاق برای هری دست تکان داد. یک‌بار دیگر مرد طلسمی در خیابان با او دست داد و بی‌آنکه چیزی بگوید از کنارش گذشت. عجیب‌تر از همه این‌که وقتی هری می‌خواست نگاه دقیق‌تری به آن‌ها بیندازد از نظر ناپدید می‌شدند.

هری در مدرسه تنها بود و هیچ دوستی نداشت. همه می‌دانستند که دادلی و دار و دست‌اش از هری پاتر با آن لباس‌های گشاد و آن عینک وصله پینه‌دار متنفرند از این‌رو هیچ‌کس نمی‌خواست با دار و دسته‌ی دادلی در بیفتد.



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و سنگ کیمیا

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تاییست نیستند اشکالات تاییبی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه پروفیسور بینز است.



## فصل سوم

# نامه‌های مرموز

فرار مار بوآی برزیلی موجب شد، هری بیش‌تر از قبل تنبیه شود. وقتی به او اجازه‌ی خروج از انباری را دادند، دیگر تعطیلات تابستانی آغاز شده بود دادلی هم تا آن موقع دوربین فیلم‌برداریش را خراب کرده بود و هواپیمایش را شکسته بود. به علاوه، اولین باری که سوار دوچرخه کورسی‌اش شده بود خانم فیگ را که می‌خواست با چوب زیر بغل از عرض خیابان رد شود نقش زمین کرده بود.

هری از تعطیلی مدارس خوشحال بود اما به هیچ وسیله‌ای نمی‌توانست از شر دادلی و دار و دسته‌اش خلاص شود. اعضای این گروه را پیرس، دنیس<sup>۱</sup>، مالکوم<sup>۲</sup> و گوردون<sup>۳</sup> تشکیل می‌دادند که همگی مثل خود دادلی درشت هیکل و احمق بودند. ولی از آن جایی که دادلی از همه گنده‌تر و احمق‌تر بود سر دسته‌ی آن‌ها محسوب می‌شد. همه‌ی اعضای گروه به ورزش محبوب دادلی یعنی شکار کردن هری علاقمند بودند و در آن شرکت می‌کردند.

به همین دلیل هری بیش‌تر وقتش را به پرسه زدن در اطراف خانه می‌گذراند و به پایان تعطیلات فکر می‌کرد. با فرارسیدن ماه سپتامبر هری باید به دبیرستان می‌رفت و برای اولین بار در طول عمرش با دادلی در یک مدرسه نبود. جای دادلی در دبیرستان اسملتینگ<sup>۴</sup>، دبیرستان سابق پدرش محفوظ بود و قرار بود پیرس پالکیس هم به همان مدرسه برود. هری باید به دبیرستان استون‌وال<sup>۵</sup>، دبیرستان جامع محلی می‌رفت و به همین دلیل یک بار دادلی او را مسخره کرد و گفت:

– توی مدرسه‌ی استون‌وال سر شاگردها رو توی توالت فرو می‌کنن. می‌خوای بریم طبقه‌ی بالا تمرین کنیم؟

و هری در جواب او گفت:

– نه، راضی به زحمت نیستم. مگه توالت‌های بدبخت چه گناهی کرده؟ چون تا حالا چیزی به کتیفی کله‌ی تو توی اونا نرفته ممکنه بالا بیارن.

هری پیش از آن که دادلی منظور او را دریابد فرار کرد.

در یکی از روزهای ماه ژوئیه خاله پتونیا دادلی را به لندن برد که برایش روپوش مدرسه بخرد و هری را نزد خانم فیگ گذاشتو خانم فیگ از زمانی که پایش به یکی از گربه‌ها گیر کرده بود و زمین خورده بود دیگر مثل قبل به گربه‌ها علاقه نداشت و اخلاقیش بهتر شده بود. او به هری اجازه داد تلویزیون تماشا کند و یک برش کیک شکلاتی بزرگ برایش آورد که از طعم آن معلوم بود مانده و بیات است.

آن روز بعد از ظهر دادلی روپوش مدرسه‌اش را پوشیده بود و در اتاق نشیمن جلوی پدر و مادرش قدم زنان بالا و پایین می‌رفت. روپوش پسرانه‌ی مدرسه‌ی اسملتینگ یک کت فراق آلبالویی رنگ بود و یک شلوارک گشاد نارنجی و یک کلاه حصیری ظریف. یک عصای کج و معوج هم داشتند که در غیبت آموزگارها با آن همدیگر را کتک می‌زدند. این کار تمرین خوبی برای آینده‌شان بود.

عمو ورنون که محو تماشای دادلی در روپوش جدید مدرسه‌اش شده بود با شوق و ذوق گفت که آن لحظه پرافتخارترین لحظه‌ی عمرش است. خاله پتونیا که از خوشحالی گریه می‌کرد گفت باورش نمی‌شود که این پسر خوش قیافه همان دادلی تپل مهل کوچولوش باشد. هری جرأت اظهار نظر نداشت و فقط می‌کوشید جلوی خنده‌اش را بگیرد. اگه دادلی خنده‌ی او را می‌دید ممکن بود دو تا از دنده‌هایش را خرد کند.

صبح روز بعد که هری برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفت بوی بدی به مشامش رسید. از قرار معلوم بوی بد از لگنی در داخل ظرفشویی می‌آمد. هری جلو رفت که نگاهی به آن بیندازد. در لگن پارچه‌ی کهنه‌ای در مایع خاکستری رنگی شناور بود. هری از خاله پتونیا پرسید:

– این چییه؟

خاله پتونیا مثل همه‌ی اوقاتی که هری از او چیزی می‌پرسید لب از لب باز نکرد و بعد از مدتی گفت:

– روپوش مدرسه‌ی جدیدته.

هری دوباره نگاهی به لگن انداخت و گفت:

– نمی‌دونستم روپوشم باید این قدر خیس باشه.

– لوس‌بازی در نیار. دارم روپوش کهنه دادلی رو برات طوسی می‌کنم. وقتی کارم تموم بشه درست مثل روپوش بقیه می‌شه.

هری مردد بود اما می‌دانست ادامه بحث بی‌فایده است. روی صندلی آشپزخانه نشست و خود را با آن لباس در روز اول مجسم کرد. به نظر می‌رسید لباس مدرسه‌اش

لباس چهل‌تکه‌ای از پوست فیل است. عمو ورنون و دادلی نیز همین که وارد آشپزخانه شدند از بوی بد مایع خاکستری چهره‌شان در هم رفت. عمو ورنون مثل همیشه روزنامه را برداشت و روع به خواندن کرد. دادلی نیز عصای مدرسه‌اش را که همه‌جا همراهش بود محکم روی میز کوبید.

<sup>1</sup> Denis

<sup>2</sup> Malcom

<sup>3</sup> Gordon

<sup>4</sup> Smelting

<sup>5</sup> Stonewall



در همان لحظه صدای افتادن نامه‌ها از دور به گوش رسید. عمو ورنون بی‌آن‌که سرش را از روی روزنامه بلند کند گفت:

- دادلی برو نامه‌ها رو بیار.

- به هری بگو بره بیاره.

- هری برو نامه‌ها رو بیار.

- به دادلی بگین بره بیاره.

- دادلی با عصای مدرسه‌ت به سیخونک بهش بزن.

هری جا خالی داد و رفت که نامه‌ها را بیاورد. روی پادری جلوی در سه تا نامه افتاده بود. یک کارت پستال از مارج خواهر عمو ورنون بود که برای گذراندن تعطیلات به جزیره وایت در جنوب انگلستان رفته بود. یک پاکت نامه‌ی قهوه‌ای رنگ بود که به قبض شباهت داشت و آخرین نامه برای هری بود. هری نامه را برداشت و آن را واریسی کرد. قلبش به شدت می‌تپید. در تمام عمرش کسی برای او نامه نفرستاده بود. فرستنده‌ی این نامه چه کسی بود؟ او نه دوستی داشت، نه خویشاوندی. حتی عضو کتابخانه هم نبود که برای تأخیر در برگرداندن کتاب‌ها برایش اختیاریه فرستاده باشند. با این حال آدرس گیرنده کاملاً واضح و روشن بود و نشان می‌داد که نامه را برای او فرستاده‌اند. تردیدی وجود نداشت زیرا نوشته بودند:

سوری<sup>۱</sup>

خیابان وینگینگ<sup>۲</sup>، پریوت درایو، شماره‌ی چهار، انباری زیر پله، آقای هری پاتر.

نامه کلفت و سنگینی بود و به نظر می‌رسید پاکت زرد رنگ آن از جنس پوست باشد. آدرس گیرنده را با جوهر سبز رنگ نوشته بودند و هیچ تمبری بر روی آن به چشم نمی‌خورد. هری با دست‌های لرزان ناه را برگرداند و متوجه شد که نامه مهر و موم شده است. روی مهر آن نشان خاصی خودنمایی می‌کرد. در وسط آن یک حرف H بزرگ بود و دور آن یک شیر، یک عقاب، یک گورکن و یک مار نقش شده بود. عمو ورنون از آشپزخانه فریاد کشید:

- بجنب دیگه، داری چی کار می‌کنی؟ داری نامه‌ها رو واریسی می‌کنی که به وقت توشون بمب نباشه؟

خودش نیز از حرف خودش به خنده افتاد. هری که نمی‌توانست از نامه چشم بردارد به آشپزخانه برگشت. قبض و کارت عمه مارج را به عمو ورنون داد و به آرامی نشست تا نامه‌اش را باز کند. عمو ورنون قبض را باز کرد و با ناراحتی بینی‌اش را بالا کشید. بعد کارت عمه مارج را برگرداند که پشتش را بخواند. بعد رو به خاله پتونیا کرد و گفت:

- مارج از اون صدف‌های اشغال خورده و مریض شده.

- ناگهان صدای دادلی به گوش رسید که می‌گفت:

- بابا! بابا، یه چیزی توی دست هریه.

هری داشت تای نامه را باز می‌کرد. کاغذ نامه همجنس پاکتش بود. عمو ورنون بی‌هوا نامه را از دستش قاپید. هری که سعی می‌کرد نامه را پس بگیرد، گفت:

- اون نامه مال منه.

- عمو ورنون پوزخندی زد و گفت:

- آخه کی برای تو نامه می‌نویسه؟

نامه را با یک دست باز کرد و نگاهی به آن انداخت. صورت سرخش ناگهان مثل گچ سفید شد. زبانش بند آمده بود.

- پتو... پتونیا...!

دادلی می‌خواست نامه را از دست او بقاپد اما او نامه را بالا گرفته بود که دست دادلی به آن نرسد. خاله پتونیا با کنجکاوای نامه را گرفت و شروع به خواندن آن کرد. در یک آن قیافه‌اش طوری شد که انگار هر لحظه ممکن است از حال برود. با صدای گرفته‌ای گفت:

- وای، نه!

عمو ورنون و خاله پتونیا به هم خیره شده بودند گویی حضور دادلی و هری را از یاد برده بودند. دادلی که برای اولین بار طعم بی‌اعتنائی را چشیده بود با عصای مدرسه‌اش آهسته بر سر پدرش زد و با داد و فریاد گفت:

- منم می‌خوام نامه رو بخونم.

هری با عصبانیت گفت:

- اون نامه مال منه. خودم می‌خوام بخونمش.

عمو ورنون با قیافه‌ای عصبانی نامه را در پاکتش گذاشت و گفت:

- هردوتون برید بیرون!

هری از جایش تکان نخورد و با فریاد گفت:

- **نامه‌مو بدین. من نامه‌مو می‌خوام.**

دادلی نیز گفت:

- نامه رو بده به من ببینم.

عمو ورنون فریاد زد:

- گفتم هردوتون برید بیرون!

سپس یقه‌ی هر دو را گرفت و آن‌ها را به طرف هال هل داد و خودش به آشپزخانه رفت و در را بست. هری و دادلی هر دو به سمت آشپزخانه هجوم بردند و آهسته و بی سر و صدا سر این‌که کدامیک از سوراخ در نگاه کند، دعوا کردند. دادلی پیروز شد و هری که عینکش یک وری از گوشش آویزان شده بود به شکم روی زمین خوابید تا از زیر در نگاه کند. خاله پتونیا با صدای لرزانی گفت:

- ورنون، آدرسشو دیدی؟ اونا از کجا می‌دونن هری اون‌جا می‌خوابه؟ نکنه خونه‌ی ما رو زیر نظر دارن؟

- بعید نیست. شاید جاسوسی مارو می‌کنن. شاید هم تعقیبمون می‌کنن.

- ورنون، حالا باید چیکار کنیم؟ باید جواب نامه‌شونو بدیم و بهشون بگیم اجازه نمی‌دیم که...

<sup>۱</sup> ناحیه‌ای در جنوب لندن.

<sup>۲</sup> Whinging

هری از زیر در کفش‌های براق عمو ورنون را می‌دید که در آشپزخانه بالا و پایین می‌رفت. بالاخره عمو ورنون گفت:

- نه، بهتره اصلاً به روی خودمون نیاریم. اونا وقتی جوابی دریافت نکنن خودشون... آره، این طوری بهتره.

- اما...

- اما چی، پتونیا؟ من نمی‌خوام یکی از اونا توی خونم باشه. یادت میاد وقتی هری رو آوردیم توی خونه قسم خوردیم این جور مزخرفاتو از کلهش بیرون بیاریم؟

آن روز بعد از ظهر همین‌که عمو ورنون از محل کار به خانه آمد کاری کرد که تا آن زمان سابقه نداشت. به دیدن هری رفت. هنگامی که به زور خود را در انبار جا می‌کرد هری گفت:

- نامه من کجاست؟ کی اون نامه رو برای من فرستاده بود؟

- هیچ‌کس. اسم تو رو اشتباهی روی پاکت نوشته بودند برای همینم پاکتو سوزوندم.

هری با عصبانیت گفت:

- چه اشتباهی؟ حتی کلمه‌ی انبار هم توی آدرس نامه بود.

- بس کن دیگه.

عمو ورنون چنان فریاد کشید که چند عنکبوت از سقف انبار پایین افتادند. او چند نفس عمیق کشید و سپس به زور لبخند زد و گفت:

- راستی هری، من و خاله‌ت به این نتیجه رسیدیم که این انبار دیگه برای تو کوچیک شده و بهتره از این به بعد توی اتاق دومی دادلی باشی.

- برای چی؟

- دیگه سؤال نکن! همین الان خرت و پرت هاتو بردار و برو طبقه بالا.

خانه آنها چهار خوابه بود. یکی اتاق خواب عمو ورنون و خاله پتونیا، یکی اتاق مهمان (مهمان آن‌ها معمولاً کسی جز مارچ، خواهر عمو ورنون نبود)، یکی اتاق دادلی بود و در آخرین اتاق نیز اسباب‌بازی‌های اضافی و شکسته دادلی را گذاشته بودند.

وسایل هری چنان مختصر بود که یک باره همه را به اتاق طبقه بالا منتقل کرد. او روی تختخواب اتاق جدیدش نشست و به اطراف نگاهی انداخت. بیش‌تر وسایل آن اتاق شکسته بود. دوربین فیلم‌برداری دادلی که همین یک ماه پیش خریده بودند در گوشه‌ای افتاده بود. در گوشه‌ای دیگر تلویزیون خرد شده‌ی دادلی به چشم می‌خورد، یک بار که برنامه‌ی محبوبش پخش نشد با لگد آن را خرد کرد. یک قفس بزرگ پرند نیز در آن جا بود که قبلاً یک طوطی در آن بود ولی دادلی آن را در مدرسه با یک تفنگ بادی عوض کرده بود. آن تفنگ هم با دسته‌ی کج شده کنار قفس افتاده بود. دادلی یک بار روی آن نشست و دست‌ش کج و معوج شده بود. قفسه‌های اتاق لبریز از کتاب بودند و به نظر می‌رسید تا آن لحظه هیچ کس به آن‌ها دست نزده است.

هری صدای دادلی را از طبقه پایین می‌شنید که سر مادرش فریاد می‌کشید و می‌گفت:

- برای چی اتاق منو به اون دادین؟ من اون اتاقو لازم دارم. اونا از اتاقم بندازین بیرون.

هری آهی کشید و روی تخت دراز کشید. دیروز حاضر بود به هر قیمتی آن اتاق را به او بدهند، اما امروز ترجیح می‌داد به همان انبار زیر پله برگردد و در عوض نامه‌اش

را پس بگیرد.

صبح روز بعد سر صبحانه همه ساکت بودند. دادلی بهت زده بود زیرا به هیچ طریقی نتوانسته بود اتاقش را پس بگیرد. داد و فریاد راه انداخته بود، با عصایش به سر پدرش زده بود، خودش را به بیماری زده بود، به مادرش لگد زده بود و لاک‌پشتش را روی بام گلخانه انداخته بود اما همه‌ی این کارها بی‌فایده بود.

هری به صبح روز قبل می‌اندیشید و حسرت می‌خورد که کاش نامه‌اش را در حال باز کرده بود. عمو ورنون و خاله پتونیا نیز با حالتی مشکوک به هم نگاه می‌کردند.

وقتی نامه‌های آن روز رسید عمو ورنون که وانمود می‌کرد با هری مهربان شده است به دادلی گفت که نامه‌ها را بیاورد. دادلی در حالی که با عصایش به در و دیوار می‌زد به سوی در ورودی رفت و ناگهان با صدای بلند فریاد زد:

- یه نامه‌ی دیگه... پرپوت درایو، شماره چهار، کوچک‌ترین اتاق خواب، آقای هری پاتر.

عمو ورنون از جا پرید و به طرف حال هجوم آورد هری نیز به دنبالش. عمو ورنون ناچار شد دادلی را روی زمین بیندازد تا بتواند نامه را از دست او بگیرد. گرفتن نامه از دست دادلی چندان آسان نبود زیرا هری نیز از پشت به گردن عمو ورنون آویزان شده بود.

در این گیر و دار دادلی با عصایش به سر و روی آن‌ها می‌زد. پس از چند دقیقه کشمکش عمو ورنون که به نفس نفس افتاده بود و نامه‌ی هری را محکم در دست نگاه‌داشته بود از زمین بلند شد. همان‌طور که نفس نفس می‌زد گفت:

- هری، زود برو توی انبار... منظورم اینه که برو توی اتاق. دادلی تو هم برو، زود باش!

هری دور اتاق جدیدش قدم می‌زد و فکر می‌کرد. یک نفر می‌دانست که او به اتاق جدیدش نقل مکان کرده و نامه‌ی اولش را دریافت نکرده است. تردیدی نداشت که

دوباره برایش نامه می‌فرستند. ولی این‌بار هری چاره‌ای اندیشیده بود.

\*\*\*

ساعت شش‌مطه‌دار تعمیری ساعت شش بامداد را اعلام کرد. هری بلافاصله آن را خاموش کرد و بی‌سروصدا لباس‌هایش را پوشید. نباید بقیه را بیدار می‌کرد. پاورچین

پاورچین از پله‌ها پایین رفت و هیچ‌یک از چراغ‌ها را روشن نکرد. او می‌خواست در خیابان بایستد و منتظر پستی بماند. می‌خواست اولین کسی باشد که نامه‌های خانه‌ی شماره‌ی چهار را دریافت می‌کند. قلبش به تندی در سینه می‌تپید. آهسته از حال گذشت و به سمت در ورودی رفت.

- آئی... آئی... .

هری پایش را روی چیز نرم و بزرگی گذاشته بود که جاندار به نظر می‌رسید. چراغ‌های طبقه‌ی بالا روشن شد و هری فوراً فهمید پایش را روی صورت عمو ورنون

گذاشته است. خیلی ترسیده بود. عمو ورنون در یک کیسه خواب جلوی در ورودی خوابیده بود. احتمالاً حدس زده بود که هری دست به چه کاری می‌زند و نمی‌خواست او به هدفش برسد. بعد از نیم ساعت داد و فریاد از هری خواست که برایش چای درست کند. هری لخلخ کنان به سوی آشپزخانه رفت و وقتی برگشت پستی نامه‌ها را آورده بود و دقیقاً روی

پای عمو ورنون انداخته بود. هری متوجه شد که این بار نشانی سه نامه با جوهر سبز رنگ نوشته شده است. هری گفت:

- نامه‌مو...

اما پیش از آن‌که جمله‌اش را کامل کند، عمو ورنون نامه‌ها را جلوی چشمش ریزریز کرد. عمو ورنون آن روز به محل کارش نرفت و در خانه ماند. با میخ تخته‌ای را

روی شکاف مخصوص نامه روی در کوبید و همان‌طور که چند میخ را با دهانش نگه‌داشته بود به خاله پتونیا گفت:

- وقتی نتونن نامه‌ها رو تحویل بدن پشیمون می‌شن و می‌رن پی کارشون.

- ولی ورنون به نظر من این کارها فایده‌ای ندارد.

عمو ورنون کیکی را که خاله پتunia آورده بود در دهان گذاشت و میخ دیگری به در کوبید و گفت:

- اینا افکار عجیب و غریبی دارن. مثل من و تو که نیستن!

\*\*\*

روز جمعه دوازده نامه به نام هری پاتر آمد. از آن‌جا که نمی‌توانستند نامه‌ها را از شکاف مخصوص نامه‌ها به داخل خانه بیندازند آن‌ها را از زیر در و درزهای دو طرف آن انداخته بودند. چندین نامه را هم از پنجره‌ی کوچک دستشویی پایین پله‌ها انداخته بودند.

آن روز هم عمو ورنون در خانه ماند. پس از سوزاندن نامه‌ها، چکش و میخ را برداشت و تمام درزهای در را با تخته پوشاند. دیگر نمی‌توانستند از در بیرون بروند. او در حالی که آواز «پاورچین میان لاله‌ها» را می‌خواند بالا و پایین می‌رفت و میخ می‌کوبید.

\*\*\*

روز شنبه اوضاع بدتر شد. شیر فروش بیست و چهار نامه‌ی لوله شده را بر روی یک شانه تخم مرغ به دست خاله پتunia داد. شیرفروش بیچاره که گیج شده بود مجبور شد شانه‌ی تخم مرغ را از پنجره‌ی آشپزخانه به خاله پتunia بدهد. عمو ورنون که خشمگین و ناراحت بود با اداره‌ی پست و فروشگاه لبنیاتی تماس گرفت که به آن‌ها شکایت کند. خاله پتunia نیز سرگرم ریزریز کرد. دادلی که مات و مبهوت مانده بود به هری گفت:

- این کیه که این قدر اصرار داره با تو تماس بگیره؟

\*\*\*

یک‌شنبه صبح سر میز صبحانه قیافه‌ی عمو ورنون خسته و رنگ پریده بود ولی خوشحال به نظر می‌رسید. یک قطره مربا روی روزنامه‌اش چکید و با خوشحالی گفت:

- آخیش! امروز یکشنبه‌س. دیگه از اون نامه‌های لعنتی خبری نیست...

در همین لحظه چیزی ویژویژکنان از داخل دودکش آشپزخانه پایین افتاد و محکم به پشت عمو ورنون خورد و لحظه‌ای بعد حدود سی‌چهل نامه یکی پس از دیگری از دودکش به درون آشپزخانه پرتاب شد. دورسلی‌ها جاخالی می‌دادند که نامه‌ها به سر و رویشان نخورد اما هری بالا و پایین می‌پرید بلکه بتواند یکی از آن‌ها را به چنگ آورد. عمو ورنون فریاد زد:

- برو بیرون... بیرون!

عمو ورنون کمر هری را گرفت و او را به داخل هال انداخت. دادلی و خاله پتunia که با دست صورتشان را گرفته بودند از آشپزخانه بیرون دویدند و عمو ورنون در آشپزخانه را محکم بست. صدای برخورد نامه‌ها به یکدیگر و در و دیوار به گوش می‌رسید.

عمو ورنون که با خشم و غضب سبیلش را با دست می‌کند و می‌کوشید به آرامی صحبت کند گفت:

- خب دیگه تموم شد. باید تا پنج دقیقه دیگه آماده بشین. فقط چند تا لباس گرم بردارین و با من بحث نکنین.

صورت او با سبیل نصفه نیمه چنان وحشتناک شده بود که کسی جرأت نکرد به او چیزی بگوید. ده دقیقه بعد از میان درهای تخته‌کوب شده بیرون آمدند و سوار اتومبیل شدند. عمو ورنون اتومبیلش را روشن کرد و با سرعت به سمت بزرگراه رفت.

دادلی روی صندلی عقب اتومبیل نشسته بود و هق‌هق گریه می‌کرد زیرا وقتی می‌خواست تلویزیون و ویدیو و کامپیوترش را در ساک جا بدهد همه را معطل نگاه‌داشته بود و عمو ورنون محکم توی سرش زده بود. اتومبیل با سرعت به پیش می‌رفت و حتی خاله پتunia نیز جرأت نداشت بیرسد که کجا می‌روند. عمو ورنون هر چند وقت یک بار جهتش را عوض می‌کرد و در جهت مخالف پیش می‌رفت. او با خودش می‌گفت: «دیگه راحت می‌شیم، از شر نامه‌ها خلاص می‌شیم.» تا شب یکسره در حرکت بودند. عمو ورنون هیچ‌جا توقف نکرد تا آن‌ها چیزی بخورند. هنگام غروب خورشید صدای دادلی درآمد. آن روز بدترین روز عمرش بود. گرسنه بود و پنج برنامه‌ی تلویزیونی را از دست داده بود. از آن گذشته مدت زیادی بود که با کامپیوترش بازی نکرده بود. تا آن لحظه هرگز مدتی به این زیادی از نابود کردن دشمن در بازی کامپیوتری غافل نشده بود.

سرانجام عمو ورنون در حومه‌ی یک شهر بزرگ جلوی یک هتل دلگیر و تاریک توقف کرد. برای دادلی و هری یک اتاق دو تخته گرفتند که ملاقه‌های آن کهنه و نم‌دار بود. دادلی بلافاصله به خواب رفت و صدای خرناسش در اتاق پیچید. ولی هری که بیدار مانده بود کنار پنجره نشست و مات و متحیر به نور اتومبیل‌هایی که در رفت و آمد بودند چشم دوخت.

صبح روز بعد صبحانه‌ی آن‌ها برشتوک مانده و گوجه‌فرنگی کنسرو شده‌ی سرد با نان برشته بود. همین که صبحانه‌شان را خوردند مدیر هتل سر میز آن‌ها آمد و گفت:

- ببخشید، در میان شما کسی به نام هری پاتر هست؟ حدود صدتا از این نامه‌ها براشون رسیده که الان روی میز منه.

او نامه‌ای را که در دست داشت جلوی آن‌ها گرفت. روی نامه با جوهر سبز رنگ نوشته بودند:

هتل ریل ویو<sup>۱</sup>، اتاق شماره‌ی ۱۷، آقای هری پاتر

هری می‌خواست نامه را از دست مدیر هتل بگیرد که همان وقت عمو ورنون روی دستش زد و مدیر هتل تعجب کرد و عمو ورنون بلافاصله گفت:

- من نامه‌ها رو تحویل می‌گیرم.

آن‌گاه از جایش برخاست و دنبال مدیر هتل از سالن غذاخوری بیرون رفت.

\*\*\*

چند ساعت بعد خاله پتunia با حالتی مظلومانه به عمو ورنون گفت:

- عزیزم، بهتر نیست برگردیم خونه؟

اما به نظر می‌رسید عمو ورنون حرف او را نشنیده است. هیچ‌کس نمی‌دانست او چه قصدی دارد. عمو ورنون با اتومبیل به وسط جنگل رفت و همان‌جا توقف کرد. از اتومبیل پیاده شد و به اطراف نگاهی انداخت. سپس با نارضایتی سرش را تکان داد و سوار اتومبیل شد. دوباره به راه افتادند. او چندین بار این کار را تکرار کرد. به میان یک زمین زراعی شخم‌زده رفت، وسط یک پل معلق توقف کرد و بالای یک پارکینگ چند طبقه ایستاد. ولی به نظر می‌رسید هیچ‌جا رضایت او را جلب نکرده است.

بعد از ظهر آن روز عمو ورنون اتومبیل را کنار دریا پارک کرد. سپس در اتومبیل را قفل کرد و از آن‌جا دور شد. دادلی با بی‌حوصلگی گفت:

- مامان، نکنه بابا دیوونه شده؟

نم‌نم باران شروع شد. قطره‌های باران به سقف اتومبیل می‌خوردند و سر و صدا می‌کردند. دادلی بهانه می‌گرفت و نق می‌زد و می‌گفت:

<sup>1</sup> Railview

– امروز دوشنبه‌س. امشب سریال «هامبروتوی بزرگ» داره. بریم یه جا که تلویزیون داشته باشه. من می‌خوام تلویزیون ببینم.

دوشنبه، این کلمه‌خ هری را به یاد چیزی انداخت. دادلی همه‌ی روزهای هفته را از روی برنامه‌های تلویزیون تشخیص می‌داد و هرگز اشتباه نمی‌کرد. آن روز دوشنبه بود فردای آن روز سه‌شنبه و یازدهمین سالروز تولد هری بود. البته هیچ وقت روز تولدش برایش جالب نبود و به او خوش نمی‌گذشت. سال گذشته دورسلی‌ها یک چوب لباسی و یک جفت از جوراب‌های کهنه‌ی عمو ورنون را به او هدیه داده بودند. اما هر روز که هری یازده ساله نمی‌شد. عمو ورنون در حالی که لیختی بر لب داشت برگشت. او یک بسته‌ی بلند و باریک در دست داشت و وقتی خاله پتونیا از او پرسید چه چیزی خریده است جوابی نداد و فقط گفت:

– بجنین. همه‌تون پیاده شین. یه جای خوب پیدا کردم.

هوای بیرون خیلی سرد بود. عمو ورنون به چیزی شبیه به تخته سنگ در وسط دریا اشاره کرد که روی آن یک آلونک ساخته بودند. تردیدی وجود نداشت که در آن‌جا از تلویزیون خبری نیست. عمو ورنون با خوشحالی دست‌هایش را به هم زد و گفت:

– هواشناسی اعلام کرده که امشب هوا طوفانی می‌شه. این آقا لطف کرده‌ن و قایقشونو به ما قرض داده‌ن. پیرمرد بی‌دندانی که سالانه‌سلانه به سوی آن‌ها می‌آمد پوزخندی زد و به قایق پارویی کهنه‌ای بر روی آب دریا اشاره کرد. عمو ورنون گفت:

– من قبلاً مقداری خوراکی گرفته‌م. بیاین زودتر سوار قایق بشیم.

هوا سرد و گزنده بود. قطره‌های سرد باران از پشت یقه بر روی گردنشان می‌ریخت و باد سرد چون تازیانه بر صورتشان نواخته می‌شد. پس از مدتی که بسیار طولانی به نظر رسید به تخته سنگ رسیدند. همه به دنبال عمو ورنون به سوی خانه‌ی مخروطی حرکت کردند. داخل خانه افتضاح بود. بوی جلبک تمام فضا را پر کرده بود. باد از لای درز دیوارهای چوبی به داخل آن نفوذ می‌کرد و زوزه می‌کشید. بخاری دیواری خاموش و مرطوب بود. آن خانه یک اتاق خواب بیش‌تر نداشت. تنها چیزی که عمو ورنون خریده بود چهار بسته چیپس و چهار عدد موز بود. او بسته‌های خالی چیپس را در بخاری انداخت و سعی کرد آن را روشن کند اما موفق نشد و فقط دود در خانه پیچید. عمو ورنون با خوشحالی گفت:

– حالا می‌تونیم از اون نامه‌خها برای روشن کردن آتش استفاده کنیم، درسته؟

عمو ورنون سرحال و شاد بود. اطمینان داشت با وجود طوفان هیچ کس نمی‌تواند برایشان نامه‌ای بیاورد. هری که در این مورد با عمو ورنون هم‌عقیده بود چندان خوشحال به نظر نمی‌رسید.

با فرا رسیدن شب طوفان آغاز شد. موج‌های بلند وحشیانه به دیوارهای کلبه برخورد می‌کردند و قطره‌های آب را از درزهای دیوار به داخل آن می‌پاشیدند. باد با شدت می‌وزید و پنجره‌ها را تکان می‌داد. خاله پتونیا از تنها اتاق کلبه چند پتوی کهنه و نمدار پیدا کرد و روی کاناپه‌ی بیدزده انداخت تا دادلی روی آن بخوابد. سپس با عمو ورنون به اتاق خواب کلبه رفتند که روی تخت‌خواب کج و معوج آن استراحت کنند. هری تنها مانده بود. باید جای نرمی پیدا می‌کرد تا بتواند زیر نازک‌ترین و مندرس‌ترین پتوی باقی مانده چمباتنه بنزد.

طوفان لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. خواب به چشم هری نمی‌آمد. از سرما می‌لرزید و از این دنده به آن دنده می‌شد بلکه احساس راحتی بکنند. شکمش به قار و قور افتاده بود. صدای رعد و برق در نیمه‌های شب چنان شدید شد که صدای خرناس دادلی دیگر به گوش نمی‌رسید. ساعت شب‌نمای دادلی بر روی دست چاقش که از لبه‌ی کاناپه آویزان بود به هری می‌گفت که ده دقیقه به سالروز تولدش باقی مانده است. همان طور که دراز کشیده بود به صدای تیک‌تیک ساعت گوش سپرد. لحظه موعود نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. هری در فکر بود. نمی‌دانست دورسلی‌ها تاریخ تولد او را به یاد دارند یا خیر. از سوی دیگر دلش می‌خواست بداند نویسنده‌ی آن نامه‌ها در آن لحظه کجاست.

پنج دقیقه دیگر باقی مانده بود. از بیرون صدای جیرجیری به گوش می‌رسید و هری خداخدا می‌کرد که سقف روی سرشان خراب نشود. البته در این صورت ممکن بود بدنش گرم‌تر شود. چهار دقیقه... شاید وقتی به خانه‌شان در پریوت درایو برمی‌گشتند با کوهی از نامه روبه‌رو می‌شدند و او می‌توانست یواشکی یکی از آن‌ها را بردارد. سه دقیقه... این چه صدایی بود؟ شاید صدای برخورد امواج به تخت سنگ‌ها بود. دو دقیقه... این صدای تق‌وتوق مسخره از کجا می‌آمد؟ شاید صدای قلوه سنگ‌هایی بود که به دریا می‌ریخت. یک دقیقه دیگر مانده بود که پا به یازده‌سالگی بگذارد. سی ثانیه، بیست ثانیه، ده، نه... هر آن ممکن بود دادلی از این سروصداها بیدار شود و او را آزار دهد. سه ثانیه، دو ثانیه و ...

### تق تق تق

تمام کلبه به لرزه در آمد. هری بلند شد و نشست و به در چشم دوخت، یک نفر داشت محکم به در ضربه می‌زد.



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و سنگ کیمیا

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تاییپست نیستند اشکالات تاییپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه پروفیسور بینز است.



## فصل چهارم کلید دار

### تق تق تق

دوباره یک نفر به در ضربه زد. دادلی از خواب پرید و مثل دیوانه‌ها گفت:

- بمبارون شده... کجا رو دارن بمبارون می‌کنن؟

صدای تق و توقی از پشت سرشان به گوش رسید و عمو ورنون که تفنگی در دست داشت از اتاق بیرون آمد. حالا دیگر همه فهمیدند در آن بسته‌ی بلند و باریک چه بود. عمو ورنون فریاد زد:

- کیه؟ بهت اخطار می‌کنم... من مسلح‌م.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و بعد...

### شترق!

ضربه‌ی محکمی به در خورد و در از لولایش در آمد و با صدای مهیبی روی زمین افتاد. یک انسان غول پیکر در آستانه‌ی در پدیدار شد. موهای بلند و آشفته و ریش ژولیده‌اش تمام صورتش را پوشانده بود. چشم‌هایش مثل دو سوسک سیاه زیر موهایش برق می‌زد. غول به‌زور و زحمت وارد کلبه شد. با این‌که خم شده بود باز سرش به سقف کلبه می‌خورد. خم شد و در را برداشت و به آسانی آن را در چهارچوبش نصب کرد. با بسته شدن در صدای غرش طوفان اندکی کم‌تر شد. غول برگشت و به آن‌ها نگاهی انداخت و گفت:

- نمی‌تونین یه فنچون چای واسه‌م ڈرُس کنین؟ از راه دور و درازی اومدم.

او با یک گام بلند خود را به کاناپه رساند و به دادلی که از ترس روی کاناپه می‌خکوب شده بود گفت:

- آهای تنه لش، یه ذره تکون بخور.

دادلی جیغ کشید و دوان دوان به سوی مادرش رفت و پشت او قایم شد. مادرش نیز از ترس پشت عمو ورنون کز کرده بود. غول گفت:

- به‌به! اینم هری خودمون!

هری به صورت خشن و وحشی او نگاه کرد و از حالت چشم‌هایش فهمید که می‌خندد. غول ادامه داد:

- آخرین باری که دیدمت نوزاد بودی. خیلی شبیه بابات شدی فقط چشما‌ت به مامانت رفته.

عمو ورنون با صدای بلند گفت:

- آقا خواهش می‌کنم هرچه زودتر از این‌جا بیرون برید. شما در رو شکستین و به زور وارد شدین.

غول گفت:

- خفه‌شو، دورسلی، احمق کله‌پوک!

سپس دستش را جلو برد و اسلحه را از دست عمو ورنون گرفت. چنان اسلحه را گره زد و به گوشه‌ی اتاق پرتاب کرد که انگار پلاستیکی بود. عمو ورنون مثل موشی که

زیر پا مانده باشد صدای مسخره‌ای از خود در آورد. غول پشتش را به دورسلی‌ها کرد و به هری گفت:

- خب، هری، تولدت مبارک! برات یه چیزی آوردم. البته چون چند بار روش نشسته‌م ممکنه از ریخت و قیافه افتاده باشه ولی مزه‌ش خوبه.

از جیب بغل پالتوی سیاهش یک جعبه‌ی کج و کوله در آورد. هری با دست‌های لرزان آن را باز کرد. داخل جعبه یک کیک شکلاتی بزرگ بود که با خامه‌ی سبزرنگی

روی آن نوشته بود: هری جان تولدت مبارک!

هری سرش را بلند کرد و چنان به غول نگاه کرد گویی می‌خواست از او تشکر کند اما به جای تشکر فقط توانست بگوید:

- تو کی هستی؟

غول خندید و گفت:

- راستی یادم رفت خودمو معرفی کنم. من رویوس هاگریدم<sup>۱</sup> کلیددار و نگهبان محوطه‌ی هاگوارتز<sup>۲</sup>.

سپس دست بزرگش را جلو آورد و با هری دست داد. بعد از آن دست‌هایش را به هم مالید و گفت:

- پس این چایی چی شد؟ در ضمن اگه غذایی چیزی هم واسه‌م بیارین بدم نمیداد.

<sup>1</sup> Hagrid

<sup>2</sup> Hogwarts

ناگهان چشمش به بخاری دیواری افتاد و بسته‌های خالی چپیس را که دود می‌کردند دید. بینی‌اش را با ناراحتی بالا کشید و به سمت بخاری دیواری خم شد. کسی نمی‌دانست او چه می‌کند اما وقتی دوباره نشست شعله‌های آتش در بخاری دیواری زبانه می‌کشید. حرارت آتش کم‌کم تمام کلبه را گرم کرد. درست مثل این بود که هری در وان آب گر رفته باشد زیرا با تمام بدنش گرمی آتش را حس می‌کرد. غول دوباره روی کانپه نشست. کانپه زیر بدن سنگین او خمیده شد. غول همی خرت و پرت‌های جیبش را خالی کرد. یک کتری مسی، چند بسته سوسیس له شده، یک انبر، یک قوری و چند لیوان دسته‌دار لب‌پر شده. قبل از درست کردن چای یک بطری از جیبش در آورد و چند جرعه از مایع زردرنگ درون بطری نوشید. چند دقیقه بعد صدای جلز و ولز سوسیس‌های داغ و بوی مطبوع آن کلبه را پر کرد. هیچ کس جرأت نداشت چیزی بگوید اما وقتی غول با انبر سوسیس‌های نیم‌پز شده را پشت و رو می‌کرد دادلی تکانی خورد. بلافاصله عمو ورنون گفت:

- دادلی هیچی ازش نگیر.

غول پوزخندی زد و زیر لب گفت:

- نگران نباش، دورسلی! پسر خیکی و گنده‌ت از این گنده‌تر نمی‌شه.

غول مقداری از سوسیس‌ها را به هری داد. هری که خیلی گرسنه بود مشغول خوردن شد. تا آن لحظه غذایی به آن خوشمزگی نخورده بود. هری که لحظه‌ای از غول چشم برنمی‌داشت گفت:

- بیخشین، من هنوز نمی‌دونم شما کی هستین.

غول جرعه‌ای چای نوشید و با پشت دست دهانش را پاک کرد و گفت:

- همه منو هاگرید صدا می‌کنن. تو هم هاگرید صدام کن. بهت که گفتم من شکاربان هاگوارتز. اون جارو که می‌شناسی. راستش نه.

هاگرید جا خورد. هری بلافاصله گفت:

- بیخشید!

هاگرید به سمت دورسلی‌ها برگشت و با لحن تندی گفت:

- تو چر معذرت خواهی می‌کنی؟ اونا باید معذرت بخواون.

دورسلی‌ها از ترس گوشه‌ای کز کرده بودند. غول گفت:

- حدس می‌زدم که هیچ‌کدوم از نامه‌ها به دست نرسیده ولی هیچ فکر نمی‌کردم حتی ندونی هاگوارتز کجاس. آخه باباجون، تو هیچ وقت از خودت نپرسیدی مامان و بابات این همه چیزو از کجا یاد گرفته‌ن؟

- کدوم چیز؟!

- کدوم چیز؟! صب کن ببینم...

با عصبانیت از جایش برخاست. هیکل عظیمش تمام فضای خانه را پر کرده بود و دورسلی‌ها از ترس به دیوار چسبیده بودند. غول با عصبانیت به دورسلی‌ها گفت:

- یعنی این پسر بیچاره هیچی... هیچی نمی‌دونه؟

هری با خود فکر کرد این دیگر خیلی بی‌انصافی است زیرا دورسلی‌ها او را به مردسه فرساده بودند و نمراتش هم زیاد بد نبود. هری گفت:

- یه چیزهایی می‌دونم... مثلاً جمع و تفریق و این جور چیزها رو یاد گرفته‌م/

هاگرید دستش را در هوا تکان داد و گفت:

- منظورم این چیزا نیس. درباره‌ی دنیای خودمون چی می‌دونی؟ دنیای خودت... دنیای من... دنیای مامان و بابات...

- کدوم دنیا؟!

هاگرید که از عصبانیت می‌خواست منفجر شود فریاد کشید:

- دورسلی!

عمو ورنون که رنگ به چهره نداشت، زیر لب چیزی گفت. هاگرید با چهره‌ی برافروخته به هری نگاه کرد و گفت:

- درباره‌ی مامان و بابات یه چیزایی می‌دونی، نه؟ حتماً می‌دونی که اونا مشهورن. خود تو هم مشهوری.

- واقعاً پدر و مادرم مشهورن؟

- یعنی تو... تو هیچی نمی‌دونی؟

هاگرید دستی به مویش کشید و با حیرت به هری نگاه کرد و گفت:

- پس تو نمی‌دونی کی هستی؟

عمو ورنون که حالا دل و جرأت صحبت کردن را پیدا کرده بود با حالتی آمرانه گفت:

- بسه دیگه. دیگه تمومش کن. من اجازه نمی‌دم بیش‌تر از این برای بچه تعریف کنی.

هر مرد شجاع دیگری نیز به جای عمو ورنون بود از طرز نگاه کردن هاگرید می‌ترسید و خود را می‌باخت. هاگرید با حالتی حاکی از خشم گفت:

- شما بهش هیچی نگفتین؟ نگفتین توی نامه‌ای که دامبلدور کنارش گذاشت چی نوشته بود؟ من خودم اون‌جا بودم و دیدم که نامه‌رو پیش بچه گذاشت. تو این همه سال حقیقتو از هری پنهون کردی؟

هری با اشتیاق گفت:

- کدوم حقیقتو از من پنهون کرده‌ن؟

عمو ورنون که دستپاچه شده بود فریاد زد:

- بسه دیگه! من اجازه نمی‌دم!

خاله پتونیا از ترس نفسش بند آمده بود. هاگرید گفت:

- برو پی کارت بابا! هری... تو جادوگری.

سکوت حکمفرما شد. تنها صدایی که به گوش می‌رسید صدای امواج دریا و زوزه‌ی باد بود. هری پرسید:

- گفتی من چی هستم؟



هاگرید روی کاناپه نشست و گفت:

- تو به جادوگری. اونم به جادوگر درست و حسابی. بهت بگم، یه بار هم به ذره دوره دیدی. هرچی باشه تو بچه‌ی اون پدر و مادری. دیگه وقتش رسیده که نامه رو بخونی. سرانجام هاگرید نامه‌ی را در آورد و به دست هری داد. روی پاکت نامه با جوهر سبز نوشته بود:
- دریا، کلبه‌ی روی صخره، طبقه‌ی پایین، آقای هری پاتر.
- هری نامه را از درون پاکت بیرون آورد و شروع به خواندن آن کرد. در نامه نوشته بودند:

### مدرسه‌ی جادوگری و علوم جادویی هاگوارتز

با مدیریت: آلبوس دامبلدور

(ملقب به عناوین جادوگر درجه یک، جادوگر اعظم، رئیس الرؤساء، آزادمرد مستقل و دارای مدال

مرلین از کنفدراسیون بین‌المللی جادوگران)

جناب هری پاتر:

بدین وسیله به اطلاع می‌رسانیم که جای شما در مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز محفوظ است.

فهرت کتاب‌های درسی و وسایل مورد نیاز دانش‌آموزان ضمیمه‌ی این نامه است.

آغاز سال تحصیلی جدید اول ماه سپتامبر است. خواهشمند است حداکثر تا روز سی و یکم ژوئیه جغدی برایمان

بفرستید. منتظر جغد شما هستیم.

با تقدیم احترامات

میزروا مک‌کوناگال

معاون مدرسه

هری پرسش‌های بی‌شماری داشت اما نمی‌دانست کدام‌یک را اول بپرسد. پس از مدتی بالاخره با لکتنت گفت:

- یعنی چی که... که اونا... منتظر جغد من هستن؟

هاگرید چنان محکم به پیشانی‌ش زد که اگر آن ضربه را به اسبی زده بد در جا نقش زمین می‌شد. سپس گفت:

- ای بابا، داشت یادم می‌رفت.

از جیب دیگرش یک لوله کاغذ پوستی یک قلم پر و یک جغد زنده را بیرون آورد. در حالی که لبش را می‌گزید با خط خرچنگ قورباغه‌اش شروع به نوشتن کرد. هری از جایی که ایستاده بود می‌توانست نامه را به طور وارونه بخواند. او نوشت:

جناب آقای دامبلدور.

نامه را به هری تحویل دادم. فردا وسایلتی را برایش تهیه می‌کنم. هوای این‌جا خیلی خراب است امیدوارم که حالتان هم خوب باشد

هاگرید

هاگرید نامه را لوله کرد و لای مقارهای جغد گذاشت. سپس در کلبه را باز کرد و در آن هوای طوفانی جغد را با شتاب به هوا پرتاب کرد. قیافه‌اش چنان عادی بود که انگار به کسی تلفن زده است. دوباره برگشت و روی کاناپه نشست. هری به خود آمد و متوجه شد که دهانش از تعجب باز مانده است. بلافاصله دهانش را بست. هاگرید گفت:

- خب، داشتم چی می‌گفتم؟

اما در همان لحظه عمو ورنون با چهره‌ی رنگ پریده‌اش جلو آمد و گفت:

- هری هیچ جا نمی‌ره.

هاگرید عصبانی شد و گفت:

- دلم می‌خواد ببینم یه مشنگ گنده مثل تو چه طوری می‌خواد جلوی منو بگیره.

هری که کنجکاو شده بود پرسید:

- یه چی؟

- گفتم یه مشنگ، به آدمایی که مثل اینا از جادو سر در نیارن می‌گیم مشنگ. تو هم خیلی بدشمنی آوردی که پیش این مشنگا بزرگ شدی. اینا از همه‌ی مشنگایی که دیده‌م بدترین.

عمو ورنون گفت:

- ما همون روزی که هری رو تو خونمون راه دادیم عهد کردیم جلوی این جور چیزها رو بگیریم. قسم خوردیم که جلوی این چیزها بایستیم.

هری گفت:

- پس شما می‌دونستین؟ می‌دونستین که من جادوگرم؟

خاله پتونیا با صدای زیر و بلندی گفت:

- معلومه که می‌دونستیم. خواهر مرده‌شور بردهم جادوگر بود. چه‌طور ممکن بود که تو جادوگر نباشی؟ برای خواهرم هم یه دونه از همین نامه‌ها فرستادن و اونم به همون مدرسه رفت. بعد هم غیبش زد. از اون به بعد فقط توی تعطیلات میومد خونه. همیشه جیب‌هایش پر از تخم قورباغه بود. همیشه فنجانوارو تبدیل به موش می‌کرد. همه‌ی کارهای عجیب و غریب بود. من تنها کسی بودم که چهره‌ی واقعیشو می‌دیدم... یه آدم غیرعادی و خل و چل بود، اما به نظر پدر و مادرم لی‌لی چنین و چنان بود. دائم ازش تعریف می‌کردن. اونا افتخار می‌کردن که دخترشون ساحره‌س.

خاله پتونیا لحظه‌ای صحبتش را قطع کرد تا نفسی تازه کند. بعد انگار این حرف‌ها سال‌ها در دلش مانده بود به صحبتش ادامه داد:

- بعد هم با اون مرتبکه... پاتر... آشنا شد و با هم ازدواج کردن و تو به دنیا اومدی. من می‌دونستم تو هم مثل اونایی. عجیب و غریب و غیرعادی... حالا که خیلی دوست داری همه چیزو بدونی اینم بدون که مادرت خودشو به کشتن داد و تورو رو دست ما گذاشت.

هری که مثل گنج سفید شده بود گفت:

- پس اون کشته شده. پس چرا شما به من گفتین توی تصادف مرده؟

هاگرید از کوره در رفت و از جایش بلند شد. چنان خشمگین بود که دورسلی‌ها دوباره در پناه دیوار کز کردند. هاگرید گفت:

- چی؟ توی تصادف؟ کی گفته جیمز پتر و لی‌لی توی تصادف کشته شدن؟ این بی‌احترامی و توهین به اوناس! همه‌ی بچه‌های دنیا هری پاترو می‌شناسن در حالی که خودش قصه‌ی زندگی‌شو نمی‌دونه!

هری بلافاصله گفت:

- آخه برای چی؟ من چی رو نمی‌دونم؟

هاگرید دیگر خشمگین نبود و تنها چیزی که در چهره‌اش سایه می‌افکند اضطراب و نگرانی بود. او گفت:

- فکر این جاشو نکرده بودم. دامبلدور بهم گفت پس گرفتن تو ممکنه مشکل باشه ولی من حرفشو جدی نگرفتم. اصلاً فکرشو نمی‌کردم... تو هیچی نمی‌دونی. وای هری... نمی‌دونم برای گفتن این حقیقت شایستگی لازم دارم یا نه ولی بالاخره یکی باید بهت بگه. این جور می‌دونی به هاگوارتز بیای.

هاگرید به دورسلی‌ها چپ‌چپ نگاه کرد و گفت:

- باشه. من یه چیزایی بهت می‌گم. ولی نمی‌تونم همه چیزو برات توضیح بدم. آخه می‌دونی قضیه چند تا نکته‌ی مبهم داره. این چیزایی که بهت می‌گم قسمتی از ماجراس.

هاگرید نشست و چند لحظه به آتش خیره ماند و بعد گفت:

- همه چی از اون‌جا شروع شد که یه نفر به اسم... خیلی عجیبه که تو حتی اسم اونم نمی‌دونی. همه‌ی دنیا اونو می‌شناسن.

- از کی حرف می‌زنی؟

- خب... بعضی وقتا اسمش از ذهنم می‌پره... ولی خودم هیچ دوست ندارم اسمشو بگم.

- چرا دوست نداری اسمشو بگی؟

- آخه همه ازش می‌ترسن. وای خداجون، خیلی سخته. ببین، اون جادوگر بدجنسی بود و همه‌ش کارهای بد می‌کرد. روزبه‌روز بدتر می‌شد. حتی نمی‌تونست فکرشو بکنی. اسمش...

هاگرید آب دهانش را قورت داد اما هیچ کلمه‌ای از دهانش بیرون نیامد. هری گفت:

- می‌توننی اسمشو بنویسی؟

- نه، آخه دیکته‌شو بلد نیستم. خب بابا، اسمش ولدمورته. اما دیگه ازم نخواه که اسمشو بگم... بگذریم، این جادوگر تبه‌کار حدود بیست سال پیش عده‌ای رو دور خودش جمع کرد و سعی کرد عده‌ی طرفداراشو بیش‌تر کنه. بعضی‌ها از ترس دورش جمع می‌شدن بعضی‌ها هم تشنه‌ی قدرت بودن. آخه اون روزبه‌روز قدرتمندتر می‌شد. هری نمی‌دونی اون وقتا چه روزگار بدی داشتیم. آدم نمی‌تونست به کسی اعتماد کنه. نمی‌تونستیم با جادوگرای غریبه دوست بشیم. اتفاقای عجیب غریب می‌افتاد. اون روزبه‌روز قدرت و نفوذش بیش‌تر می‌شد. خیلی از جادوگرا جلوش وایسادن ولی اون همه‌شونو کشت. نمی‌دونی چقدر بی‌رحم بود. اون وقتا یکی از جاهای امن همین هاگوارتز بود. آخه دامبلدور تنها کسی بود که طرف ازش می‌ترسید. هیچ وقت جرأت نکرد مدرسه رو از دست دامبلدور بگیره. حلال نمی‌تونه. پدرت و مادرت دوتا از بهترین جادوگرایی بودن که من می‌شناختم. اونا اون وقتا ارشد بچه‌ها بودن. یکی از نکته‌های مبهم اینه که چرا طرف قیل از کشتن اونا سعی نکرد اونا رو طرف خودش بکشه... شاید برای این بود که پدر و مادرت خیلی به دامبلدور نزدیک بودن و حاضر نبودن دست به کارهای پلید بزنن... طرف یا می‌خواست اونا رو وادار کنه که طبق دستور اون عمل کنن یا می‌خواست اونا رو از سر راهش برداره. تنها چیزی که همه می‌دونن اینه که ده سال پیش شب هالووین طرف رفت به دهکده‌ای که شما زندگی می‌کردین. اون موقع تو یه سالت بود. اون رفت به خونه‌ی شما و ...

ناگهان هاگرید از جیبش دستمال خالی کثیفی درآورد و با صدای بلندی که بی‌شبهت به صدای بوق نبود در دستمال فین کرد. بعد گفت:

- منو ببخش... این ماجرا خیلی غم‌انگیزه. آخه من پدر و مادرتو می‌شناختم. خدا می‌دونه چه آدمای خوبی بودن. ولی طرف اونا رو کشت. اون سعی کرد تو رو هم بکشه ولی نتونست. اینم یه نکته‌ی مبهم دیگه‌س. هیچ‌وقت از خودت نپرسیدی اون جای زخم روی پیشونیت چیه؟ اون یه زخم معمولی نیست. طرف پدر و مادرتو کشت، خونه‌تونو داغون کرد، اما نتونست بلایی سر تو بباره. برای همینم تو مشهور شدی، هری. هیچ‌کس نمی‌تونست از چنگ اون چون سالم به در بیره. اون چند تا از بهترین جادوگرای زمان خودشو کشت... مثلاً خونواده‌ی مک‌کینون<sup>۱</sup>، پاتر<sup>۲</sup>، پریوت<sup>۳</sup>... تو تنها نوزادی بودی که چون سالم به در بردی.

داستان هاگرید رو به اتمام بود اما فکر دردناکی در ذهن هری جان گرفته بود. هری همان نور سبز خیره‌کننده را واضح‌تر از همیشه به یاد آورده بود و برای اولین بار

صدای قهقهه‌ی خشن و بی‌رحمانه‌ای در گوشش طنین افکنده بود. هاگرید با ناراحتی به او نگاه کرد و گفت:

- من به دستور دامبلدور تو رو از توی اون خونه‌ی مخروبه برداشتم و آوردم پیش اینا... پیش خونواده‌ی خاله‌ت.

عمو ورنون گفت:

- اینا همه‌ش مزخرفه.

<sup>1</sup> McKinnon

<sup>2</sup> Bones

<sup>3</sup> Prewett

هری از جایش برخاست گویی تا آن لحظه حضور دورسلی‌ها را از یاد برده بود. عمو ورنون که دوباره شهامتش را به دست آورده بود با دست‌های مشت کرده نگاه غضبناکی به هاگرید کرد و گفت:

- بین پسر جون، من قبول دارم که تو عجیب غریبی. اینم خوب می‌دونم که با کتک هم درست بشو نیستی. اینو بدون که پدر و مادرت هم مثل خودت بودن. عجیب و غریب بودن. هیچ شکی هم در این نیست. به نظر من همون بهتر که دنیا از وجود این جور آدم‌ها پاک بشه. اونا دنبال چیزهایی رفتن که خودشون دوست داشتن. خودشونو درگیر جادو جنبل کردن و هیچ تعجیبی نداره که زندگی‌شون پایان دلخراشی داشت.

بلافاصله هاگرید از جایش پرید و از جیب پالتویش چتر صورتی کهنه‌ای را در آورد و مثل شمشیر آن را به طرف عمو ورنون نشانه گرفت و گفت:

- دارم بهت اختار می‌کنم دورسلی، اگه یه کلمه دیگه از دهنت در بیاد...

عمو ورنون از ترس این که آن غول ریش‌دار با آن چتر کهنه او را بزند ساکت شد و دوباره به دیوار چسبید. دوباره شجاعت خود را از دست داده بود. هاگرید نفس عمیقی

کشید و دوباره روی کاناپه نشست و گفت:

- این جور ی بهتر شد.

صدها پرسش به ذهن هری آمده بود و هری که مشتاق بود جواب آن‌ها را بداند پرسید:

- بالاخره چه بلایی سر ولد... ببخشین طرف اومد؟

- سؤال خوبی کردی، هری. اون گم و گور شد. غیبش زد. همون شبی که سعی کرد تو رو بکشه ولی نتونست و باعث شد تو مشهور بشی... همون شب غیبش زد. علتش معلوم نیست چون اون روزبه‌روز قوی‌تر می‌شد... ولی هیچ کس نمی‌دونه اون برای چی رفت. بعضی‌ها می‌گن مرده. ولی همه‌ی این حرفا چرنده. گمون نمی‌کنم انسانیتی توی وجودش مونده باشه که بخواد بمیره. بعضی‌ها هم می‌گن اون زنده‌اس و منتظر یه فرصت مناسبه. ولی من این حرفا رو باور نمی‌کنم. همه‌ی طرفدارانش برگشتن و به ما ملحق شدن. بعضی از اونا از یه جور خلسه بیرون اومدن. اگه قرار بود برگردن که طرفدارانش نمی‌تونستن از این حالت در بیان. به نظر ما اون یه جایی همین دور و اطرافه. ولی دیگه هیچ نیرویی نداره. اون قدر ضعیف شده که هیچ کاری نمی‌تونه بکنه. بعد از جریان تو کارش تموم شد، هری. اون شب اتفاقی افتاد که اون اصلاً انتظارشو نداشت. نمی‌دونم قضیه چی بود، هیچ کس نمی‌دونه، ولی هرچی بوده به تو ربط داره، فهمیدی؟

هاگرید با حالتی صمیمانه و تحسین‌آمیز به هری نگاه می‌کرد. ولی هری نه خوشحال بود نه به خود می‌بالید زیرا اطمینان داشت اشتباه بزرگی رخ داده است. او و جادوگری؟ چطور ممکن بود او جادوگر باشد؟ تمام عمرش از دادلی کتک خورده بود. عمو ورنون و خاله پتونیا همیشه به او زور می‌گفتند. اگر او جادوگر بود چرا زمانی که دورسلی‌ها می‌خواستند او را در انباری زندانی کنند آن‌ها را تبدیل به وزغ‌های بدترکیب نکرده بود؟ اگر او بزرگ‌ترین جادوگر تبه‌کار دنیا را شکست داده بود چرا همیشه دادلی او را مثل توب فوتبال به این طرف و آن طرف می‌انداخت؟ هری آهسته گفت:

- هاگرید، تو اشتباه می‌کنی. گمون نمی‌کنم من جادوگر باشم.

هری از خنده هاگرید متعجب شد. هاگرید گفت:

- پس که این‌طور! فکر می‌کنی جادوگر نیستی، آره؟ هر وقت عصبانی می‌شی یا می‌ترسی هیچ اتفاقی نمی‌افته؟

هری به شعله‌های آتش خیره شد و به فکر فرو رفت. هر بار عصبانی می‌شد یا به شدت نگران بود اتفاق‌هایی پیش می‌آمد که باعث خشم و عصبانیت عمو ورنون و خاله پتونیا می‌شد. هر بار که دارودسته‌ی دادلی تعقیبش کرده بودند توانسته بود از چنگشان بگریزد... شبی که خاله پتونیا موهایش را کوتاه کرد و هری نمی‌خواست با آن قیافه به مدرسه برود موهایش به طور غیرعادی رشد کرده بود. حتی آخرین باری که دادلی او را هل داد و به زمین انداخت بی‌آن که خودش بداند از او انتقام گرفت. آیا حرکت مار بوا به سمت دادلی کار هری بود؟

لبخندی بر لب هری نشست و به هاگرید نگاه کرد. او نیز با رضایت لبخند زد و گفت:

- دیدی گفتم؟ مگه می‌شه تو جادوگر نباشی؟ حالا صبر کن بگذار به هاگوارتز برسیم... اون‌جا همه تو رو می‌شناسن.

اما به نظر می‌رسید عمو ورنون نمی‌خواهد به سادگی تسلیم شود زیرا غرولند کنان زیر لب گفت:

- مگه نگفتم اون هیچ‌جا نمیرد؟ اون قراره به دبیرستان استون وال بره خودش هم راضیه. من همه‌ی اون نامه‌ها رو خوندم. اگه بخواد به اون مدرسه‌ی مزخرف بره باید وسایل مسخره‌ای مثل چوبدستی و کتاب‌های جادویی بخره.

هاگرید با عصبانیت گفت:

- اگه خودش دوست داشته باشه بیاد، مشنگ گنده‌ای مثل تو هم نمی‌تونه جلوشو بگیره. توی احمق می‌خواهی نگذاری پسر لی‌لی و جیمز پاتر به هاگوارتز بره؟ این بیچاره از وقتی به دنیا اومده همه‌ش تحقیر شده. اون باید به بهترین مدرسه‌ی جادوگری دنیا بره. هفت سال که اون‌جا بمونه از این رو به اون رو می‌شه. اون وقت دیگه خودش خودشو نمی‌شناسه. اون توی هاگوارتز پیش هم سن و سال‌های خودش می‌مونه و زیر نظر آلبوس دامبلدور پرورش پیدا می‌کنه. اون بهترین مدیریه که هاگوارتز تا به حال به خودش دیده.

عمو ورنون فریاد کشید:

- من به آدمای ابله و خرفتی که می‌خوان بهش حقه‌های جادوگری یاد بدن پول نمی‌دم.

عمو ورنون پایش را از گلیمش درازتر کرده بود و هاگرید بلافاصله چترش را بر داشت و دور سرش چرخاند و گفت:

- حق نداری جلوی من به آلبوس دامبلدور توهین کنی.

او چترش را در هوا تکان داد و آن را به سوی دادلی گرفت. نور بنفشی پدیدار شد و صدایی شبیه به صدای ترقه به گوش رسید. صدای جیغی شنیده شد و لحظه‌ای بعد دادلی با دست پشتش را گرفت و در حالی که از درد زوزه می‌کشید بالا و پایین پرید. هری خم شد که ببیند چه اتفاقی افتاده است و چشمش به پشت شلوار دادلی افتاد که ناگهان سوراخ شد و دم خوکی از آن بیرون آمد.

عمو ورنون نعره‌ای زد و خاله پتونیا و دادلی را به داخل اتاق خواب کلبه کشاند و با وحشت به هاگرید نگاهی انداخت و در را به هم کوبید.

هاگرید به چترش نگاهی کرد و به ریشش دستی کشید و با تأسف گفت:

- نباید کنترلتم از دست می‌دادم. البته کاری نکردم. می‌خواستم اونو تبدیل به خوک کنم ولی احتمالاً چون خودش شبیه خوک بود فقط دم در آورد.

هاگرید از زیر ابروهای پرپشتش زیرچشمی به هری نگاهی کرد و گفت:

- اگه توی هاگوارتز از این جریان به کسی چیزی نگوی ازت ممنون می‌شم. آخه... آخه... می‌دونی چیه؟ آخه من حق ندارم جادو کنم... فقط برای این که بتونم نامه رو به دست تو برسونم اجازه داشتم یه کمی جادو کنم... برای همین واسه‌ی انجام مأموریتم خیلی مشتاق بودم.

هری پرسید:

- برای چی تو حق نداری جادو کنی؟
- راستش منم یه روزی شاگرد مدرسه‌ی هاگوارتز بودم... ولی اخراج شدم... سال سوم که بودم چوبدستی و چیزای دیگه‌مو دو تیکه کردن و می‌خواستن بیرونم کنن. ولی دامبلدور اجازه داد که من شکاربان هاگوارتز بشم و همون جا بمونم. نمی‌دونی این دامبلدور چقدر آقاس!
- آخه برای چی تو رو اخراج کردن؟
- هاگرید با صدای بلند گفت:
- دیگه داره دیر می‌شه. فردا خیلی کار داریم. باید بریم شهر و وسایل مدرسه‌تو بخریم.
- سپس پالتوی سیاهش را در آورد و جلوی هری انداخت و گفت:
- بیا... می‌تونن زیر این بخوابی. اگه به ذره وول خورد نگران نشو. مثل این‌که دو تا موش توی یکی از جیباشه.



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و سنگ کیمیا

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تاییست نیستند اشکالات تاییبی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه پروفیسور بینز است.



## فصل پنجم

### کوهی دیاگون<sup>۱</sup>

صبح روز بعد هری خیلی زود از خواب بیدار شد. با این که می‌دانست خورشید طلوع کرده است، چشم‌هایش را باز نکرد و با حالتی جدی به خود گفت: «نه، من داشتم خواب می‌دیدم. آره، خواب یه غول به اسم هاگریدو دیدم که سراغ من اومده بود و می‌گفت باید به مدرسه‌ی جادوگری هاگوارتز برم. همین که چشم‌هامو باز کنم می‌بینم توی انبارم و همماش خواب و خیال بوده.»

ناگهان صدای تق‌تق بلندی به گوش رسید و قلب هری در سینه فرو ریخت. گمان می‌کرد خاله پتونیا آمده و به در انبار می‌کوبد. اما چشمش را باز نکرد زیرا خواب دلنشینی بود.

تق تق تق

هری با عجله از جایش برخاست و زیر لب گفت:

– باشه، باشه، بلند شدم.

پالتوی سنگین هاگرید از رویش کنار رفت. نور خورشید کلبه را روشن کرده بود و از طوفان خبری نبود. هاگرید روی کاناپه‌ی فکستنی خوابیده بود. پشت شیشه‌ی پنجره جغدی که روزنامه‌ای به منقار داشت با چنگالش به شیشه می‌کوبید.

هری با خوشحالی به سمت پنجره رفت و با فشاری آن را باز کرد. جغد پروازکنان به داخل کلبه آمد و روزنامه را روی سر هاگرید انداخت ولی او بیدار نشد. آن‌گاه جغد به طرف پالتوی هاگرید که روی زمین افتاده بود پرواز کرد و به آن نوک زد. هری گفت:

– چی کار می‌کنی!

هری دستش را در هوا تکان داد تا جغد را از آن‌جا دور کند ولی جغد محکم به دست هری نوک زد و وحشیانه به پالتوی هاگرید حمله کرد. هری با صدای بلند گفت:

– هاگرید، یه جغد اومده.

هاگرید از روی کاناپه تکان نخورد و جویده‌جویده گفت:

– بهش پول بده.

– چی؟

– اون برای چیزی که آورده پول می‌خواد. از توی جیب پالتوم پول بردار و بده بهش.

پالتوی هاگرید پر از جیب بود و در آن‌ها همه چیز پیدا می‌شد. دسته کلید، صدف‌های خالی حلزون، کلاف‌های نخ، آب‌نیات نعنایی، چای کیسه‌ای و چیزهای دیگر. بالاخره هری پول‌های هاگرید را پیدا کرد و یک مشت سکه عجیب و غریب از داخل آن‌ها بیرون آورد. هاگرید که هنوز خواب‌آلود بود گفت:

– پنج کنوت<sup>۲</sup> بده بهش.

– کنوت؟

– آره، از همون سکه‌های کوچیک برنزی رو می‌گم.

جغد پایش را جلو آورد و هری پنج سکه‌ی کوچیک برنزی در کیسه‌ای که به پای جغد متصل بود انداخت. بلافاصله جغد پرواز کرد و از پنجره بیرون رفت. هاگرید با

صدای بلند خمیازه کشید و بلند شد. کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

– بهتره زودتر راه بیفتیم. امروز خیلی کار داریم. باید بریم لندن و خرت و پرت‌های مدرسه‌تو بخیریم.

هری به سکه‌های جادویی نگاه کرد و ناگهان خوشحالی‌ش فروکش کرد و گفت:

– هاگرید؟

هاگرید که پوتین‌های بزرگش را می‌پوشید گفت:

– چیه؟

– ولی من که پول ندارم. خودت که دیشب شنیدی عمو ورنون چی گفت. اون برای یادگرفتن جادو به من پول نمی‌ده.

هاگرید در حالی که سرش را می‌خاراند از جایش بلند شد و گفت:

– نگران نباش. فکر کردی پدر و مادرت برات هیچی نداشتن؟

<sup>1</sup> Diagon Alley

<sup>2</sup> Knut

- ولی تو که گفתי خونه‌شون خراب شد.
- پسر جون، اونا که طلاهاشونو توی خونه نگه نمی‌داشتن. اولین جایی که می‌ریم گرینگوتزه<sup>۱</sup>. گرینگوتز بانک جادوگراس. بیا به ذره سوسیس بخور. زیاد سرد و ماسیده نیس. در ضمن بدم نمیداد به ذره از کیک تولدت بخورم.
- جادوگرا بانک دارن؟
- آره، یک بانک بزرگ که به دست گابلین‌ها اداره می‌شه.
- تکه سوسیسی که در دست هری بود به زمین افتاد و با تعجب گفت:
- چی گفتی؟ گابلین‌ها؟
- آره. آدم باید خیلی احمق باشه که بخواد از اون‌جا دزدی کنه. هری، یادت باشه که هیچ‌وقت سربه‌سر گابلین‌ها نذاری. گرینگوتز امن‌ترین جای دنیا واسه‌ی نگه‌داشتن هر چیزی‌ه البته شاید به پای هاگوارتز نرسه. اتفاقاً خودمم اون‌جا کار دارم. باید برای دامبلدور به کاری رو انجام بدم.
- هاگرید سینه‌اش را سپر کرد و با غرور خاصی ادامه داد:
- اون معمولاً از من می‌خواد که کارهای مهمشو انجام بدم. کارهایی مثل آوردن تو یا آوردن چیزی از گرینگوتز هم مهمه دیگه. حالا فهمیدی؟ خلاصه بهت بگم که به من اعتماد داره. خب... همه چی رو برداشتی؟ بریم دیگه.
- هری پشت سر هاگرید از کلبه خارج شد. آسمان صاف و بی‌ابر بود و دریا زیر نور خورشید می‌درخشید. قایقی که عمو ورنون اجاره کرده بود هنوز آن‌جا بود. در اثر طوفان مقداری آب در آن جمع شده بود. هری به اطرافش نگاه کرد و به دنبال قایق دیگری گشت. اما قایق دیگر آن‌جا نبود. هری از هاگرید پرسید:
- پس تو چه طوری اومدی این‌جا؟
- پرواز کردم.
- چی؟ پرواز کردی؟
- آره. ولی حالا با همین قایق برمی‌گردیم. حالا که تو رو پیدا کردم دیگه نباید از جادو استفاده کنم.
- هر دو به درون قایق رفتند و نشستند. هری در این فکر بود که هاگرید چه طور توانسته پرواز کند و از او چشم بر نمی‌داشت. هاگرید دوباره زیر چشمی به هری نگاه کرد و گفت:
- برای من افت داره که پارو بزنم. اگه قول بدی که توی هاگوارتز به کسی چیزی نگی... می‌تونم کاری کنم که قایق تندتر بره.
- هری که شوق و ذوق داشت جادوگری او را ببیند گفت:
- قول می‌دم که به کسی چیزی نگم.
- هاگرید دوباره چتر صورتی‌اش را درآورد و آن را دوباره آهسته به قایق زد و قایق با سرعت به سوی ساحل حرکت کرد. هری پرسید:
- چرا سرقت از گرینگوتز کار احمقانه‌یه؟
- هاگرید روزنامه‌اش را باز کرد و گفت:
- برای طلسم‌ها و جادوهایی که داره. به گاو صندوق داره که از همه جای دیگه امن تره. می‌گن چند تا اژدها از اون گاو صندوق محافظت می‌کنن. گرینگوتز صدها کیلومتر پایین‌تر از سطح لندنه... از متروی لندن خیلی پایین تره. تازه اگه کسی بتونه خودش به اون‌جا برسونه و چیزی بدزده وقتی بخواد بیرون از گشنگی می‌میره.
- هری آرام نشست و به حرف‌های هاگرید فکر می‌کرد. هاگرید هم روزنامه‌ای به نام پیام/امروز را می‌خواند. هری از مشاهده رفتار عمو ورنون یاد گرفته بود که هر وقت کسی روزنامه‌اش را جلوی صورتش بگیرد و بخواند بدین معناست که دوست ندارد کسی مزاحمش بشود. اما رعایت این نکته برایش دشوار بود زیرا پرسش‌های بی‌شماری در ذهنش داشت. هاگرید روزنامه را ورق زد و زیر لب گفت:
- این وزارت سحر و جادو هم طبق معمول همه چی رو خراب می‌کنه.
- هری نتوانست جلوی خود را بگیرد و پرسید:
- مگه وزارت سحر و جادو هم داریم؟
- معلومه که داریم. اونا از دامبلدور خواستن که وزیر سحر و جادو بشه ولی چون دامبلدور هیچ وقت از هاگوارتز نمی‌ره، کورنلیوس فاج<sup>۲</sup> پیر وزیر شده. اگه توی دنیا یه آدم ناشی و سمبل کار باشه همین کورنلیوس فاجه. هر روز صبح چند تا جغد واسه‌ی دامبلدور می‌فرسته و باهاش صلاح مشورت می‌کنه.
- کار وزرات سحر و جادو چیه؟
- کار اصلیش اینه که نذاره مشنگا بفهمن هنوز توی گوشه و کنار مملکت جادوگرا و ساحره‌ها وجود دارن.
- آخه چرا؟
- چرا؟ خب معلومه واسه این که همه دوست دارن با استفاده از جادو مشکلاتشونو حل کنن. همون بهتر که ما به حال خودمون باشیم و کاری به کارمون نداشته باشن.
- در همان لحظه قایق به آرامی با دیوار بندرگاه برخورد کرد. هاگرید روزنامه‌اش را تا کرد و برخاست. هر دو از پله‌های سنگی بندرگاه بالا رفتند و به خیابان رسیدند. هنگامی که قدم‌زنان به سوی ایستگاه شهر کوچک می‌رفتند ظاهر هاگرید توجه رهگذران را به خود جلب می‌کرد. در نظر هری رفتار آن‌ها غیر طبیعی نبود زیرا هاگرید دوبرابر یک انسان عادی بود و دائم به اشیاء پیش پا افتاده‌ای مثل پارکومتر اشاره می‌کرد و می‌گفت:
- اینو ببین! اینا همون چیزاییه که مشنگا دُرُس می‌کنن.
- هری که ناچار بود بدون تا از هاگرید عقب نماند نفس‌نفس‌زنان پرسید:
- گفتی توی گرینگوتز اژدها هست؟
- آره. مردم می‌گن هست. وای خدا... چقدر دلم می‌خواد یه اژدها داشته باشم!
- چی؟ دوست داری اژدها داشته باشی؟
- آره، از وقتی بچه بودم دوست داشتم یه اژدها داشته باشم. خب دیگه رسیدیم.

<sup>1</sup> Gringotts<sup>2</sup> Cornelius Fudge



آن‌ها به ایستگاه رسیده بودند. قطار لندن تا پنج دقیقه‌ی دیگر حرکت می‌کرد. هاگرید که به گفته‌ی خودش از پول مشنگا سردر نمی‌آورد پول‌ها را به هری داد که بلیت بخرد.

هاگرید در داخل قطار توجه عده‌ی بیش‌تری را به خود جلب کرد. او دو صندلی را اشغال کرده بود و مشغول بافتن چیزی شبیه به چادر سیرک زرد رنگ بود. او دانه‌های بافتنی‌اش را شمرد و گفت:

– هری نامه هه هنوز همراهته؟

هری از جیبش پاکت نامه‌ی پوستی زرد رنگ را بیرون آورد. هاگرید گفت:

– آفرین! توی نامه نوشته چه چیزایی لازم داری.

هری تایی پایین نامه را باز کرد و قسمتی را که دیشب به آن توجه نکرده بود خواند.

**مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری هاگوارتز**

x روپوش مدرسه

x اِقلام مورد نیاز دانش‌آموزان سال اول:

۱- سه دست ردای ساده (مشکی)

۲- یک کلاه ساده‌ی نوک تیز برای روزها (مشکی)

۳- یک بفت دستکش ایمنی (از پوست اژدها یا مشابه آن)

۴- یک شنل زمستانی (مشکی با نوارهای تیره‌ای)

توجه داشته باشید که روی تمام لباس‌های دانش‌آموزان نام و نام‌نوادگی آن‌ها نوشته شود.

x کتاب‌های درسی

همه‌ی دانش‌آموزان سال اول باید یک نسخه از کتاب‌های زیر را تهیه کنند:

۱- کتاب طلسم‌ها و وردهای ویژه (سال اول)

۲- تاریخچه‌ی جادو

۳- نظریه‌های جادویی

۴- راهنمای تغییرشکل ویژه‌ی مبتدی‌ها

۵- هزار گیاه و قارچ سحرآمیز

۶- مبانی معجون‌های سحرآمیز

۷- مویودرات افسانه‌ای و محیط زیست آن‌ها

۸- جادوی سیاه: راهنمای دفاع شخصی

اثر میراندا گوشاک<sup>۱</sup>

اثر باتیلدا باکشات<sup>۲</sup>

اثر آدالبرت وفلینگ<sup>۳</sup>

اثر امریک سویچ<sup>۴</sup>

اثر فیلیدا اسپور<sup>۵</sup>

اثر آرسینیوس جیگر<sup>۶</sup>

اثر نیوت اسکمندر<sup>۷</sup>

اثر کنتین تریمبل<sup>۸</sup>

x سایر وسایل مورد نیاز:

– یک پوینستی سحرآمیز

– یک پاتیل (از آلیاژ قلع و سرب اندازه شماره ۲)

– یک دست مفظه‌ی کوچک بلورین یا کریستال برای مواد اولیه معجون‌ها.

– یک تلسکوپ

– یک ترازوی برنجی

هر دانش‌آموز نیاز است همراه خود یک بغداد، یک گربه و یا یک وزغ نیز بیاورد. لازم به ذکر است که دانش‌آموزان سال اول حق داشتن باروی پرنده را ندارند.

هری که مات و مبهوت مانده بود، گفت:

– یعنی همه‌ی این چیزها رو می‌تونیم از لندن بخریم؟

– آگه بدونیم کجا باهاس بریم، معلومه که می‌تونیم.

\*\*\*

هری پیش از آن به لندن نرفته بود. با این که به نظر می‌رسید هاگرید راه را بلد است اما از مسیرهایی که انتخاب می‌کرد کاملاً معلوم بود که هیچ‌گاه از مسیرهای معمولی به مقصد نمی‌رود. هاگرید که در محل بازرسی مترو معطل شده بود با صدای بلند از کوچکی صندلی‌ها و سرعت کم قطارها شکایت می‌کرد. وقتی از یک پله‌برقی خراب بالا می‌رفتند هاگرید گفت:

– من نمی‌دونم این مشنگا بدون جادو چه طوری کارشون راه میفته.

<sup>1</sup> Miranda Goshawk  
<sup>2</sup> Bathilda Bagshot  
<sup>3</sup> Adalbert Waffling  
<sup>4</sup> Emerec Switch  
<sup>5</sup> Phyllida Spore  
<sup>6</sup> Arsenius Jigger  
<sup>7</sup> Newt Scamander  
<sup>8</sup> Quentin Trimble

آن‌ها به خیابان شلوغ و پر رفت و آمدی رسیدند که دو طرف آن فروشگاه‌های گوناگونی به چشم می‌خورد. هاگرید که درشت و قوی‌هیكل بود در میان جمعیت به آسانی برای خود راه باز می‌کرد اما هری ناچار بود دنبال او بدود تا او را گم نکند. آن‌ها از جلوی یک سینما، یک دهک‌ی همبرگرفروشی، یک کتابفروشی و یک نوار فروشی گذشتند. ولی در هیچ یک از آن فروشگاه‌ها چوبدستی سحرآمیز نمی‌فروختند. همه‌ی فروشگاه‌ها و عابرهای آن خیابان عادی بودند. آیا واقعاً در چندین کیلومتر زیر آن‌جا خروارها طلای جادویی مدفون بود؟ آیا واقعاً فروشگاه‌های وجود داشت که کتاب‌های جادویی و جاروی پرنده بفروشند؟ اگر هری دورسلی‌ها را نمی‌شناخت گمان می‌کرد همه‌ی این چیزها شوخی‌هایی است که دورسلی‌ها برایش تدارک دیده‌اند. با این‌که همه‌ی گفته‌های هاگرید عجیب و باورنکردنی بودند، هری بی‌آن‌که بداند چرا، به او اطمینان کامل داشت.

هاگرید ایستاد و گفت:

– ایناهاش! رسیدیم. اینم «پاتیل درزدار». جای معروفیه.

آن‌ها جلوی یک مهمانخانه‌ی قدیمی و کثیف ایستاده بودند. اگر هاگرید اشاره نکرده بود هری آن را نمی‌دید. مردم با عجله در رفت‌وآمد بودند و هیچ‌کس به آن مهمان‌خانه‌ی قدیمی توجهی نداشت. نگاه همه‌ی رهگذرها از کتابفروشی به نوار فروشی می‌افتاد. به نظر می‌رسید هیچ‌کس مهمان‌خانه‌ی پاتیل درزدار را نمی‌بیند. هری احساس عجیبی داشت. احساس می‌کرد غیر از خودش و هاگرید هیچ‌کس دیگری آن مهمان‌خانه را نمی‌بیند. پیش از آن‌که هری چیزی بگوید هاگرید او را به داخل پاتیل درزدار برد. جای قدیمی و تاریکی بود و به نظر نمی‌رسید مهمان‌خانه‌ی معروفی باشد. چند زن در یک گوشه نشستند و نوشابه می‌نوشیدند. یکی از آن‌ها چق بلندی در دست داشت. مرد لاغراندازی که کلاه بلندی بر سر داشت، مشغول صحبت با صاحب مهمان‌خانه بود که سر گرد و طاسی داشت. همین‌که آن‌ها وارد شدند صدای همه‌همه قطع شد. به نظر می‌رسید همه هاگرید را می‌شناسند زیرا به او لبخند می‌زدند و برایش دست تکان می‌دادند. صاحب مهمان‌خانه لیوانی برداشت و به هاگرید گفت:

– از همون نوشابه‌ی همیشگی بریزم؟

هاگرید با حالتی دوستانه به شانه‌ی هری زد و گفت:

– نه، تام، من در حال انجام یه مأموریت برای هاگوارتزم.

ضربه‌ی هاگرید چنان محکم بود که زانوهای هری را خم کرد. صاحب مهمان‌خانه با دقت به هری نگاه کرد و گفت:

– وای خدای بزرگ! چشم... چشم‌های من درست می‌بینه؟

همه ساکت شده بودند. تام زیر لب گفت:

– وای، چه سعادت‌ی!

تام بلافاصله از پشت پیشخوان بیرون آمد و به سمت هری رفت. اشک در چشم‌هایش حلقه زده بود. دست هری را گرفت و گفت:

– خیلی خوش اومدین، آقای پاتر، خیلی خوش اومدین!

هری نمی‌دانست چه باید بگوید. همه به او نگاه می‌کردند. پیرزنی که چق می‌کشید متوجه نبود که چقش خاموش شده و به آن پک می‌زد. هاگرید لبخندی بر لب داشت. ناگهان صدای کشیده شدن چندین صندلی بر روی زمین به گوش رسید و هری وقتی به خودش آمد که مشغول دست دادن با همه‌ی افراد داخل پاتیل درزدار بود.

– آقای پاتر، من دوریس کراکفوردم.<sup>۱</sup> باورم نمی‌شه که بالاخره تونستم شما رو ملاقات کنم.

– آقای پاتر، چه افتخار بزرگی نصیب من شد! چه افتخاری!

– خیلی دست‌پاچه شده‌م. همیشه آرزو داشتم که روزی با شما دست بدم.

– آقای پاتر، از خوشحالی نمی‌دونم چی بگم. اسمم دیگله، دیدالوس دیگل.<sup>۲</sup>

دیدالوس چنان هیجان زده شده بود که کلاهش از سرش افتاد. هری گفت:

– من شما رو قبلاً دیده‌م. یه بار توی یه فروشگاه به من تعظیم کردن.

دیدالوس به اطراف‌پانش نگاه کرد و با خوشحالی گفت:

– یادشه! شنیدین چی گفت؟ منو یادشه!

هری همچنان سرگرم دست دادن با آن‌ها بود. دوریس کراکفورد مرتب جلو می‌آمد تا بار دیگر با هری دست بدهد. مرد جوانی با چهره‌ی رنگ‌پریده جلو آمد. خیلی عصبی و نگران بود و پلک چشمش مرتب می‌پرید. هاگرید به هری گفت:

– هری، ایشون پروفیسور کویرل<sup>۳</sup> هستن. یکی از استاد‌های توی در هاگوارتز.

پروفیسور کویرل با هری دست داد و دست او را محکم در دست نگه داشت و با لکنت گفت:

– پی... پی... پاتر نمی‌دونی چیه... چه... قدر از دیدنت خوشحالم.

– پروفیسور کویرل، شما کدوم رشته‌ی جادوگری رو درس می‌دین؟

پروفیسور کویرل که انگار ترجیح می‌داد در این‌باره صحبتی نکند زیر لب گفت:

– د... د... دفاع... در برابر جادوی سیاه، ولی به... به... به درد تو نمی‌خوره پاتر.

با حالتی عصبی خندید و گفت:

– ح... ح... حتماً اومدی وسایل مدرسه‌تو پی... پی... بخری. منم اومدم که یه ک... ک... کتاب جدید راجع به خون‌آشام‌ها بخرم.

به نظر می‌رسید از تصور خون‌آشام‌ها به وحشت افتاده است.

دیگران به پروفیسور کویرل مهلت ندادند که بیش از آن با هری صحبت کند. ده دقیقه طول کشید تا سرانجام از شر همه‌ی آن‌ها خلاص شد. هاگرید در آن گیرودار با

صدای بلندی از میان جمعیت فریاد زد:

– هری، دیگه راه بیفت. باید بریم. خیلی خرید داریم.

دوریس کراکفورد برای آخرین بار با هری دست داد و بعد از آن هری به دنبال هاگرید وارد حیاط خلوت پشت ساختمان شد. غیر از یک سطل زباله و علف‌های هرز چیز

دیگری در آن‌جا نبود. هاگرید لبخند زد و به هری گفت:

<sup>1</sup> Tom

<sup>2</sup> Doris Crockford

<sup>3</sup> Dedalus Diggle

<sup>4</sup> Quirrell

- دیدی بهت گفتم همه تو رو می‌شناسن. حتی پروفیسور کویبرل هم تا تو رو دید شروع کرد به لرزیدن... نه بابا، ناراحت نشو راستش اون همیشه می‌لرزه.

- اون همیشه این قدر عصبیه؟

- آره، بیچاره خیلی سرش می‌شه. تا زمانی که داشت تحقیق می‌کرد حالش خوب بود ولی بعد یک سال مرخصی گرفت که خودش درباره‌ی تحقیقاتش آزمایش کنه... می‌گن توی جنگل سیاه با خون‌آشام‌ها روبه‌رو شده... با یه عجزه درگیر شده... خلاصه بعد از اون دیگه مثل اولش نشد. حالا دیگه از شاگردای مدرسه و درس خودشم وحشت داره... خب بذار ببینم چترم کجاس.

خون‌آشام؟ عجزه؟ فکر هری سخت مشغول شده بود. در این میان هاگرید سرگرم شمردن آجرهای بالای سطل آشغال بود و زیر لب می‌گفت:

- سه تا بالا دو تا به این طرف. خوبه، هری وایسا کنار.

سپس با نوک چترش سه‌بار به دیوار ضربه زد.

آجری که هاگرید به آن ضربه زده بود تکانی خورد و شکافی در آن نمایان شد. شکاف بزرگ و بزرگ‌تر شد و لحظه‌ای بعد گذرگاه بزرگی در برابرشان پدیدار شد که حتی هاگرید هم با هیکل عظیمش می‌توانست از آن عبور کند. گذرگاه به یک خیابان سنگ فرش شده‌ی طولیل منتهی می‌شد. هاگرید گفت:

- به کوچی دیاگون خوش اومدی!

از دیدن چهره‌ی هیجان‌زده‌ی هری لبخندی بر لب هاگرید نشست. هر دو از گذرگاه رد شدند و بلافاصله هری سرش را برگرداند و در کمال تعجب دید که گذرگاه کوچک و کوچک‌تر شد و دیوار به شکل قبلش در آمد.

پاتیل‌های کوچک و بزرگی که جلوی فروشگاه‌ی در نزدیکی آن‌ها بودند نور خورشید را منعکس می‌کردند. درست بالای پاتیل‌ها تابلویی آویخته بود که بر روی آن نوشته بود: انواع پاتیل در اندازه‌های مختلف: پاتیل‌های برنجی، مسی، نقره، آلیاژ قلع و سرب، پاتیل‌های تاشو، پاتیل‌های مجهز به همزن خودکار. هاگرید گفت:

- راستی به دونه از این پاتیل لازم داری. اما اول باید بریم گرینگوتز پول بگیریم.

هری با شور و اشتیاق همه چیز را از نظر می‌گذراند. هنگام راه رفتن سرش را برمی‌گرداند و سعی می‌کرد همه جا را ببیند مبادا چیزی از نظرش پنهان بماند. فروشگاه‌ها، جنس‌های بیرون فروشگاه‌ها، مردمی که سرگرم خرید بودند... آن‌ها از جلوی یک عطاری گذشتند. زن فریبی جلوی آن ایستاده بود. دست‌هایش را تکان می‌داد و با صدای بلند می‌گفت:

- بدو بیا... جگر سیاه اژدها بر... جگر سیاه اژدها دارم... سیری هفده سیکل<sup>۱</sup>....

از فروشگاه تاریکی صدای هوهوی جغد بیرون می‌آمد. روی تابلوی آن نوشته بود: بازار جغد ایلویز<sup>۲</sup> همه رقم جغد موجود است. جغد بومی، خاکی، قهوه‌ای، سفید. چشم هری به چند بچه‌ی هم‌سن و سال خودش افتاد که صورتشان را به شیشه‌ی فروشگاه‌ی چسبانده بودند و جاروهای دسته بلند پشت شیشه را تماشا می‌کردند. یکی از آن‌ها گفت:

- این جا رو نگاه کنین! نیمبوس دو هزاره! از همه‌ی جاروها تندتر می‌ره!

بعضی از فروشگاه‌ها ردافروشی بودند. بعضی دیگر تلسکوپ و ابزارهای نقره‌ای عجیب و غریبی می‌فروختند که هری پیش از آن چیزی مثل آن‌ها ندیده بود. ویتترین یکی از فروشگاه‌ها پر از طحال خفاش و چشم مارماهی بود. در فروشگاه‌های دیگر کتاب‌های جادو و طلسم، قلم پر، طومارهای کاغذ پوستی، بطری‌های معجون و کره‌ی جغرافیایی شبیه به کره‌ی ماه می‌فرختند...

هاگرید گفت:

- این جا گرینگوتزه.

آن‌ها در مقابل ساختمان سفید سر به فلک کشیده‌ی ایستاده بودند. کنار درهای برنزی صیقلی، گابلینی با لباس رسمی قرمز و طلایی ایستاده بود. وقتی از پله‌های سنگی سفید ساختمان بالا می‌رفتند، هاگرید آهسته گفت:

- اینو ببین. این گابلینه!

جن یک سر و گردن از هری کوتاه‌تر بود. صورتش سبزه و بانمک بود و ریش نوک تیزی داشت. انگشت‌های دست و پاهایش نیز بسیار باریک و بلند بودند. وقتی آن‌ها از جلوی او گذشتند و وارد ساختمان بانک شدند به آن‌ها تعظیم کرد. آن‌ها به در نقره‌ای دیگری رسیدند که بر سر در آن نوشته بود:

دافل شو ای غریبه	پرا رنکت پریره؟
یارت باشه همیشه	کار یا گناه نمی‌شه
مرص و طمع همینه	همواره در کمینه
آکر تو فواهی رحمت	رحمت برون زحمت
اینو برون که روزی	تو گناهنش می‌سوزی
پیشه بکن عدالت	که باشی تو سلامت
دزی نکلن تو هیچ وقت	تا که بمونی خوشبخت
این را کفتم برون	این‌جا دزی نتونی

هاگرید گفت:

- گفتم که، آدم باید احمق باشه که بخواد از این جا دزدی کنه.

وقتی از در نقره‌ای وارد شدند دو گابلین به آن‌ها تعظیم کردند. آن‌ها به درون یک سالن مرمری قدم گذاشته بودند. در سالن یک پیشخوان طولیل بود که حدود صد گابلین بر روی چهارپایه‌های پشت آن نشسته بودند و دفاتر حسابداری را می‌نوشتند. برخی دیگر با ترازوهای برنجی سکه وزن می‌کردند. بعضی از آن‌ها از پشت عینک‌هایشان

<sup>1</sup> Sickle

<sup>2</sup> Eeylops

سنگ‌های قیمتی را واری می‌کردند. تعداد درهای سالن چنان زیاد بود که کسی نمی‌توانست آن‌ها را بشمارد با این‌حال چند گابلین مسئول نشان دادن راه‌های ورود و خروج بودند هاگرید و هری به پیشخوان نزدیک شدند. هاگرید به گابلینی که سرش خلوت‌تر از بقیه بود گفت:

- صبح به خیر. ما می‌خوایم از گاوصندوق هری پاتر پول برداشت کنیم.

- شما کلید دارین، آقا؟

- آره؟ همین جاها بود.

هاگرید محتویات جیب‌هایش را روی پیش‌خوان می‌گذاشت. مقداری غذای سگ کپک‌زده روی دفتر و دستک گابلین ریخت. گابلین از این کار خوشش نیامد و با ناراحتی بینی‌اش را گرفت. چشم هری به گابلینی افتاد که سمت راستش بود. او یاقوتی به اندازه‌ی یک زغال سنگ را با ترازو می‌کشید. سرانجام هاگرید کلید طلایی رنگی را جلوی گابلین گرفت و گفت:

- بفرمایین، بالاخره پیداش کردم.

گابلین با دقت کلید را واری کرد و گفت:

- کلیدتون درسته و هیچ مشکلی نداره.

هاگرید با غرور خاصی سینه‌اش را جلو داد و گفت:

- راستی، یه نامه از پروفسور دامبلدور آوردم. به همون چیزی مربوط می‌شه که توی صندوق هفتصد و سیزده‌س.

گابلین نامه را با دقت خواند و گفت:

- بسیار خب، یه نفر رو می‌فرستم که جای هر دو تا صندوقو بهتون نشون بده. گریپهوک<sup>۱</sup>، بیا این‌جا!

گریپهوک نام یک از گابلین‌ها بود. هاگرید غذای سگ را از روی پیشخوان جمع کرد و توی جیبش ریخت، سپس با هری و گریپهوک به سوی یکی از درهای خروجی رفتند. هری پرسید:

- توی صندوق هفتصد و سیزده چیه؟

هاگرید با حالتی مرموز گفت:

- اینو دیگه نمی‌تونم بهت بگم. این جزو مسائل سری هاگوارتزه. دامبلدور به من اعتماد کرده. آخه این موضوع خیلی مهمه.

گریپهوک در را برای آن‌ها باز کرد. هری که انتظار داشت آن سوی در نیز در و دیوار مرمزی ببیند، بسیار متعجب شد. آن‌ها وارد راهروی سنگی باریک و تمگی شده بودند که در آن شمع‌های متعددی روشن بود. راهرو شیب زیادی داشت و به ریل‌های کوچکی می‌رسید. گریپهوک سوت زد و از آن سوی ریل یک واگن دستی‌کوچک به طرف آن‌ها آمد. با این‌که هاگرید هنگام سوار شدن دچار مشکل شد، اما همگی سوار شدند و واگن به حرکت در آمد.

ابتدا با سرعت از راهروهای مارپیچی گذشتند. هری سعی می‌کرد مسیر را به خاطر بسپارد. چپ، راست، راست، چپ، راه وسطی سه راهی، راست، چپ... غیر ممکن بود. به خاطر سپردن مسیر امکان نداشت. ظاهراً واگن پر سروصدا به طور خودکار در مسیر حرکت می‌کرد زیرا گریپهوک آن را هدایت نمی‌کرد.

جریان تند هوا چشم‌های هری را به سوزش انداخته بود اما او همچنان می‌کوشید چهار چشمی اطرافش را تماشا کند. یک بار به نظرش رسید که در انتهای یکی از راهروها شعله‌ی آتش دیده است. گمان کرد اژدهایی در آنجاست و سرش را برگرداند اما دیر شده بود. آن‌ها پایین و پایین‌تر می‌رفتند. از یک دریاچه زیرزمینی که از زمین و سقفش استالاکمیت و استالاکتیت بیرون زده بود گذشتند.

هری رو به هاگرید کرد و با صدایی که با وجود لق و تولوق واگن به گوش هاگرید برسد گفت:

- من هیچ وقت نفهمیدم استالاکمیت با استالاکتیت چه فرقی داره.

هاگرید گفت:

- چیزه... الان که وقت این سؤال نیست. من که حالم داره بد می‌شه.

رنگش پریده بود. واگن کنار در کوچکی بر دیوار راهرو متوقف شد. هاگرید پیاده شد و برای این‌که لرزش پاهایش قطع شود ناچار شد به دیوار تکیه بدهد.

گریپهوک قفل در را باز کرد. ناگهان دود سبز رنگی از گاو صندوق بیرون آمد و به هوا رفت. وقتی دود در هوا محو شد، نفس هری از تعجب بند آمد. درون گاوصندوق پر از سکه‌های طلا بود. سکه‌های نقره در یک طرف روی هم چیده شده بودند و سکه‌های کوچک برنزی در یک طرف روی هم انباشته شده بودند. هاگرید لبخند زد و گفت:

- همه‌ش مال توست!

همه‌ی آن سکه‌ها به هری تعلق داشت. باور کردنی نبود. اگر دورسلی‌ها خبر داشتند در یک چشم به هم زدن آن‌ها را تصاحب می‌کردند. دورسلی‌ها هر چند وقت یک‌بار از هزینه‌ی نگهداری هری شکایت داشتند و در تمام آن دوران این ثروت هنگفت که در اعماق شهر لندن نهفته بود به هری تعلق داشت.

هاگرید به هری کمک کرد تا مقداری از سکه‌ها را در جیبش بریزد و گفت:

- اسم این طلایی‌ها گالیونه<sup>۲</sup>. هفده سیکل می‌شه یه گالیون. بیست و نه کنتوت هم می‌شه یه سیکل. آسونه، نه؟ خب دیگه بسه. اینا واسه چند ترم کافیه. جای بقیه‌ی پول‌ها همین‌جا امنه.

سپس رو به گریپهوک کرد و گفت:

- حالا بریم سراغ صندوق هفتصد و سیزده. در ضمن همیشه یه ذره یواش‌تر بریم؟

گریپهوک گفت:

- سرعت واگن ثابت. کم و زیاد نمی‌شه.

دوباره سوار واگن شدند و حرکت کردند. سرعت واگن بیش‌تر می‌شد. هرچه به پیچ‌های تنگ نزدیک‌تر می‌شدند هوا سردتر می‌شد. هنگامی که واگن پر سر و صدا از روی یک دره‌ی عمیق و باریک زیر زمینی می‌گذشت هری کمی خم شد تا ببیند ته آن گودال تاریک چیست. اما هاگرید عصبانی شد و پشت یقه‌ی هری را گرفت و او را سرجایش نشانند.

گاوصندوق هفتصد و سیزده کلید نداشت. گریپهوک با قیافه‌ی جدی گفت:

- لطفاً عقب بایستید.

<sup>1</sup> Griphook

<sup>2</sup> Galleon

او یکی از انگشت‌های دراز و باریکش را آهسته به در کشید. بلافاصله در ناپدید شد. گریپهوک گفت:

- آگه کسی غیر از گابلین‌های گرینگوتز این کارو بکنه به درون در کشیده می‌شه و همون‌جا زندانی می‌مونه.

هری گفت:

- شما چند وقت یه بار به این‌جا سر می‌زنین که ببینین کسی توش مونده یا نه؟

گریپهوک که لبخند چندش‌آوری بر لب داشت گفت:

- تقریباً هر ده سال یه بار

هری تردیدی نداشت که چیز خارق‌العاده‌ای در صندوق هفتصد و سیزده وجود دارد. مشتاقانه خم شد و به درون آن نگاهی انداخت. انتظار داشت دست کم مقداری جواهر نفیس و گرانبها در آن ببیند اما در نگاه اول به نظرش رسید که صندوق خالی است. بعد متوجه شد که یک بسته‌ی کوچک و کثیف که با کاغذ قهوه‌ای رنگی بسته‌بندی شده بود در گوشه‌ای افتاده است. هاگرید آن را برداشت و در داخلی‌ترین جیب کتش گذاشت. هری کنجکاو شده بود که بفهمد آن چیست، اما می‌دانست که نباید چیزی بپرسد. هاگرید گفت:

- زودباش برو سوار اون واگن کوفتی بشو. از منم هیچی نپرس. بهتره با کسی حرف نزنم و دهنم بسته بمونه.

\*\*\*

پس از یک واگن سواری پر اضطراب در یک چشم به هم زدن از گرینگوتز خارج شدند. خورشید در آسمان می‌درخشید. هری نمی‌دانست با آن همه پول چه باید بکند. نمی‌دانست هر گالیون چند پوند است، ولی می‌دانست که در عمرش هرگز آن همه پول نداشته است. از همه‌پول‌هایی که دورسلی‌ها نیز بیش‌تر بود. هاگرید به فروشگاه‌ی نگاه کرد که روی تابلوی آن نوشته بود: ردهای خانم مالکین<sup>۱</sup> ویژه؛ انواع مراسم. هاگرید گفت:

- ببینم هری، اشکالی نداره من یه سر به پاتیل درزدار بزنم و یه نوشابه بخورم؟ واگنای گرینگوتز خالمو به هم می‌زنه. پس تو برو واسه خودت ردا بخر تا من برگردم.

چهره‌ی هاگرید هنوز رنگ‌پریده بود. بدین ترتیب هری تک و تنها وارد ردفروشی خانم مالکین شد. دلش شور می‌زد.

خانم مالکین ساحره‌ی چاقی بود و لبخندی بر لب داشت و پیش از آن که هری چیزی بگوید گفت:

- عزیزم، شاگرد هاگوارتزی؟ بیا این‌جا، یه شاگرد دیگه منتظره که لباسشو براش اندازه کنیم.

در انتهای فروشگاه یک پسر رنگ‌پریده با صورت مثلثی شکل روی یک چهارپایه‌ی کوتاه ایستاده بود و ساحره‌ی دیگری به پایین ردای بلند و سیاهش سنجاق می‌زد.

خانم مالکین هری را روی چهارپایه‌ی دیگری کنار پسر بچه گذاشت. ردای سیاه دیگری را به تن هری کرد و مشغول اندازه کردن آن برای هری شد. پسر بچه به هری گفت:

- تو هم شاگرد هاگوارتزی؟

- آره.

- بابام رفته از فروشگاه بغلی برام کتاب بخره. مامانم هم رفته سر خیابون که برام چوبدستی پیدا کنه.

لحن گفتار پسر بچه کشدار و بی‌حوصله بود. او ادامه داد:

- بعد می‌خوام اونارو بکشونم که بریم جاروهای مسابقه رو ببینیم. نمی‌دونم چرا کلاس اولی‌ها نباید جارو داشته باشن. بابامو مجبور می‌کنم برام جارو بخره و یواشکی با خودم می‌برمش توی هاگوارتز.

رفتار و حرکات آن پسر، هری را به یاد دادلی می‌انداخت. پسر از هری پرسید:

- تو جارو داری؟

- نه.

- تا حالا کوییدیج بازی کردی؟

- نه.

هری نمی‌دانست کوییدیج چیست. پسر ادامه داد:

- ولی من بازی کردم. بابام می‌گه آگه منو برای تیم کوییدیج انتخاب نکنن بی‌انصافی کرده‌ن. راست می‌گه. تو می‌تونی حدس بزنی توی کدوم گروه می‌افتی؟

- نه.

هری احساس حماقت می‌کرد، زیرا در این باره هیچ چیز نمی‌دانست. پسر ادامه داد:

- راستش هیچ‌کس قبل از ورود به هاگوارتز نمی‌دونه توی کدوم گروه می‌افته ولی من می‌دونم. من می‌رم توی گروه اسلایترین برای این‌که همه‌ی اعضای خانواده‌م توی همون گروه بوده‌ن. فکرشو بکن! آگه توی هافلپاف بیفتیم چی؟ من که مدرسه رو ول می‌کنم، تو چی؟

هری در دل می‌گفت: ای کاش این پسر حرفای جالب‌تری بزنه. در همان وقت آن پسر با سر به بیرون فروشگاه اشاره کرد و گفت:

- اون یارو رو ببین!

هری از این‌که چیزی بیشتر از آن پسر می‌دانست خوشحال شد و گفت:

- اسمش هاگریده. توی هاگوارتز کار می‌کنه.

- آهان، یادم اومد. اسمشو شنیدم. انگار مستخدمه. نه؟

- اون شکاربان هاگوارتزه.

هری لحظه به لحظه از آن پسر بیشتر بدش می‌آمد. پسر گفت:

- آره، درسته. شنیدم وحشیه. توی یه کلبه در محوطه‌ی مدرسه زندگی می‌کنه. گاهی اوقاتم مست می‌کنه و می‌خواد جادو کنه. ولی هر دفعه تختشو آتیش می‌زنه.

هری با بی‌اعتنایی گفت:

- به نظر من که اون لنگه نداره.

پسر پوزخند تحقیرآمیزی زد و گفت:

- جدی می‌گی؟ واسه چی اون همراه تو اومده؟ پدر و مادرت کجان؟

<sup>1</sup> Malkin

هری که مایل نبود در این باره توضیحی بدهد به اختصار گفت:

- مُردهن.

- متأسفم.

اما از طرز حرف زدنش معلوم بود که چندان متأسف نیست. او ادامه داد:

- راستی اونام مثل خودمون بودهن دیگه، نه؟

- آگه منظورت اینه که اونام جادوگر بودن باید بگم آره جادوگر بودن.

- به نظر من که نباید افراد متفرقه رو توی هاگوارتز راه بدن. اونا مثل ما نیستن. یه جوری تربیت شدن که هیچی درباره‌ی ما نمی‌دونن. فکرشو بکن، بعضی از اونا قبل از رسیدن نامه هیچی از هاگوارتز نمی‌دونن. من که می‌گم باید شاگردهای هاگوارتز از بین خانواده‌ی جادوگرا انتخاب بشن. راستی اسمت چیه؟

پیش از آن که هری جواب او را بدهد، خانم مالکین به هری گفت:

- خب دیگه پسر، کار تو تمومه.

هری که از قطع شدن گفتگوش با آن پسر اصلاً ناراحت نبود از چهارپایه پایین پرید. پسر گفت:

- توی هاگوارتز همدیگه رو می‌بینیم.

هاگرید برای هری یک بستنی شکلاتی - تمشکی با مغز گردو و پسته خریده بود. هری ساکت بود و بستنی می‌خورد. هاگرید گفت:

- چیه؟ چی شده؟

- هیچی.

آن‌ها برای خریدن کاغذ پوستی و قلم‌پر وارد مغازه‌ای شدند. هری از دیدن مرکبی که هنگام نوشتن تغییر رنگ می‌داد به وجد آمده بود. هنگام بیرون آمدن از مغازه هری گفت:

- هاگرید، کوییدیچ چیه؟

- ای وای، هری، من همه‌ش یادم می‌ره که تو این چیزا رو نمی‌دونی.

- تو دیگه نمک رو زخم نپاش!

هری جریان گفتگوش با پسر رنگ‌پریده را در فروشگاه خانم مالکین تعریف کرد و ادامه داد:

- اون می‌گفت اصلاً نباید کسانی رو که از خانواده‌ی مشنگن راه بدن....

- خانواده‌ی تو که مشنگ نبودهن. آگه اون می‌دونست تو کی هستی.... آگه پدر و مادرش جادوگر باشن باید تو رو بشناسه. اونایی که توی پاتیل درزدار بودن یادته؟ ولش کن اون که از این چیزا سر در نمیاره. خیلی از بهترین جادوگرا از خانواده‌های مشنگ بودهن. همین مامان خودت! ببین چه خواهری داشته!

- حالا کوییدیچ چیه؟

- کوییدیچ ورزش ماس. ورزش جادوگراس. یه چیزی مثل فوتبال مشنگا. همه طرفدار پروپا قرص کوییدیچن. بازیکن سوار بر جارو پرواز می‌کنن.... این بازی چهارتا توپ داره.... ولی قوانینش خیلی سخته. من نمی‌تونم برات توضیح بدم.

- اسلایترین و هافلپاف چیه؟

- اسم گروه‌های مدرسه‌س. توی مدرسه چهار تا گروه هست. همه می‌گن هافلپافیا خنگ و کودن ولی....

هری با ناراحتی به میان حرف هاگرید پرید و گفت:

- حاضرم شرط ببندم که من توی هافلپاف می‌اقتم.

هاگرید قیافه‌ی مرموزی به خود گرفت و گفت:

- باز هافلپاف از اسلایترین بهتره. همه‌ی جادوگرایی که بعدها فاسد شدن و تبهکاری کردن جزو گروه اسلایترین بودهن. طرفم از همینا بود.

- چی؟ ولد... بیخشین، طرف هم توی هاگوارتز بوده؟

- آره، خیلی سال پیش بود.

کتاب‌های درسی هری را از کتابفروشی «فلوریش و بلاتز» خریدند. در آن فروشگاه قفسه‌های لبریز از کتاب تا سقف می‌رسید. بعضی از کتاب‌ها به بزرگی سنگفرش خیابان بودند و جلد چرمی داشتند. بعضی دیگر به کوچکی تمبر پستی بودند و جلدشان ابریشمی بود. بعضی از کتاب‌ها پر از علائم عجیب و غریب بودند و در بعضی از کتاب‌ها چیزی نوشته نشده بود. حتی اگر دادلی که هیچ وقت کتاب نمی‌خواند هم آن‌جا بود دلش می‌خواست به آن کتاب‌ها دست بزند. هری به کتاب *طلسم‌ها و ضد طلسم‌ها* نوشته‌ی پروفیسور ویریدیان<sup>۱</sup> (*افسون‌دوستان و طلسم دشمنان با جدیدترین انواع انتقام: ریزش مو، نرمی مفرط استخوان، زبان بند و ...*) چشم دوخته بود و هاگرید ناچار شد او را کشان کشان از آن‌جا دور کند.

- داشتم دنبال طلسمی می‌گشتم که به درد دادلی بخوره.

- فکر نکن با این کار مخالفم اما تو نباید جلوی ماگالا از جادو استفاده کنی مگر این که مورد خیلی خاصی پیش اومده باشه. تازه الان که نمی‌تونی از اون طلسم استفاده کنی حالا حالاها باید درس بخونی تا به اون حد برسی.

هاگرید به هری اجازه نداد پاتیلی را که از جنس آب طلای خالص بود بخرد (چون در لیست خریدشان پاتیلی از آلیاژ مس و قلع نوشته شده بود) اما برایش یک سری ترازوی ظریف و زیبا برای اندازه‌گیری مواد سازنده‌ی معجون و یک تلسکوپ برنجی تاشو خرید. بعد از آن به مغازه‌ی عطاری رفتند. در مغازه بوی نفرت‌انگیزی می‌آمد که آمیزه‌ای از بوی تخم مرغ گندیده و کلم کپک زده بود. روی زمین عطاری بشکه‌هایی پر از مواد لزج قرار داشت و در مجاور دیوار مغازه کوزه‌های گیاهان دارویی، ریشه‌های خشک شده و پودرهای سفید رنگ گذاشته بودند. از سقف آن نیز دسته‌های پر و ریشه‌های دندان و چنگال جانوران آویزان بود. هاگرید از مردی که پشت پیشخوان بود خواست که مواد اولیه‌ی معجون ساده را به هری بدهد. هری شاخ‌های اسب‌های تک شاخ را واری می‌کرد که هر کدام بیست و یک گالین قیمت داشت و بعد نگاهی به انبوه چشم سوسک‌ها انداخت که قیمت هر سرتاس<sup>۲</sup> آن پنج کنوت بود.

وقتی از عطاری بیرون آمدند هاگرید یک بار دیگر به فهرست وسایل هری نگاهی انداخت و گفت:

<sup>۱</sup> Viridian

<sup>۲</sup> وسیله‌ای فلزی که در مغازه‌های قدیمی برای ریختن آجیل یا حیوانات به کار می‌رود.

- فقط چوبدستیت مونده. راستی کادوی تولدتم هنوز ندادم.

- ولی تو مجبور نیستی....

- می‌دونم که مجبور نیستی ولی بذار یه چیزی بهت بگم. من می‌خوام یه حیوون دست‌آموز برات بخرم. وزغ نمی‌خرم چون چند ساله از مُد افتاده. اگه وزغ داشته باشی مسخرهت می‌کنن. از گربه هم خوشم نیامد چون منو به عطسه میندازه. برات یه جغد می‌خرم. همه بچه‌ها دوست دارن جغد داشته باشن چون خیلی به درد می‌خوره. همه‌ی نامه‌ها تو به مقصد می‌رسونه و برات نامه میاره.

بیست دقیقه بعد جغدی خریدند و از فروشگاه ایلوپز بیرون آمدند. در این فروشگاه تاریک چشم‌های قرمز رنگ جغدها می‌درخشید. حالا هری یک جغد سفید داشت که در داخل قفسی سرش را زیر بالش گذاشته بود و چرت می‌زد. هری که دستپاچه شده بود چندین بار با لکنت از هاگرید تشکر کرد. طرز حرف زدنش درست مثل پروفیسور کوپیرل شده بود. هاگرید گفت:

- اصلاً حرفش زن. فکر نمی‌کنم دورسلی‌ها کادوهای درست و حسابی بهت داده باشن.... خب دیگه حالا فقط باید بریم به مغازه‌ی اولیوندرز که برات یه چوبدستی بخریم. چوبدستی تو باید از همه بهتر باشه.

چوبدستی سحرآمیز همان چیزی بود که هری لازم داشت.

آخرین مغازه جای قدیمی و تنگی بود. روی کاغذ پوستی طلایی سر در آن نوشته بود: *اولیوندرز سازنده‌ی بهترین چوبدستی‌های سحرآمیز. تأسیس: سال ۳۸۲ قبل از میلاد مسیح.* در داخل ویتربین گرد و خاک گرفته‌ی مغازه یک چوبدستی بر روی کوسن کهنه‌ای به چشم می‌خورد.

همین‌که وارد مغازه شدند از انتهای مغازه صدای زنگی به گوش رسید. جای بسیار کوچکی بود و غیر از یک صندلی پایه بلند فکسنی هیچ چیز دیگری در آن نبود. هاگرید روی صندلی نشست و منتظر ماند. هری احساس عجیبی داشت درست مثل این بود که به درون یک کتابخانه‌ی مرتب و منظم قدم گذاشته باشد. هزاران سؤال جدید ذهن هری را مشغول کرده بود ولی جلوی خود را گرفت و چیزی نپرسید. چشمش به هزاران جعبه‌ی باریک بلند افتاد که بر روی هم چیده شده بودند و تا سقف مغازه می‌رسیدند. پشت گردنش می‌خارید. شاید برای گرد و غبار و سکوت داخل مغازه بود که رمز و رازی نهفته در خود داشت. صدای آهسته‌ای به گوش رسید:

- هری از جا پرید. احتمالاً هاگرید هم از جایش پریده بود زیرا بلافاصله صدای قرچ قروچ صندلی آمد و هاگرید از جایش برخاست. هری با دستپاچگی سلام کرد و مرد که به نظر می‌رسید هری را شناخته باشد گفت:

- بله، درسته. هری پاتر اومده. حدس می‌زدم که همین روزها تو رو می‌بینم. چشمات چقدر شبیه چشم‌های مامانته. انگار همین دیروز بود که مامانت برای خریدن اولین چوبدستیش به این‌جا اومده بود. یه چوبدستی مرغوب از جنس چوب بید خرید که بیست و یک سانتی‌متر بود. برای سحر و افسون عالی بود.

آقای اولیوندر به هری نزدیک‌تر شد. هری در دل گفت ای کاش دست کم پلک بزند زیرا چشم‌های نقره‌ای او بسیار ترسناک بود. آقای اولیوندر ادامه داد:

- ولی بابات از یه چوبدستی بیست و هشت سانتی‌متری خوشش اومد که از چوب ماهون بود. خیلی انعطاف‌پذیر بود. از چوبدستی مامانت قوی‌تر بود. به درد تغییر شکل می‌خورد. بسیار خب، گفتم بابات از این چوبدستی خوشش اومد اما در واقع این چوبدستی که صاحبشو انتخاب می‌کنه. خلاصه....

آقای اولیوندر چنان به هری نزدیک شده بود که چیزی نمانده بود بینی‌هایشان به هم بخورد و هری می‌توانست تصویر خودش را در چشم‌های اشک‌آلود او ببیند. او جای زخم پیشانی هری را با انگشت سفید و کشیده‌اش لمس کرد و آهسته گفت:

- واقعاً متأسفم چون اون چوبدستی که پیشونتو زخم کرده من فروخته‌م. طولش سی و پنج سانتی‌متر بود. نمی‌دونم چه چوبدستی پر قدرتی بود ولی حیف که به دست آدم ناچوری افتاد. اگه می‌دونستم با اون چوبدستی چی کار می‌کنه هیچ وقت اونو نمی‌فروختم....

او سرش را با تأسف تکان داد و چشمش به هاگرید افتاد. بلافاصله او را شناخت و هری نفس راحتی کشید. او رو به هاگرید کرد و گفت:

- رویوس، رویوس، هاگرید. از دیدنت خیلی خوشحالم. یک چوبدستی چهل سانتی‌متری از چوب بلوط خریده بودی درسته؟ قابل انعطاف هم بود، نه؟

- بله آقا، درسته.

آقای اولیوندر ناگهان قیافه‌ای جدی به خود گرفت و گفت:

- چوبدستی خوبی بود ولی مثل این‌که وقتی اخراجت کردن اونو شکستن.

هاگرید که این پا آن پا می‌شد گفت:

- ...بله... درسته آقا.

سپس با خوشحالی ادامه داد:

- ولی من تیکه‌هاشو نگه داشتم.

- ازشون که استفاده نمی‌کنی؟

- نه آقا.

هری چشمش به هاگرید افتاد که چتر صورتی رنگش را محکم نگه داشته بود. آقا اولیوندر نگاه موشکافانه‌ای به هری انداخت. سپس متر درازی با شماره‌های خاکستری رنگ از جیبش در آورد و گفت:

- خب، آقای پاتر، بگذار ببینم.... با کدوم دستت چوبدستی رو می‌گیری؟

- ... راستش من راست دستم.

- دستتو جلو بیار... آهان، خوبه.

آقای اولیوندر مشغول اندازه‌گیری شد. از شانه تا انگشت، از مچ تا آرنج، از شانه تا زمین، از زانو تا زیربغل و دور سر هری را اندازه گرفت و در همان حال گفت:

- آقای پاتر، وسط همه‌ی چوبدستی‌های اولیوندر یه ماده‌ی جادویی پر قدرت هست. ما برای ساختن چوبدستی‌ها از موی تک‌شاخ، پر دو ققنوس و ریشه‌های قلب اژدها استفاده می‌کنیم. همون‌طور که دو تا تک‌شاخ، ققنوس یا اژدها مثل هم نیستن چوبدستی‌های اولیوندر هم شبیه هم نیستن و طبیعیه که کارآیی‌شونم با هم فرق داره. نمی‌شه انتظار داشت که دو تا چوبدستی دقیقاً کار واحدی انجام بدن.

هنگامی که متر فاصله‌ی بین دو سوراخ بینی هری را اندازه می‌گرفت هری متوجه شد که متر به طور خودکار در حال اندازه‌گرفتن است و آقای اولیوندر از درون قفسه‌ها جعبه‌هایی را بیرون می‌آورد. آقای اولیوندر گفت:

- خودشه، همینه.



در همان لحظه متر بر روی زمین افتاد و به دور خود پیچید. آقای اولیوندر گفت:

- بیا آقای پاتر، این چوبدستی رو امتحان کن. از جنس چوب جنگلیه با ریشه‌ی قلب اژدها، طولش هم بیست و سه سانتی‌متره. هم خوبه هم انعطاف‌پذیر. بگیر و تکونش بده. هری که احساس حماقت می‌کرد، چوبدستیش را گرفت و تکان داد. آقای اولیوندر بلافاصله آن را از دستش قاپید و چوبدستی دیگری به دستش داد و گفت:

- این یکی از چوب درخت افرا و پر ققنوس درست شده. خیلی نرم و مرغوبه. طولشم هیجده سانتی‌متره. امتحانش کن.

ولی هری هنوز دستش را بالا نیاورده بود که آقای اولیوندر دوباره آن را از دستش گرفت و گفت:

- نه، نه، بیا اینو امتحان کن. این یکی بیست سانتی‌متره و از چوب آبنوس و موی اسب تک شاخ درست شده.

هری پشت سر هم چوبدستی‌ها را امتحان می‌کرد اما نمی‌دانست آقای اولیوندر چه هدفی دارد و منتظر چیست. چوبدستی‌هایی که هری امتحان کرده بود روی صندلی

کپه شده بودند و لحظه‌به‌لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شد آقای اولیوندر هم خوشحال تر می‌شد. او گفت:

- مشتری پردردسری هستی ولی نگران نباش. بالاخره از بین این همه چوبدستی به چیزی که به دردت بخوره پیدا می‌کنیم. من توی این فکرم که... آره، چرا که نه. حالا به ترکیب غیرعادی رو امتحان می‌کنیم. مثلاً ترکیب چوب درخت خاس و پر ققنوس.

هری چوبدستی را در دست گرفت و گرمایی ناگهانی در دستش پدید آمد. چوبدستی را بالا برد و با سرعت در هوای پرغبار مغازه تکان داد. ناگهان جرقه‌های طلایی و

قرمز از انتهای چوبدستی خارج شد و به در و دیوار برخورد کرد. درست مثل آتش بازی بود. هاگرید از خوشحالی فریاد کشید و شروع به دست زدن کرد، آقای اولیوندر هم فریاد زد:

- احسنت، مرحبا، واقعاً عالی بود! آفرین! خیلی عجیب و خارق‌العاده‌س!

او چوبدستی را داخل جعبه‌اش گذاشت و آن را در کاغذ قهوه‌ای رنگی پیچید. هنوز زیرلب هری را تحسین می‌کرد. هری گفت:

- ببخشین. چی عجیب و خارق‌العاده‌س؟

آقای اولیوندر با چشم‌های بی‌فروغش به هری خیره شد و گفت:

- آقای پاتر من همه‌ی چوبدستی‌هایی رو که تا حالا فروخته‌م یادمه. تک‌تکشون تو خاطرمه، پر ققنوسی که توی چوبدستی توست به لنگه‌ی دیگه‌م داره، فقط یکی دیگه. در طالع تو بوده که صاحب این چوبدستی بشی در حالی که لنگه‌ی همین چوبدستی پیشونیتو زخم کرده.

هری آب دهانش را فرو داد و آقای اولیوندر ادامه داد:

- آره... طولش سی‌وپنج سانتی‌متره جنسش هم از چوب درخت سرخداره. این اتفاق خیلی عجیب و خارق‌العاده‌س... یادته گفتم چوبدستی صاحبشو انتخاب می‌کنه؟ آقای پاتر، به گمونم باید از شما انتظار کارهای بزرگ و حیرت‌انگیزی داشته باشیم. در ضمن یادت باشه که اون کسی که نباید اسمشو برد... همون طرف... اونم کارهای حیرت‌انگیز می‌کرد ولی شوم و بد.

بدن هری لرزید. او نمی‌دانست نسبت به آقای اولیوندر چه احساسی باید داشته باشد. آیا از او خوشش می‌آمد؟ او برای چوبدستی هفت گالیون طلا پرداخت و آقای

اولیوندر به آن‌ها تعظیم کرد.

\*\*\*

وقتی هری و هاگرید از کوچه‌ی دیاگون پایین رفتند، از گذرگاه نهفته‌ی دیوار رد شدند و از پاتیل درزدار بیرون رفتند خورشید در حال غروب کردن بود. هر دو گرسنه

بودند. هری در طول راه هیچ حرفی نزد حتی متوجه نگاه‌های حیرت‌زده‌ی مردم در مترو نشد. آن‌ها بسته‌های عجیب و غریب با بسته‌بندی‌های عجیب‌تر در دست داشتند و جغد سفیدی بر روی پای هری چرت می‌زد. آن‌ها از پله برقی بالا رفتند و وارد ایستگاه پدینگتون<sup>۱</sup> شدند.

هاگرید دستی به شانه‌ی هری زد و او را به خود آورد و گفت:

- قبل از حرکت قطارت وقت داریم که به چیزی بخوریم.

هاگرید برای هری همبرگر خرید و هر دو روی نیمکت‌های پلاستیکی ایستگاه نشستند تا غذایشان را بخورند. هری به اطرافش نگاه می‌کرد و همه چیز در نظرش

عجیب بود. هاگرید گفت:

- هری، چطوریه؟ چرا این قدر ساکتی؟

هری نمی‌دانست چه‌گونه احساساتش را بر زبان آورد. آن روز بهترین روز تولدش بود. او همان‌طور که همبرگرش را می‌خورد به دنبال کلمات مناسبی برای بیان

احساساتش بود و سرانجام گفت:

- همه فکر می‌کنن من استثنایی‌ام. همه‌ی اونایی که تو پاتیل درزدار بودن، پروفیسور کویبرل، آقای اولیوندر و خیلیایی دیگه. ولی من از سحر و جادو هیچی سر در نمی‌ارم. چرا اونا از من انتظار دارن کارهای مهم و بزرگ انجام بدم؟ اونا می‌گن من مشهورم ولی من یادم نیست که چه‌طور مشهور شدم. یادم نیست که اون شب که ولدم... ببخشین، اون شبی که پدر و مادرم کشته شدن چه اتفاقی افتاد.

هاگرید از پشت ریش‌های گره خورده و ابروهای نامرتبش با مهربانی به او لبخند زد و گفت:

- نگران نباش. خیلی زود همه چی یاد می‌گیری. توی هاگوارتز همه از صفر شروع می‌کنن. تو هم مشکلی پیدا نمی‌کنی. فقط سعی کن خودت باشی. می‌دونم کار سخته. تو تک افتاده بودی و تنها نمونه بودی. این خیلی سخته. ولی بهت قول می‌دم که توی هاگوارتز بهت خوش می‌گذره. به منم خیلی خوش می‌گذشت... هنوزم بهم خوش می‌گذره.

هاگرید به هری کمک کرد تا سوار قطاری شود که او را نزد دورسلی‌ها می‌برد. بعد پاکت نامه‌ای به دست او داد و گفت:

- این بلیت قطار هاگوارتز. اگه به وقت با دورسلی‌ها مشکلی پیدا کردی به نامه برام بنویس و با جغدت برام بفرست. جغه می‌دونه من کجام. خب دیگه، خداحافظ هری.

قطار از ایستگاه خارج شد. هری که می‌خواست تا آخرین لحظه هاگرید را نگاه کند از روی صندلی بلند شد و صورتش را به شیشه چسباند. ولی همین که پلک زد

هاگرید ناپدید شد.

<sup>۱</sup> Paddington



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و سنگ کیمیا

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تاییپست نیستند اشکالات تاییپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه پروفیسور بینز است.



## فصل ششم

### سکوی نه و سه‌پهارم

آخرین ماه اقامت هری با دورسلی‌ها چندان جالب نبود. البته حالا دیگر دادلی چنان از هری وحشت داشت که به اتاقی که هری در آن بود قدم نمی‌گذاشت. عمو ورنون خاله پتونیای نیز دیگر او را در انبار زندانی نمی‌کردند، او را وادار به انجام کاری نمی‌کردند و حتی سرش داد نمی‌زدند. در واقع اصلاً با او صحبت نمی‌کردند. آن‌ها هم می‌ترسیدند، هم خشمگین بودند و به همین دلیل طوری رفتار می‌کردند که گویی هری اصلاً وجود خارجی نداشت. گرچه ای رفتار از بسیاری جهات بهتر از قبل به نظر می‌رسید پس از مدتی موجب یأس و دل‌تنگی هری شد.

هری تمام مدت در اتاقش می‌ماند و تنها مونسش جغدش بود. اسم آن را هدویگ<sup>۱</sup> گذاشته بود. او این اسم را از کتاب تاریخچه‌ی جادو پیدا کرده بود. کتاب‌های درسیش بسیار جالب و خواندنی بودند. او تا پاسی از شب روی تختش دراز می‌کشید و به مطالعه‌ی کتاب‌هایش می‌پرداخت و در این میان هدویگ هر وقت مایل بود از پنجره بیرون می‌رفت و پس از مدتی برمی‌گشت. خوشبختانه خاله پتونیای دیگر برای جارو کردن به اتاقش نمی‌آمد، زیرا هدویگ هر بار بیرون می‌رفتت موش مرده‌ای با خود می‌آورد. هر شب قبل از خواب هری روز دیگری را روی کاغذی که به دیوار چسبانده بود قلم می‌زد. او برای رفتن به هاگوارتز روزشماری می‌کرد.

در آخرین روز ماه اوت هری تصمیم گرفت به خاله و شوهرخاله‌اش بگوید که روز بعد باید به ایستگاه کینگز کراس<sup>۲</sup> برود. بنابراین به اتاق نشیمن رفت. دورسلی‌ها سرگرم تماشای یک مسابقه‌ی تلویزیونی بودند. هری صدایش را صاف کرد تا بدین وسیله حضورش را اعلام کند. بلافاصله دادلی چیغ کشید و از اتاق بیرون رفت. هری گفت: - ... عمو ورنون؟

عمو ورنون با صدا غرولندی نشان داد که به حرف او گوش می‌کند. هری ادامه داد:

- من فردا باید به ایستگاه کینگز کراس برم... باید به هاگوارتز برم.

عمو ورنون دوباره صدای غرولندی از خود درآورد و هری ادامه داد:

- آگه زحمتی نیست فردا منو می‌رسونین؟

دوباره صدای غرولند. هری فرض کرد که این صدا نشانه‌ی جواب مثبت است و گفت:

- متشکرم.

وقتی می‌خواست به طبقه‌ی بلا برگردد عمو ورنون شروع به صحبت کرد و گفت:

- خیلی مسخره‌س! با قطار به مدرسه‌ی جادوگرها می‌رن! نکنه همه‌ی قالبچه‌های پرنده پنچر شده‌ن؟! هری چیزی نگفت. عمو ورنون گفت:

- حالا مدرسه‌ت کجا هست.

هری که قبلاً به این موضوع فکر نکرده بود بلیت قطاری را که هاگرید به او داده بود از جیبش درآورد و گفت:

- نمی‌دونم. ولی باید از سکوی نه و سه‌پهارم سوار قطار بشم. ساعت یازده راه می‌افته.

خاله و شوهرخاله‌اش به هم نگاه کردند و پرسیدند:

- سکوی شماره‌ی چند؟

- نه و سه‌پهارم.

عمو ورنون گفت:

- چرت و پرت نگو. اصلاً سکوی نه و سه‌پهارم نداریم.

- روی بلیتم نوشته.

- همه‌شون دیوونه‌ن. حالا صبر کن خودت می‌بینی. باشه، ما تو رو به ایستگاه کینگز کراس می‌رسونیم. فردا خودمونم می‌خوایم به لندن بریم و گرنه نمی‌رسوندت.

هری که سعی می‌کرد صمیمانه رفتار کند گفت:

- برای چی می‌خواین برین لندن؟

عمو ورنون غرولندکنان گفت:

- می‌خوایم دادلی رو ببریم بیمارستان. قبل از این که بره مدرسه باید اون دم خوک مسخره رو جراحی کنیم.

\*\*\*

صبح روز بعد هری ساعت پنج صبح از خواب بیدار شد. چنان هیجان‌زده و مضطرب بود که دیگر به خواب نرفت. از جایش بلند شد و شلوار جینش را پوشید. نمی‌خواست با ردای جادوگری به ایستگاه برود. در قطار می‌توانست لباسش را عوض کند. یک‌بار دیگر وسایلش را واریسی کرد تا مطمئن شود همه‌ی وسایل موردنیازش را تهیه کرده

<sup>1</sup> Hedwig

<sup>2</sup> King's Cross

است. سپس به سراغ قفس هدویگ رفت که مطمئن شود در آن بسته است. آن‌گاه در اتاقش شروع به قدم زدن کرد و منتظر ماند تا دورسلی‌ها بیدار شوند. دو ساعت بعد چمدان بزرگ و سنگین هری در صندوق عقب اتومبیل عمو ورنون بود. خاله پتونیا با دادلی صحبت کرده بود تا راضی شود روی صندلی عقب اتومبیل کنار هری بنشیند. بالاخره همه در اتومبیل نشستند و راه افتادند.

در ساعت ده و نیم به ایستگاه کینگز کراس رسیدند. عمو ورنون چمدان هری را روی یک چرخ‌دستی گذاشت و آن را به داخل ایستگاه برد. این همه لطف و محبت، هری را به حیرت انداخته بود. عمو ورنون ناگهان متوقف شد و به تابلوی سکوها نگاه کرد. لبخند شیطانی بر لبش پدیدار شد و گفت:

– دیدی گفتم، بچه؟ سکوی نه، سکوی ده، سکوی شما باید بین این دو تا سکو باشه اما مثل این که هنوز چنین سکویی ساخته نشده.

حق با عمو ورنون بود. بالای یکی از سکوها یک شماره‌ی نه پلاستیکی و روی سکوی کنار آن یک شماره‌ی ده پلاستیکی به چشم می‌خورد. بین دو سکو هیچ چیز نبود. عمو ورنون با لبخند مودبانه‌ای گفت:

– امیدوارم سال تحصیلی خوبی داشته باشی.

عمو ورنون حرف دیگری نزد و او را ترک کرد. هری برگشت و دورسلی‌ها را در اتومبیلشان دید. وقتی حرکت می‌کردند هر سه می‌خندیدند. دهان هری خشک شده بود. حالا باید چه کار می‌کرد؟ آن‌جا ایستاده بود و وجود هدویگ باعث می‌شد مردم با حالت تمسخرآمیزی او را نگاه کنند. باید از کسی می‌پرسید.

جلوی نگهبانی را گرفت ولی جرأت نکرد به سکوی نه و سه‌چهارم اشاره کند. نگهبان نام هاگوارتز را نیز نشنیده بود. وقتی فهمید هری نمی‌داند هاگوارتز در کدام قسمت کشور است آزرده شد گویی گمان می‌کرد هری عمداً او را به بازی گرفته است. هری در کمال ناامیدی پرسید که کدام قطار ساعت یازده حرکت می‌کند. اما نگهبان گفت که هیچ‌یک از قطارها در این ساعت حرکت نمی‌کنند. سرانجام نگهبانان درحالی که ناراحت بود که هری وقتش را تلف کرده است، غرولندکنان از آن‌جا دور شد. اکنون هری سعی می‌کرد خود را نبازد. ساعت بزرگی که روی تابلوی نشانگر ساعات حرکت قطارها بود ساعت ده و پنجاه دقیقه را نشان می‌داد. هری باید تا ده دقیقه‌ی دیگر سوار قطار هاگوارتز می‌شد. اما نمی‌دانست چه طور باید این کار را بکند. او یک چمدان بزرگ و سنگین که به تنهایی نمی‌توانست آن را بلند کند، با یک جغد بزرگ و جیبی پر از پول‌های جادویی در وسط ایستگاه حیران و سرگردان مانده بود.

شاید هاگرید فراموش کرده بود به او چیزی را بگوید. شاید مثل وقتی که وارد کوچه‌ی دیاگون می‌شدند باید با چوبدستی به آجر یا چیز دیگری ضربه می‌زد. در این فکر بود که چوبدستی را درآورد و به باجه‌ی بلیت‌فروشی بین سکوی نه و ده ضربه بزند.

در همان لحظه عده‌ای از پشتش گذشتند و هری چند کلمه از حرف‌هایشان را شنید که می‌گفتند:

– خب معلومه، با مشنگ‌ها بسته‌بندی....

بلافاصله هری برگشت. زن فریبی مشغول صحبت کردن با چهار پسر بود که همه موهای سرخ داشتند. همه‌ی آن‌ها چمدانی مانند چمدان هری را حمل می‌کردند. آن‌ها نیز یک جغد داشتند.

هری که قلبش در سینه می‌تپید چرخ‌دستی را هل داد و دنبال آن‌ها رفت. وقتی آن‌ها متوقف شدند او نیز ایستاد. آن قدر به آن‌ها نزدیک بود که حرف‌هایشان را می‌شنید. مادر پسرها گفت:

– شماره‌ی سکو چند بود؟

دختر بچه‌ی سرخ مویی که دستش در دست زن بود گفت:

– نه و سه‌چهارم. مامان، منم می‌خوام برم.

– جینی<sup>۱</sup>، تو هنوز کوچولویی، دیگه نق نزن. پرسی<sup>۲</sup>.... تو اول برو.

پسری که به نظر می‌رسید از همه بزرگ‌تر باشد به سمت سکوی نه و ده حرکت کرد. هری با دقت به او نگاه می‌کرد. سعی می‌کرد حتی پلک نزد مبادا چیزی از نظرش بيفتد. اما همین که پسر به نرده‌ی بین سکوی نه و ده رسید عده‌ای جهانگرد از جلوی هری گذشتند و وقتی آخرین کوله‌پشتی از جلوی هری رد شد پسر ناپدید شده بود. زن فریه گفت:

– حالا تو برو، فرد<sup>۳</sup>.

– من فرد نیستم، من جرجم<sup>۴</sup> مامان تو که تشخیص نمی‌دی من جرجم چه طوری ادعای مادری می‌کنی؟

– بیخشید، عزیزم.

– شوخی کردم بابا، من فردم.

پسر به سوی سکوهایی نه و ده حرکت کرد. برادر دوقلویش به او می‌گفت که عجله کند. احتمالاً او با عجله رفته بود زیرا لحظه‌ای بعد هیچ اثری از او نبود.... اما چه طور این‌کار را کرده بود؟

اکنون سومین پسر به سمت نرده‌ی بین دو سکو می‌رفت، او لحظه‌ای در کنار نرده بود و لحظه‌ای بعد هیچ اثری از او به چشم نمی‌خورد.

برای رفتن به سکوی نه و سه‌چهارم کار خاصی لازم نبود. هری از زن فریه پرسید:

– بیخشید....

– سلام، عزیزم. اولین باره که به هاگوارتز می‌ری؟ رون<sup>۵</sup> هم سال اولشه.

زن به کوچک‌ترین پسرش اشاره کرد. او پسر قد بلند و لاغری بود با دست و پای بزرگ و بینی کشیده که صورتش پر از کک‌مک بود. هری گفت:

– بله.... ولی موضوع اینه که.... اینه که.... نمی‌دونم چه طوری....

– نمی‌دونی چه طوری باید به سکو بری؟

زن با مهربانی با هری صحبت می‌کرد. هری با تکان سر جواب مثبت داد. زن گفت:

– نگران نباش. تنها کاری که باید بکنی اینه که پکراست از نرده‌ی بین سکوی نه و سکوی ده رد بشی. فقط نباید از ترس خوردن به نرده به دفعه واپسی. این خیلی نکته‌ی مهمیه. اگه فکر می‌کنی کار سختیه بهتره بدوی. حالا برو. پشت سر رون برو.

<sup>1</sup> Ginny

<sup>2</sup> Percy

<sup>3</sup> Fred

<sup>4</sup> George

<sup>5</sup> Ron

– باشه.

هری چرخ‌دستی را هل داد و جلو رفت. نرده سخت و غیرقابل نفوذ به نظر می‌رسید. به نرده نزدیک می‌شد. افرادی که به سکوی نه یا ده می‌رفتند به او تنه می‌زدند. هری با سرعت بیش‌تری جلو رفت. چند لحظه دیگر به نرده و صندوق بلیت برخورد می‌کرد و به دردمس می‌افتاد... روی چرخ‌دستی خم شد و شروع به دویدن کرد. نرده نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد... دیگر نمی‌توانست بایستد... چرخ‌دستی با سرعت جلو می‌رفت و نگاه‌داشتن آن غیر ممکن بود... نیم متر دیگر... چشم‌هایش را بست و منتظر برخورد با نرده ماند... اما او به نرده برخورد نکرد... دوان‌دوان جلو رفت و چشم‌هایش را باز کرد. در مقابلش قطار سرخ‌رنگی کنار سکوی پر ازدحامی توقف کرده بود. روی تابلوی بالای سرش نوشته بود:

قطار سریع‌السیر هاگوارتز – ساعت یازده. هری به پشت سرش نگاه کرد و در جایی که باج‌های بلیت‌فروشی باید به چشم می‌خورد یک سردر فلزی نیم‌دایره‌ای شکل دید که روی آن نوشته بود: سکوی نه و سه‌چهارم. هری موفق شده بود.

دود سفیدرنگی بالای سر جمعیت بدرقه‌کننده پیچید. گربه‌های رنگ و وارنگ در این سو و آن سو به چشم می‌خوردند و لابه‌لای جمعیت می‌خزیدند. صدای همهمه و تلق و تولوق چرخ‌دستی‌ها از هر سو شنیده می‌شد. جندها با ناراحتی به یکدیگر نگاه می‌کردند و صدای هوهویشان در همهمه‌ی جمعیت گم می‌شد. اولین کوبه‌ها لبریز از دانش‌آموزانی بود که از پنجره‌ها با خانواده‌شان خداحافظی می‌کردند. بعضی از دانش‌آموزها سر صندلی‌ها بگو مگو می‌کردند. هری چرخ‌دستی خود را هل داد و در امتداد قطار پایین رفت. به دنبال جای خالی می‌گشت. از جلوی پسری با صورت گرد گذشت که می‌گفت:

– مامان بزرگ، دوباره وزغمو گم کردم.

– وای! امان از دست تو نویل!

هری صدای پیرزن را شنید و گذشت. چند نفر دور پسر موبلندی جمع شده بودند و می‌گفتند:

– لی آ، بگذار یه نگاهی بندازیم، زود باش دیگه.

پسر در جبهه‌ای را برداشت و بلافاصله پای بلند و پشمالوی جانوری از آن بیرون آمد و همه جیغ و فریاد کشیدند.

هری از لابه‌لای جمعیت رد شد و سرانجام در نزدیکی انتهای قطار یک کوبه‌ی خالی پیدا کرد. ابتدا قفس هدویگ را در داخل کوبه گذاشت و بعد سعی کرد هر طور شده چمدانش را کشان‌کشان به طرف در قطار ببرد. نمی‌توانست چمدان را از پله‌ها بالا ببرد. با این‌که نهایت سعی‌اش را می‌کرد فقط یک طرف چمدان بلند می‌شد. دوبار هم آن را روی پایش انداخت و پایش درد گرفت.

یکی از دوقلوهای سرخ‌مو جلو آمد و گفت:

– کمک نمی‌خوای؟

هری که نفس نفس می‌زد گفت:

– آگه کمک کنی ممنون می‌شم.

– آهای فرد، بیا کمک کن.

هری با کمک دوقلوها چمدانش را در گوشه‌ی کوبه گذاشت. هری مویش را که خیس عرق شده بود از پیشانی کنار زد و گفت:

– خیلی ممنون.

یکی از دوقلوها به پیشانی هری اشاره کرد و گفت:

– این چیه؟

دوقلوی دیگر گفت:

– باورم نمی‌شه! نکنه تو...

– خودشه...

دوقلوی اولی این را گفت و از هری پرسید:

– درسته؟

– چی درسته؟

دوقلوها یک صدا گفتند:

– تو هری پاتری؟

– آهان اونو می‌گین... منظورم اینه که... آره خودمم.

دوقلوها که از تعجب دهانشان باز مانده بود به هری خیره شدند. صورت هری سرخ شد. در همان لحظه یک نفر از جلوی در قطار شروع به صحبت کرد و هری نفس

راحتی کشید. زن فربه بود که می‌گفت:

– فرد، جرج، شما این جاییین؟

– اومدیم، مادر.

دوقلوها برای آخرین بار به هری نگاه کردند و بعد از قطار پایین پریدند. هری کنار پنجره نشست. از پنجره می‌توانست تصویر نصفه‌نیمه‌ی خانواده‌ی سرخ‌مو را ببیند.

مادرشان دستمالش را درآورده بود و می‌گفت:

– رون، چرا دماغت کثیفه؟

کوچک‌ترین پسر سعی کرد خود را کنار بکشد اما مادرش او را گرفت و شروع به پاک کردن بینی‌اش کرد. پسر دست‌وپا می‌زد و می‌گفت:

– مامان... ولم کن!

یکی از دوقلوها گفت:

– ای وای، دماغ رونی کوچولو کثیف شده؟

رون گفت:

<sup>1</sup> Neville

<sup>2</sup> Lee

- خفه شو!

مادرشان پرسید:

- پس پرسی کجاست؟

- داره میاد.

پسر بزرگ‌تر قدم‌زنان با وقار و متانت به آن‌ها نزدیک می‌شد. ردای بلند و سیاه هاگوارتز را پوشیده بود. چشم هری به نشان نقره‌ای رنگی روی سینه‌ی او افتاد که روی

آن حرف P نوشته شده بود. رو به مادرش کرد و گفت:

- مامان بیش‌تر از این نمی‌تونم این‌جا وایسم. من توی کوپه‌ی جلویی، دوتا کوپه مخصوص ارشدهاست....

یکی از دوقلوها با قیافه‌ی حیرت‌زده گفت:

- ... پرسی تو ارشد شدی؟ چرا به ما نگفتی؟ ما نمی‌دونستیم تو ارشد شدی.

دوقلوی دیگر گفت:

- صبر کن ببینم... یادمه یه چیزهایی بهمون گفته بود. یه بار بهمون گفت!

- دوبار گفت...

- یه لحظه...

- تمام تابستون داشت می‌گفت!

پرسی، دانش‌آموز ارشد، گفت:

- آه... خفه شین دیگه.

یکی از دوقلوها گفت:

- چی شد، نفهمیدم؟ چرا برای پرسی دای نو خریدین؟

مادرشان با نرمی گفت:

- برای این که اون ارشده. خب دیگه، امیدوارم بهتون خوش بگذره. وقتی رسیدین یه جغد برام بفرستین.

ابتدا پرسی و بعد بقیه‌ی پسرهایش را بوسید. آن‌گاه به دوقلوها گفت:

- و اما شما دوتا! امسال مواظب رفتارتون باشین! اگه یه بار دیگه برام جغد بفرستن و بگن که... توالنو منفجر کردین... .

- توالت؟ ما تا حالا توالت منفجر نکردیم.

- مرسی، مامان، فکر جالبی بود.

- مسخره‌بازی درنیارین، مواظب رون باشین.

- نگران نباش، مامان، رونی کوچولوی بامزه جاش پیش ما امنه.

رون که تقریباً هم قد دوقلوها بود و بینی‌اش در اثر ساییدن مادرش هنوز قرمز رنگ بود گفت:

- خفه‌شو!

- راستی، مامان، حدس بزن کی رو توی قطار دیدیم.

هری که به جلو خم شده بود به صندلی تکیه داد تا متوجه نشوند هری آن‌ها را تماشا کرده است.

- اون پسر مو مشکیه که توی ایستگاه بود یادته؟ می‌دونی اون کیه؟

- کیه؟

- هری پاتر!

هری صدای دختر کوچک را شنید که می‌گفت:

- وای، مامان، می‌شه من برم توی قطار و ببینمش؟ تو رو خدا بگذار برم... .

- تو قبلاً اونو دیدی، جینی. یعنی چه؟ پسر بیچاره رو کلافه نکنین ها! واقعاً هری پاتره، فرد؟ از کجا فهمیدی؟

- ازش پرسیدیم. جای زخم پیشونیشم دیدم... درست مثل صاعقه‌س.

- طفلکی! تعجبی نداره که تنها اومه بود. وقتی دیدم تنهاست تعجب کردم. وقتی ازم سؤال می‌کرد خیلی مؤدب بود.

- این حرفا رو ول کن. به نظر شما قیافه‌ی طرفو یادشه؟

مادرشان قیافه‌ی جدی به خود گرفت و گفت:

- حق ندارین چیزی ازش پرسین. فهمیدی، فرد؟ طفلکی روز اول مدرسه باید یاد این چیزها بیفته؟

- باشه، خیالت راحت باشه.

صدای سوت قطار در فضا پیچید. مادرشان گفت:

- زود باشین! سوار شین!

هر سه با عجله سوار قطار شدند. از پنجره خم شدند که با مادرشان روبروسی کنند. خواهر کوچکشان شروع به گریه کرد.

- گریه نکن جینی، برات یه عالمه جغد می‌فرستیم.

- یه تیکه از توالت فرنگی هاگوارتزو برات می‌فرستیم.

- جرج!

- شوخی کردم، مامان!

قطار راه افتاد. هری مادر پسرها را دید که دستمالش را تکان می‌داد. خواهرشان که هم گریه می‌کرد هم می‌خندید دنبال قطار می‌دوید. سرعت قطار که بیش‌تر شد او

ایستاد و برایشان دست تکان داد.

- قطار پیچی زد و مادر و دختر از نظر ناپدید شدند. با سرعت از کنار خانه‌ها می‌گذشتند. هری هیجان‌زده بود. نمی‌دانست چه چیز پیش رو دارد... اما اطمینان داشت هر چه باشد بهتر از چیزی است که پشت سر گذاشته بود.
- در کوپه باز شد و کوچک‌ترین پسر خانواده‌ی سرخ‌مو به درون کوپه آمد. به صندلی خالی کنار هری اشاره کرد و پرسید:
- این‌جا جای کسیه؟ همه‌ی کوپه‌ها پر شده.
- هری با حرکت سر جواب منفی داد و پسر سرخ‌مو کنارش نشست. زیرچشمی به هری نگاه کرد و بلافاصله نگاهش را دزدید و به منظره‌ی بیرون پنجره خیره شد. هری متوجه شد که بیبی او هنوز سیاه است. دوقلوها آمدند و گفتند:
- هی، رون. ما داریم می‌ریم به کوپه‌های وسطی قطار. لی جردن به رطیل گنده آورده.
- باشه.
- دوقلوی دیگر رو به هری کرد و گفت:
- راستی هری، یادمون رفت خودمونو معرفی کنیم. فرد و جورج ویزلی! اینم برادرمون، رونه. بعداً می‌بینیمتون.
- هری و رون گفتند:
- خداحافظ.
- دوقلوها از کوپه خارج شدند و در را پشت سرشان بستند. رون نتوانست جلوی خود را بگیرد و گفت:
- تو واقعاً هری پاتری؟
- هری با تکان سر جواب مثبت داد و رون گفت:
- راستش فکر کردم اینم یکی از شوخی‌های جرج و فرده. واقعاً جای زخم روی پیشونیه؟
- رون به پیشانی هری اشاره کرد. هری مویش را از پیشانی کنار زد که جای زخم شبیه به صاعقه‌اش را نشان دهد. رون به زخم نگاه کرد و گفت:
- پس این همون زخمیه که طرف...  
- آره، ولی من هیچی یادم نیست.
- هیچی؟
- فقط نور سبز رنگی رو یادم میاد ولی دیگه هیچی یادم نیست.
- رون به صندلی تکیه داد و مشتاقانه به هری خیره شد. پس از چند لحظه به خود آمد و به منظره‌ی بیرون پنجره نگاه کرد. رون برای هری به همان اندازه‌ای جالب بود که هری برای رون. هری پرسید:
- توی خانواده‌ی شما همه جادوگرن؟
- آره... غیر از یکی از فامیل‌های دور مامانم که حسابداره... ولی ما هیچ‌وقت درباره‌ی اون حرف می‌زنیم.
- پس حتماً تو جادوهای زیادی بلندی.
- بی‌تردید خانواده‌ی ویزلی یکی از خانواده‌های اصلی بودند که آن پسر رنگ‌پریده در کوچکی دیباگون اشاره کرده بود. رون گفت:
- شنیدم با مشنگ‌ها زندگی می‌کردی. اونا چه جوریند؟
- اقتضاحند... البته همه شون بد نیستن. خاله، شوهرخاله و پسرخاله‌ی من که خیلی مزخرف بودن. ای کاش منم سه تا برادر جادوگر داشتم.
- رون که قیافه‌اش در هم رفته بود گفت:
- پنج‌تا، من ششمین بچه‌ی خانواده‌م که دارم به هاگوارتز می‌رم. در واقع از من خیلی توقع دارن. بیل و چارلی دیگه فارغ‌التحصیل شدن. بیل سرپرست دانش‌آموزان بود چارلی هم کاپیتان تیم کوییدیچ بود. پرسی هم ارشد شده. فرد و جرج هم با این که خیلی خرابکاری می‌کنن همیشه نمره‌هاشون خوبه. همه اونا رو دوست دارن چون زیاد شوخی می‌کنن. همه از من انتظار دارن که منم مثل بقیه‌ی برادرهام باشم. تازه اگر هم بتونم مثل اونا باشم همچین کار مهمی نکرده‌م چون اونا قبل از من ارشد، سرپرست یا هر چیز دیگه‌ای بوده‌ن. آگه پنج تا برادر داشتی دیگه هیچ‌وقت برات چیزی نمی‌خریدن. من باید ردهای کهنه‌ی بیل رو بپوشم، چوبدستی قدیمی چارلی رو هم داده‌ن به من. موش پرسی هم به من رسیده.
- رون از جیب ژاکتش موش چاق خاکستری رنگی را که خواب بود بیرون آورد و گفت:
- اسمش خال خالیه. همیشه خوابه. به هیچ دردی نمی‌خوره. وقتی پرسی ارشد شد بابام براش یه جغد خرید. ولی وسعشون... منظورم اینه که خال خالی رو دادن به من. گوش‌های رون سرخ شده بود. به نظر می‌رسید فکر می‌کند بیش از اندازه حرف زده است. زیرا دوباره به منظره‌ی بیرون پنجره خیره شد.
- از نظر هری استطاعت نداشتن یک خانوادگی برای تهیه‌ی جغد برای پسرشان موضوع چندان مهمی نبود. خود هری نیز تا یک ماه پیش آهی در بساط نداشت. هری این را برای رون تعریف کرد و به او گفت که مجبور بوده لباس‌های کهنه و گشاد دادلی را بپوشد و هیچ وقت در روز تولدش هدیه‌ی قابل توجهی نگرفته است. این حرف‌ها رون را از ناراحتی درآورد. هری در ادامه گفت:
- خلاصه من نمی‌دونستم جادوگرم تا این که هاگرید اینو بهم گفت. درباره‌ی پدر و مادرم و ولدمورت...  
نفس رون بند آمد و لبش را گزید. هری گفت:
- چی شد؟
- تو اسم طرفو گفتی! باید حدس می‌زدم که مثل بقیه نیستی و...  
در چهره‌ی رون حالتی آمیخته به تحسین و شگفتی نمایان بود. هری گفت:
- فکر نکن برای این که اسمشو گفتم که خودمو شجاع نشون بدم. نمی‌دونستم که نباید اسمشو بگم. منظورمو می‌فهمی؟ من هنوز خیلی چیزها رو باید یاد بگیرم. شرط می‌بندم...  
هری که موضوعی را که مایه‌ی نگرانش بود و آزارش می‌داد بر زبان راند و گفت:
- شرط می‌بندم توی کلاسومون من از همه تنبل‌تر باشم.
- نه بابا. خیلی‌ها از خانواده‌ی مشنگ‌ها به هاگوارتز میان و زود همه چی رو یاد می‌گیرن.
- هنگامی که آن دو سرگرم گفتگو بودند قطار از لندن خارج شد. اکنون از کنار مراتع گاو و گوسفندها می‌گذشتند. لحظه‌ای هر دو ساکت شدند و به منظره‌ی دام‌ها در چراگاهشان نگاه کردند که با سرعت زیادی از برابر چشمشان رد می‌شدند.
- حدود ساعت دوازده و نیم صدای تلق و تولوقی از راهرو به گوش رسید و زنی در کوپه را باز کرد. او لبخند می‌زد و روی لب‌هایش چال افتاده بود. او گفت:



- چیزی از چرخ‌دستی من نمی‌خرین؟

هری که صبحانه نخورده بود از جایش جست اما رون که دوباره گوش‌هایش سرخ شده بود زیر لب گفت که ساندویچ آورده است. هری وارد راهرو شد. دورسلی‌ها هیچ وقت برای خریدن شکلات و آبنبات به او پول نمی‌دادند و حالا که سکه‌های جادویی در جیبش جیرینگ جیرینگ می‌کردند می‌توانست هر چند تا شکلات مارس که دلش می‌خواست بخرد... اما در چرخ‌دستی زن حتی یک شکلات مارس هم وجود نداشت. دانه‌های برتی بات<sup>۱</sup> با طعم همه چیز، آدامس بادکنکی اعلا<sup>۲</sup>ی درویل<sup>۳</sup>، قورباغه‌های شکلاتی، پیراشکی کدوتنبل، کیک‌های پاتیلی، چوبدستی‌های نی‌شکری و بسیاری چیزهای عجیب دیگر هری را وسوسه می‌کرد.

هری که نمی‌توانست از هیچ‌کدام بگذرد از همه‌ی خوراکی‌های درون چرخ‌دستی تعدادی خرید و یازده سیکل نقره و هفت کنوت برنزی به او داد. وقتی هری خوراکی‌ها را به داخل کوبه آورد و روی یکی از صندلی‌ها گذاشت، رون با قیافه‌ای شگفت‌زده پرسید:

- خیلی گرسنه‌ای؟

- دارم از گرسنگی می‌میرم.

هری یکی از پیراشکی‌های کدوتنبل را برداشت و گاز زد. رون بسته‌ی قلمبه‌ای را بیرون آورد و کاغذ روی آن را باز کرد. در آن چهار ساندویچ بود. یکی از آن‌ها را برداشت و گفت:

- هیچ‌وقت یادش نمی‌مونه که من استیک دودی دوست ندارم.

هری یکی از پیراشکی‌های کدوتنبل را جلوی او گرفت و گفت:

- بیا از اینا بخور. بگیر دیگه...

- تو از اینا می‌خوری؟ خیلی خشکه. مامانم وقت زیادی نداشت. آخه می‌دونی که با وجود ما پنج تا...

هری که پیش از آن هیچ‌چیز برای تعارف کردن به دیگران نداشت و البته هیچ کس هم چیزی به او تعارف نمی‌کرد با خوشحالی گفت:

- بیا با هم بخوریم. یه پیراشکی بردار و مشغول شو...

هری خوشحال بود که رون در کنارش است. با هم همه‌ی پیراشکی‌ها و کیک‌ها را خوردند. (ساندویچ‌ها دست نخورده ماندند.) هری یک بسته قورباغه‌ی شکلاتی را برداشت و از رون پرسید:

- اینا دیگه چیه؟ قورباغه‌ی واقعی که نیستن، نه؟

هری انتظار هر چیز عجیب و غیرعادی را داشت. رون گفت:

- نه، نگاه کن! من آگریا<sup>۴</sup> و پتولمی<sup>۵</sup> گیرم نیومده.

هری یکی از بسته‌ها را باز کرد و کارت آن را درآورد. چهره‌ی مردی بر روی کارت نمایان بود. شیشه‌های عینکش نیم‌دایره‌ای بود و بینی عقابی کشیده‌ای داشت. سیبل

و ریش و مویش نقره‌ای بود. زیر عکس نوشته بود: *آلبوس دامبلدور*. هری گفت:

- پس دامبلدور اینه!

- می‌خوای بگی تا حالا دامبلدور رو ندیده بودی؟ می‌شه من یه بسته قورباغه‌ی شکلاتی بردارم؟ ممکنه آگریا توش باشه... مرسی...

هری کارت دامبلدور را برگرداند و پشت آن را خواند:

آلبوس دامبلدور، مدیر مدرسه‌ی هاگوارتز. بسیاری او را بزرگترین جادوگر قرن مدرن خوانده‌اند. پروفیسور دامبلدور بعد از شکست جادوگر تبه‌کاری به نام گریندل والد<sup>۶</sup> در سال ۱۹۴۵ به اوج شهرت رسید. این جادوگر مشهور همچنین موفق به کشف دوازده کاربرد جدید خون اژدها شده و به اتفاق همکاری نیکلاس فلامل<sup>۷</sup> در زمینه‌ی علم کیمیاگری فعالیت‌های چشم‌گیری داشته است. او به موسیقی و بولینگ علاقمند است.

هری دوباره کارت را برگرداند و وقتی متوجه شد تصویر دامبلدور ناپدید شده است، سخت متعجب شد و گفت:

- رفته!

- انتظار داشتی تا شب توی عکس بمونه؟ برمی‌گرده. نه! باز مورگانا<sup>۸</sup> است! من شش تا کارت مورگانا دارم... تو اینو می‌خوای؟ می‌تونی از همین الان شروع کنی به کارت جمع کردن.

چشم رون دوباره به انبوه قورباغه‌های شکلاتی باز نشده افتاد. هری گفت:

- بازم بخور. ولی توی دنیای مشنگ‌ها آدما توی عکس‌ها می‌مونن.

- راست می‌گی؟ یعنی اصلاً تکون نمی‌خورن؟ عجیبه!

چهره‌ی رون حیرت‌زده بود. هری به کارت نگاه می‌کرد که دامبلدور دوباره به عکس برگشت و به او لبخند زد. رون به خوردن شکلات‌ها بیش‌تر علاقه داشت تا دیدن عکس‌ها. اما هری نمی‌توانست از آن‌ها چشم بردارد. پس از مدتی او علاوه بر کارت دامبلدور و مورگانا کارت‌های هنجیست وودکرافت<sup>۹</sup>، آلبریک گرونپون<sup>۱۰</sup>، سیرس<sup>۱۱</sup>، پاراسلوس<sup>۱۲</sup> و مرلین<sup>۱۳</sup> را نیز داشت. سرانجام از تصویر کلیودنا<sup>۱۴</sup> که سرگرم خاراندن بینی‌اش بود چشم برداشت که یک بسته از دانه‌های برتی بات با طعم همه چیز را باز کند. رون به او هشدار داد:

- موقع خوردن اینا باید خیلی احتیاط کنی. وقتی روش نوشته با طعم همه چیز یعنی هر مزه‌ای که تصور کنی می‌تونه داشته باشه. ممکنه از مزه‌های معمولی مثل شکلات و نعنا و مارمالاد خوست بیاد ولی یه وقت ممکنه مزه‌ی اسفناج و جگر و سیرابی بده. یه بار جرج یه بسته از این دونه‌ها گیرش اومده که مزه‌ی ان دماغ می‌داده.

<sup>1</sup> Bertie Bott

<sup>2</sup> Drooble

<sup>3</sup> Agrippa

<sup>4</sup> Ptolemy

<sup>5</sup> Grindewald

<sup>6</sup> Nicolas Flamel

<sup>7</sup> Morgana

<sup>8</sup> Hengist of Woodcraft

<sup>9</sup> Alberic Grunnion

<sup>10</sup> Circe

<sup>11</sup> Paracelsus

<sup>12</sup> Merlin

<sup>13</sup> Cliodna

رون با احتیاط یک دانه‌ی سبزرنگ برداشت و گوشه‌ی آن را گاز زد و گفت:

– آه! مزه‌ی کلم فندقی می‌ده! دیدی گفتم!

آن‌ها از خوردن دانه‌های همه مزه لذت بردند. هری دانه‌هایی با طعم نان برشته، نارگیل، لوبیای پخته، توت فرنگی، خوراک کاری، شیدر، قهوه و ساردین را خورد. سپس از دانه‌های خاکستری رنگی که رون حاضر نبود به آن لب بزند و مزه‌ی فلفل می‌داد تکه‌ی کوچکی کند و خورد. اکنون مناظر روستایی اطراف جای خود را به جنگل‌های انبوه داده بودند و دیگر از دشت‌های سرسبز اثری نبود. حالا دیگر تا چشم کار می‌کرد جنگل بود و رودهای پرپیچ و خم و تپه‌های تیره و تار.

یک نفر به در کوپه ضربه زد. پسری وارد شد. همان پسری بود که صورت گردی داشت و هری در سکوی نه و سه‌چهارم از کنارش رد شده بود. چشم‌هایش اشک‌آلود بود. او پرسید:

– ببخشین، شما یک وزغ این طرفا ندیدین؟

آن‌ها با تکان سر جواب منفی دادند. بغض پسرک ترکیب و گفت:

– گمش کرده‌ام! همه‌ش از دستم در می‌ره!

هری گفت:

– بالاخره پیدا می‌شه.

– آره... پس اگه دیدنش...

او با قیافه‌ای درمانده از کوپه خارج شد. رون گفت:

– نمی‌دونم برای چی این قدر ناراحته. اگه من به وزغ داشتم در اولین فرصت گم و گورش می‌کردم. البته من نباید این حرفو بزنم چون منم خال‌خالی رو دارم.

موش هنوز روی پای رون خوابیده بود. رون گفت:

– با یه موش مرده هیچ فرقی نداره. دیروز سعی کردم زردش کنم بلکه یه ذره جالب بشه ولی افسونم درست از آب در نیومد. الان نشونت می‌دم، ببین...

دستش را در چمدانش فرو برد و بعد از چند لحظه جست‌وجو چوبدستی رنگ و رو رفته‌ای را بیرون آورد. چند جای آن ترک خورده بود و یک چیز سفیدرنگ در انتهای

آن برق می‌زد. رون گفت:

– موی تک‌شاخش داره درمیاد. مهم نیست...

همین که چوبدستیش را بالا برد دوباره در کوپه باز شد. پسری که وزغش را گم کرده بود در آستانه‌ی در بود اما این بار دختری نیز همراهش آمده بود. او رادی هاگوارتز

را به تن کرده بود. دختر موهای پرپشت قهوه‌ای داشت و دندان‌های پیشینش کمی درشت بود. با حالت رئیس مآبانه‌ای گفت:

– شما یه وزغ ندیدین؟ وزغ نویل گم شده.

– ما که بهش گفتیم ندیدیم.

اما دختر حرف رون را نشنید. او که به چوبدستی رون خیره شده بود گفت:

– ...! داشتی جادو می‌کنی؟ بگذار ما هم ببینیم.

دختر نشست. رون که جا خورده بود صدایش را صاف کرد و گفت:

– باشه... خورشید خانوم آفتاب کن، این موش چاق رو زرد کن!

رون چوبدستیش را تکان داد اما اتفاقی نیفتاد. خال‌خالی که همچنان در خواب بود رنگش تغییر نکرد. دختر گفت:

– مطمئنی که این افسون الکی نیست؟ آخه درست کار نکرد. من برای تمرین چند تا افسون ساده رو امتحان کردم و همه شون درست کار کردن. توی خانواده‌ی ما هیچ‌کس جادوگر نیست. وقتی نامه به دستم رسید خیلی تعجب کردم ولی خوشحال هم شدم. شنیدم بهترین مدرسه‌ی جادوگریه. من همه‌ی کتاب‌های درسی‌مونو از حفظم. امیدوارم کافی باشه. راستی، اسم من هرمیون گرنجره<sup>۱</sup>. اسم شما چیه؟

هرمیون خیلی تندتند حرف می‌زد. هری به رون نگاه کرد و از مشاهده‌ی چهره‌ی بهت زده او فهمید که او نیز کتاب‌هایش را از حفظ نکرده‌است. رون زیر لب گفت:

– من رون ویزلی‌ام.

– منم هری پاترم.

– همون هری پاتر معروف؟ من همه چی رو درباره‌ی تو می‌دونم. چند تا کتاب برای مطالعه‌ی آزاد خریدم. توی کتاب تاریخچه‌ی جادوگری مدرن و ظهور سقوط جادوی سیاه و رویدادهای شگفت‌انگیز جادویی در قرن بیستم درباره‌ی تو نوشته بودن.

هری که گیج شده بود گفت:

– درباره‌ی من؟

هرمیون گفت:

– یعنی تو نمی‌دونستی؟ اگه من جای تو بودم همه‌ی کتاب‌ها رو زیرورو می‌کردم که همه چی رو درباره‌ی خودم بدونم. شما می‌دونین توی چه گروهی می‌افتین؟ من تحقیق کرده‌م. دلم می‌خواد توی گروه گریفندور بیفتم. به نظر من از بقیه‌ی گروه‌ها بهتره. شنیدم دامبلدور هم توی گریفندور بوده. البته ریون کلاو هم زیاد بد نیست... خب دیگه، بهتره بریم وزغ نویلو پیدا کنیم. بهتره زودتر رداهاونو ببوشین چون دیگه داریم می‌رسیم.

او از کوپه خارج شد و نویل را با خود برد. رون چوبدستیش را در چمدانش انداخت و گفت:

– خدا کنه هرجا می‌افتیم با این دختره تو یه گروه نباشم... عجب افسون احمقانه‌ای بود. جرج یادم داد. شرط می‌بندم می‌دونسته که افسونش به درد نمی‌خوره.

هری پرسید:

– برادرات تو کدوم گروهن؟

– گریفندور. مامان و بابام هم توی گریفندور بوده‌ن. نمی‌دونم اگه من توی گریفندور نیفتم اونا چی بهم می‌گن. حالا اگه توی ریون کلاو بیفتم چیزی نیست. خدا کنه توی اسلایترین نیفتم.

<sup>1</sup> Hermione Granger

- منظورت همون گروهیه که ولد... ببخشید طرف توش بوده؟

رون که ناراحت و افسرده به نظر می‌رسید به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

- آره.

هری با این امید که فکر رون را از گروه‌ها به چیز دیگری معطوف کند گفت:

- نگاه کن! انگار نوک سیل‌های خال‌خالی یه ذره روشن‌تر شده. راستی اون دوتا برادرت که فارغ‌التحصیل شدن الان چی کار می‌کنن؟

هری می‌خواست بداند جادوگرها پس از فارغ‌التحصیلی از مدرسه به چه کاری مشغول می‌شوند. رون گفت:

- چارلی رفته رومانی با ازدها کار می‌کنه. بیل هم توی آفریقاست و برای گرینگوتز کار می‌کنه. فهمیدی گرینگوتز چی شده؟ توی روزنامه‌ی پیام امروز نوشته بود. ولی فکر نمی‌کنم تو که اون موقع پیش مشنگ‌ها بودی تونسته باشی پیام امروز رو بخونی. یه نفر می‌خواسته از یکی از صندوق‌های فوق سری سرقت کنه.

- راست می‌گی؟ حالا چه بلایی سرشون اومده؟

- هیچ بلایی سرشون نیومده برای همینم مثل توپ صدا کرده. هنوز اونا رو نگرفته‌ن. بابام می‌گه حتماً یکی از جادوگرای تبه‌کار و پر قدرت دنیای سیاه بوده که تونسته به گرینگوتز راه پیدا کنه. ولی خیلی عجیبه که هیچی برنداشته‌ن. وقتی از این جور اتفاق‌ها پیش میاد مردم وحشت می‌کنن. می‌ترسن پای طرف باشه.

هری در ذهنش به تجزیه و تحلیل این خبر پرداخت. هر بار نام طرف را می‌شنید او نیز مثل بقیه می‌ترسید. قلبش در سینه فرو می‌ریخت. هری گمان می‌کرد که این ترس به علت ورودش در دنیای جادویی باشد زیرا پیش از آن بدون هیچ ترس و واهمه‌ای نام ولدمورت را بر زبان می‌آورد.

رون پرسید:

- تو طرفدار کدوم تیم کوییدیچی؟

- من هیچ کدوم از تیم‌ها رو نمی‌شناسم.

رون که از تعجب مات و مبهوت مانده بود گفت:

- چی؟ وای حالا صبر کن تا ببینی. بهترین بازی دنیاست.

رون شروع کرد به توضیح دادن درباره‌ی چهار توپ بازی و جای بازیکنان در زمین. او درباره‌ی مسابقه‌ی مشهوری صحبت کرد که همراه برادرهایش به دیدن آن رفته بود. سپس درباره‌ی جاروی پرنده‌ی محبوبش حرف زد و گفت همین که پول به دستش برسد آن را می‌خرد. رون کم‌کم سرگرم جزئیات بازی شده بود که دوباره در کوپه باز شد اما این بار نویل یا هرمیون گرنجر وارد کوپه نشدند.

سه پسر به درون کوپه آمدند و هری بلافاصله پسر وسطی را شناخت. همان پسر رنگ‌پریده‌ای بود که در معازیه خانم مالکین دیده بود. این بار با کنجکاوای بیش‌تری به هری نگاه می‌کرد. او پرسید:

- درست شنیده‌م؟ توی تموم قطار پیچیده که هری پاتر توی این کوپه‌س. پس هری پاتر تویی، آره؟

هری به دو پسر دیگر نگاهی انداخت و گفت:

- آره.

هر دو پسر درشت‌هیکل و عضلانی بودند و به قیافه‌هایشان می‌آمد بدجنس و شرور باشند. مثل نگهبان‌های شخصی دو طرف پسر رنگ‌پریده ایستاده بودند. پسر رنگ‌پریده وقتی متوجه نگاه هری شد با بی‌پروایی گفت:

- راستی، این کراب<sup>۱</sup> و این گوپله<sup>۲</sup>. اسم منم مالفویه. دراکو مالفوی<sup>۳</sup>.

رون سرفه‌ای کرد تا پوزخندش را مخفی کند. دراکو مالفوی به او نگاه کرد و گفت:

- به نظرت اسم من مسخره‌س؟ لازم نیست اسم تو رو بیرسم چون می‌دونم تو کی هستی. پدرم گفته همه‌ی ویزلی‌ها موهای قرمز دارن، کک‌مک دارن و اون قدر بچه‌دار می‌شن که نمی‌تونن خرجشونو بدن.

مالفوی رو به هری کرد و گفت:

- پاتر، حالا خودت می‌فهمی که بعضی از خانواده‌های جادوگرها بهتر از بقیه هستن. بهتره با عوضی‌ها دوست نشی. من می‌تونم کمکت کنم.

مالفوی دستش را دراز کرد تا با هری دست بدهد، اما هری دستش را جلو نیاورد و فقط گفت:

- خیلی از لطف ممنونم اما من خودم تشخیص می‌دهم کی خوبه، کی خوب نیست.

صورت دراکو مالفوی سرخ‌نشد، اما گونه‌های رنگ‌پریده‌اش گل انداخت و آهسته گفت:

- پاتر، اگه من جای تو بودم خیلی احتیاط می‌کردم. اگه می‌خواهی مثل پدر و مادرت نشی باید از اونا مؤدب‌تر باشی. اونا هم نمی‌دونستن چی به صلاحشونه. اگه بخوای با آدمای شندرنپندری مثل ویزلی‌ها و هاگرید بگردی اخلاقت فاسد می‌شه.

هری و رون از جایشان برخاستند. صورت رون به قرمزی مویس شده بود. رون گفت:

- اگه جرأت داری یه بار دیگه بگو.

مالفوی پوزخندی زد و گفت:

- می‌خواهی با ما دعوا کنی؟

با این‌که کراب و گوپل خیلی قوی‌هیکل‌تر از هری و رون بودند، هری با شجاعتی که پیش از آن در خود سراغ نداشت گفت:

- مگه این‌که زودتر از این‌جا برید بیرون!

- ولی ما از این‌جا نمی‌رییم، مگه نه بچه‌ها؟ ما همه خوراکی‌هامونو خوردیم ولی مثل این‌که شما خوراکی دارین.

گوپل می‌خواست یکی از قورباغه‌های شکلاتی کنار رون را بردارد که رون از جا جست ولی پیش از آن که به گوپل حمله کند صدای نعره‌ی گوپل بلند شد. خال‌خال دندان‌های تیزش را در دست او فرو کرده بود و از دستش آویزان بود. کراب و مالفوی عقب رفتند. گوپل دستش را در هوا چرخاند و چرخاند تا خال‌خال پرتاب شد و به پنجره برخورد

<sup>1</sup> Grabbe

<sup>2</sup> Goyle

<sup>3</sup> Draco Malfoy

- کرد. بعد نعره‌زنان همراه با دو دوستش از کوپه خارج شد. شاید گمان کرده بودند که موش‌های دیگری هم در آن جا هست و شاید هم صدای پا شنیده بودند زیرا بلافاصله هرمیون گرنجر وارد کوپه شد. هرمیون به شکلات‌هایی که در کوپه پخش شده بود نگاهی انداخت و به رون که خال خالی را از دم نگه‌داشته بود گفت:
- این جا چه خبره؟
- رون به هری گفت:
- مثل این که بیهوش شده.
- سپس نگاه دقیق‌تری به موش انداخت و گفت:
- نه... باورم نمی‌شه... دوباره خوابش برد... راستی تو قبلاً مالفوی رو دیده بودی؟
- هری جریان ملاقاتش با مالفوی در کوچه‌ی دیباگون را تعریف کرد. رون با حالت مرموزی گفت:
- درباره‌ی خانواده‌ش به چیزایی شنیدم. بعد از ناپدید شدن طرف اونا جزو اولین کسانی بودن که به طرف ما برگشتن. می‌گفتن مسحور شده بودن. ولی بابام حرفشونو باور نکرد. می‌گفت رفتن پدر مالفوی به دنیای سیاه که دیگه عذر و بهانه نمی‌خواد.
- رون رو به هرمیون کرد و گفت:
- ببخشین کاری داشتین؟
- بهتره عجله کنین و زودتر رداهاتونو بپوشین. من الان پیش راننده بودم و پرسیدم کی می‌رسیم. اون گفت دیگه چیزی نمونده. شما که دعوا نکردین، نه؟ قبل از رسیدن به مدرسه خودتونو به دردسر نندازین!
- رون به او اخم کرد و گفت:
- خال خالی دعوا کرده نه ما. می‌شه از کوپه بری بیرون که ما زودتر لباسمونو عوض کنیم؟
- هرمیون با حالت خشکی گفت:
- باشه، باشه، من... می‌دونین برای چی اومدم این‌جا؟ چون اونایی که اون بیرون هستن رفتارشون خیلی بچه‌گانه‌س. دائم توی راهرو بالا و پایین می‌دوند. راستی، دماغت کثیف شده، می‌دونستی؟
- رون آن قدر او را نگاه کرد تا از کوپه بیرون رفت. هری با دقت بیرون پنجره را نگاه کرد. آسمان به رنگ ارغوانی درآمد بود و کوهستان و جنگل در زیر آسمان نمایان بود. سرعت قطار لحظه به لحظه کم‌تر می‌شد.
- هری و رون ژانکشان را درآوردند و رداهای بلند و سیاهشان را پوشیدند. ردای رون کمی برایش کوتاه بود و لبه‌ی گرمکنش از زیر آن بیرون زده بود. در آن لحظه صدایی در قطار پیچید که می‌گفت:
- تا پنج دقیقه‌ی دیگر به هاگوارتز می‌رسیم. خواهشمندم کلیه‌ی وسایلتان را در قطار باقی بگذارید. وسایل و بار دانش‌آموزان جداگانه به هاگوارتز منتقل خواهد شد.
- هری مضطرب بود و وقتی به رون نگاه کرد متوجه شد که رنگ او نیز پریده است. آن‌ها همه‌ی خوراکی‌ها را در جیب‌هایشان جا دادند و به جمعیت فشرده‌ی دانش‌آموزان در راهروی قطار پیوستند. قطار متوقف شد. دانش‌آموزان یک‌دیگر را هل می‌دادند که زودتر از در خروجی قطار خارج شوند و به سکوی کوچک و تاریک بروند. هوا سرد بود. هری از سرما می‌لرزید. آن‌گاه چراغی بالای سر دانش‌آموزان بالا و پایین رفت و هری صدای آشنایی را شنید که می‌گفت:
- کلاس اولیا، کلاس اولیا بیان این‌جا! چه طوری، هری؟
- صورت پرموی هاگرید از بالای جمعیت پرتلاطم به هری لبخند می‌زد. هاگرید گفت:
- کلاس اولیا دنبال من بیان. کسی جا نمونه. جلو پاتونو نگاه کنید. کلاس اولیا دنبال من بیان!
- آن‌ها در جاده‌ی سراسیمه‌ی باریکی پیش رفتند. پایشان گاهی می‌لغزید و گاهی پیچ می‌خورد. اطرافشان چنان تاریک بود که هری گمان کرد از میان جنگل انبوهی عبور می‌کنند. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. نوبل، همان پسری که وزغش را گم کرده بود یک یا دوبار بینی‌اش را بالا کشید. هاگرید سرش را برگرداند و گفت:
- تا به دقیقه دیگه برای اولین بار منظره‌ی هاگوارتز می‌بینین. از این پیچم که بگذریم هاگوارتز معلوم می‌شه.
- ناگهان صدای ابراز احساسات بلندی شنیده شد. جاده‌ی باریک به ساحل دریای سیاه و بزرگی منتهی شد. در برابر چشم‌هایشان قلعه‌ی عظیمی با برج و باروی بی‌شمار بر روی کوه بلندی در آن سوی دریاچه خودنمایی می‌کرد. هاگرید به قایق‌های کوچک در کنار دریاچه اشاره کرد و گفت:
- توی هر قایق چهار نفر بیش‌تر نشین!
- هری و رون همراه با نوبل و هرمیون سوار یکی از قایق‌ها شدند. هاگرید که خود به تنهایی سوار یک قایق شده بود فریاد زد:
- همه سوار شدن؟ پس حرکت می‌کنیم، به پیش.
- قایق‌های کوچک همه با هم در یک خط شروع به حرکت کردند. قایق‌ها بر روی سطح بی‌موج آب که مثل شیشه صاف و شفاف بود می‌لغزیدند و پیش می‌رفتند. همه ساکت بودند و به قلعه‌ی عظیمی که پیش رویشان بود خیره نگاه می‌کردند. هرچه به صخره‌ی عظیمی که پیش رویشان بود نزدیک‌تر می‌شدند ارتفاع قلعه بیش‌تر به نظر می‌رسید. وقتی قایق‌های جلویی به صخره نزدیک‌تر شدند هاگرید فریاد زد:
- سرهاتونو بیارین پایین.
- همه سرها را خم کردند. قایق‌های کوچک از لای پیچک‌های آویخته از لبه صخره که مانند پرده‌ای دهانه‌ی غار ماندی را پنهان کرده بودند عبور کردند. از درون تونل تاریکی که به نظر می‌رسید یکراست به زیر قلعه می‌رسد گذشتند تا سرانجام به جایی رسیدند که مانند یک لنگرگاه زیرزمینی بود. از قایق‌ها بیرون آمدند و از تخته سنگ‌ها و قله‌سنگ‌های کناره‌ی دریاچه بالا رفتند. هاگرید که پس از پیاده شدن بچه‌ها قایق‌ها را بازرسی می‌کرد گفت:
- آهای پسر! این وزغ مال توست؟
- نوبل که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت دستش را دراز کرد و گفت:
- ترهور!

آن‌گاه همه پشت سر هاگرید که چراغی در دست داشت از تونلی که در میان صخره‌ها بود گذشتند تا به زمین چمن نمناکی در کنار قلعه رسیدند. از پله‌های سنگی قلعه بالا رفتند و در مقابل درهای عظیم ورودی از جنس چوب بلوط جمع شدند. هاگرید گفت:

- همه هستن؟ آهای پسر! وزغتو آوردی؟

سپس مشتم غول‌آسایش را بالا برد و سه‌بار به در عظیم ضربه زد.



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و سنگ کیمیا

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تاییپست نیستند اشکالات تاییپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه پروفیسور بینز است.



## فصل هفتم

### کلاه قاضی

در ورودی روی پاشنه چرخید و باز شد. ساحره‌ی قدبلندی با موی مشکی در آستانه‌ی در ظاهر شد. او ردای بلند زردرنگی به تن داشت. چهره‌اش مصمم و جدی بود و هری در نگاه اول چنین استنباط کرد که نمی‌توان به این سادگی با او مخالفت کرد. هاگرید به ساحره گفت:

- پروفیسور مک‌گونگال، اینا سال اولیان.

- متشکرم هاگرید. از این جا به بعد خودم راهنمایی‌شون می‌کنم.

در را کاملاً باز کرد. سرسرای ورودی چنان وسیع بود که خانه‌ی دورسلی‌ها در آن جا می‌گرفت. دیوارهای سنگی سرسرا با مشعل‌هایی نظیر مشعل‌های گرینگوتز روشن شده بود. سقف سرسرا چنان بلند بود که تخمین بلندی آن دشوار به نظر می‌رسید. در مقابلشان پلکان مرمری باشکوهی بود که به طبقات بالاتر منتهی می‌شد. دانش‌آموزان سال اول به دنبال پروفیسور مک‌گونگال زمین سنگفرش شده‌ی سرسرا را پشت سر گذاشتند. هری صدای همهمه‌ی صدها نفر را پشت دری در سمت راستشان می‌شنید. شاید بقیه‌ی دانش‌آموزان آن‌جا جمع شده بود. اما پروفیسور مک‌گونگال آن‌ها را به تالار کوچک و خالی کنار سرسرای ورودی هدایت کرد. همه در تالار جمع شدند و به ناچار نزدیک به هم ایستادند همه با نگرانی به اطرافشان نگاه می‌کردند. پروفیسور مک‌گونگال گفت:

- به مدرسه‌ی هاگوارتز خوش اومدین. ضیافت آغاز سال تحصیلی به زودی شروع می‌شه اما پیش از شروع جشن باید گروه‌بندی بشین. مراسم گروه‌بندی اهمیت ویژه‌ای داره چون تا زمانی که در هاگوارتز هستین گروه شما حکم خانواده‌تونو داره. شما با هم گروه‌هاتون به کلاس‌های درس می‌رین، توی یه خواب‌گاه می‌خوابین و اوقات فراغتتونو با اونا در سالن عمومی گروهتون می‌گذرونین. اسم چهار گروه هاگوارتز: گریفندور، هافلپاف، ریون کلاو و اسلیترینه. همه‌ی این گروه‌ها سابقه و تاریخی درخشانی دارن و در همه‌ی اونا جادوگرها و ساحره‌های برجسته‌ای تربیت شده‌ن. در هاگوارتز، موفقیت‌های هر دانش‌آموز باعث کسب امتیاز گروهش می‌شه و هرگونه تخلف و سرپیچی از مقررات باعث کسر امتیاز از گروه خواهد شد. در پایان هر سال گروهی که بیش‌ترین امتیاز رو کسب کرده باشه برنده‌ی جام گروه‌ها می‌شه و این افتخار بزرگیه. امیدوارم یکایک شما مایه‌ی افتخار و سربلندی گروهتون باشین. تا چند دقیقه‌ی دیگه مراسم گروه‌بندی در حضور بقیه‌ی دانش‌آموزان مدرسه برگزار می‌شه. بهتون توصیه می‌کنم که در این فرصت باقی مونده سر و وضعتونو مرتب کنین.

پروفیسور مک‌گونگال لحظه‌ای درنگ کرد و به شئل نویل که زیرگوش چپش بسته شده بود و به لکه‌ی سیاه روی بینی راون نگاهی انداخت. هری شروع کرد به صاف و مرتب کردن موهایش.

پروفیسور مک‌گونگال گفت:

- هروقت همه‌چیز آماده شد برای راهنمایی شما برمی‌گردم. همین‌جا منتظر باشین و سر و صدا نکنین.

پروفیسور مک‌گونگال از تالار بیرون رفت. هری آب دهانش را فرو داد و از راون پرسید:

- چه‌طوری گروه‌بندی می‌کنن؟

- به گمونم از امتحان می‌گیرن. فرد می‌گفت خیلی سخته ولی بعید نیست شوخی کرده باشه.

قلب هری در سینه فرو ریخت. امتحان؟ در حضور همه‌ی دانش‌آموزان مدرسه؟ او که هنوز از سحر و جادو چیزی نمی‌دانست. حالا باید چه می‌کرد؟ در لحظه‌ی ورودشان هرگز تصور چنین چیزی را نمی‌کرد. با دلپره نگاهی به اطرافش انداخت و متوجه شد بقیه نیز نگرانند. هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت جز هرمیون گرنجر که آهسته دربار‌ه‌ی وردهایی که حفظ کرده بود توضیح می‌داد و نمی‌دانست به کدام‌یک از آن‌ها نیاز خواهد داشت. هری می‌کوشید به حرف‌های او کوچک‌ترین توجهی نکند. هری هیچ‌وقت این چنین نگران و دلواپس نبود. هیچ‌وقت، حتی زمانی که کلاه‌گیس معلمشان را آبی کرده بود و باید نامه‌ی اولیای مدرسه را به دورسلی‌ها تحویل می‌داد. هری به در چشم دوخته بود. هر لحظه ممکن بود پروفیسور مک‌گونگال وارد شود و او را به سوی سرنوشتش هدایت کند.

ناگهان چند نفر از پشت سرش جیغ کشیدند و هری از جا پرید. نفس هری در سینه حبس شده بود. وضع دیگران نیز بهتر از او نبود. حدود بیست شیخ از دیوار پشتی بیرون آمده بودند. آن‌ها به سفیدی برف و اندکی شفاف به نظر می‌رسیدند. آن‌ها سرگرم گفتگو با یک‌دیگر بودند و بدون کوچک‌ترین توجهی به دانش‌آموزان سال اولی از بالای سر آن‌ها می‌گذشتند. به نظر می‌رسید دربار‌ه‌ی موضوعی با هم جر و بحث می‌کنند. یکی از آن‌ها که چاقی و کوتاه قامت بود و به نظر می‌رسید راهب باشد گفت:

- گذشته‌ها گذشته.... به نظر من باید یه فرصت دیگه بهش بدیم.

- پدر عزیزم، چند دفعه باید به بدعتق فرصت بدیم؟ خودتون می‌دونین که اون همیشه به ما بد و بیراه می‌گه. تازه، اون اصلاً شیخ نیست. به نظر من که.... شما این‌جا چه کار می‌کنین؟

شیخی که یقه‌ی لباس چشباشش گرد و حلقوی و چین‌دار بود، تازه متوجه دانش‌آموزان سال اول شده بود. هیچ‌کس جوابی نداد. راهب چاق نگاهی به آن‌ها انداخت و

لیخنذران گفت:



– دانش آموزهای جدید! منتظرن که گروه‌بندی بشن، درسته؟

چند دانش‌آموز با حرکت سر حرف او را تأیید کردند. راهب چاق ادامه داد:

– امیدوارم توی هافل‌پاف بینمتون. آخه، خود منم توی هافل‌پاف بودم.

ناگهان یک نفر با صدای بلند گفت:

– دیگه باید بریم. مراسم گروه‌بندی داره شروع می‌شه.

پروفسور مک‌گونگال برگشته بود. شح‌ها یکی‌یکی از دیوار روبه‌رو بیرون رفتند. پروفسور مک‌گونگال گفت:

– حالا صف ببندین و دنبال من بیاین.

هری که پاهایش بی‌حس شده بود وارد صف شد و پشت سر یک پسر موحنایی ایستاد. رون نیز پشت هری ایستاد. دانش‌آموزان به نوبت از تالار خارج شدند، از

سرسرای ورودی گذشتند و از در دولنگه‌ی عظیمی وارد سرسرای بزرگ شدند.

هری سرسرای به آن بزرگی و با شکوهی را در خواب هم ندیده بود. هزاران هزار شمع روشن در هوا شناور بود و چهار میزی را که دانش‌آموزان پشت آن‌ها نشسته

بودند روشن می‌کرد. روی میزها، بشقاب‌ها و جام‌های طلایی می‌درخشیدند. در بالای سرسرا میز طولی دیگری به چشم می‌خورد که ویژه‌ی اساتید بود و همه‌ی اساتیدها دور آن

نشسته بودند. پروفسور مک‌گونگال دانش‌آموزان سال اول را به این قسمت هدایت کرد چنان که صف دانش‌آموزان پشت به اساتید و رو به سایر دانش‌آموزان قرار گرفت. چهره صدها

دانش‌آموزی که به آن‌ها خیره شده بودند در زیر درخشش شعله‌ی شمع‌های بی‌شمار سرسرا همچون فانوس‌های کوچکی بود که از دور سوسو می‌زد. این‌جا و آن‌جا در میان جمعیت

دانش‌آموزان شبح‌های نقره‌ای و درخشان به چشم می‌خوردند. هری که نمی‌خواست به جمعیتی که به آن‌ها زل زده بودند نگاه کند سرش را بلند کرد و چشمش به سقف سرسرا افتاد

که همچون مخمل سیاه رنگی بود و ستاره‌های بی‌شماری آن را آراسته بود. صدای هرمیون را شنید که آهسته می‌گفت:

– این سقف سحرآمیزه و تصویر آسمون بیرون قلعه رو منعکس می‌کنه. این چیزا رو توی کتاب تاریخچه‌ی هاگوارتز نوشته بود.

به نظر می‌رسید که سرسرای بزرگ سقف ندارد و آسمان پرستاره‌ی بالای سرشان واقعی است. هری دوباره سرش را پایین آورد و چشمش به پروفسور مک‌گونگال

افتاد که آرام و بی‌صدا چهارپایه‌ای را در مقابل دانش‌آموزان سال اول می‌گذاشت. سپس یک کلاه بلند جادوگری آورد و آن را روی چهارپایه قرار داد. کلاه، کثیف و رنگ و رو رفته و

نخ‌نما بود. امکان نداشت خاله پتونیا اجازه بدهد چنین کلاهی را به خانه‌اش بیاورند.

شاید می‌خواستند شعبده‌بازی کنند و از درون کلاه خرگوشی بیرون بیاورند. به نظر می‌رسید که از آن برای چنین منظوری استفاده می‌کنند. در همان لحظه هری متوجه

شد که همه به کلاه خیره شده‌اند بنابراین خودش نیز به کلاه خیره شد. چند لحظه سکوت بر فضای سرسرا حکم‌فرما شد.

آن‌گاه کلاه تکانی خورد و شکافی که نزدیک به لبه‌ی آن بود مثل دهان باز شد و شروع به آواز خواندن کرد.

اینو نبین که زشتم زیباست ولی سرشتم

هیچ می‌دونی باهوشم باهوش مثل خرگوشم

اینو بدون تو دنیا بنده ندارم هم‌تا

من کلاه قاضیم از شغل خود راضیم

اگر منو ببوشی هر چه قدر هم بکوشی

بخت می‌گم چی داری نوبشالی یا بیماری

با یک روشن و راهی بخت می‌گم کجایی

اگه تو کریفندوری تماماً اینو می‌دونی

اوباهمه شجاعند آماده‌ی دفاعند

هم مهربون هم خوبند دلیر ولی میبویند

هستی توی هافل‌پاف اصلاً نباش نیال‌پاف

پون که اونا پرکارند با وفا و پربارند

اگه که هستی ناقلا بجای تو هست ریون کلاو

اون با همه زرنگند با دشمنان می‌جنگند

شاید بری اسلپترین که تقریباً هست بدترین

اگه که باشی این‌جا زیاد داری تو همراه

پس حالا من رو سر کن یکی کمی هم نظر کن

از من تنس بچه جون پون من هستم مهربون

کلاه خوب و دانام این بود تموم حرفام

با به پایان رسیدن آواز کلاه همه برایش کف زدند و او را تشویق کردند. کلاه در مقابل هر چهار میز تعظیم کرد و دوباره آرام و بی‌حرکت روی صندلی جای گرفت.

رون آهسته به هری گفت:

– حالا فهمیدم باید کلاه رو روی سرمون بگذاریم. می‌دونم چه بلایی سر فرد بیارم. اون به من گفت باید با یه دیو کشتی بگیریم.

هری به زور لبخند زد. بله، بر سر گذاشتن کلاه خیلی بهتر از ورد خواندن بود اما ای کاش درحضور همه این کار را نمی‌کردند. به نظر می‌رسید کلاه پرسش‌های زیادی

می‌کند اما هری در آن لحظه نه احساس شجاعت می‌کرد. نه حضور ذهن داشت. اگر گروهی ویژه‌ی دانش‌آموزان مضطرب و دلواپس وجود داشت بی‌تردید هری در همان گروه جای

می‌گرفت.

پروفیسور مک‌گوناگال که طوماری در دست داشت یک قدم جلو آمد و گفت:

– اسم هر کدومتونو که خندم جلو میان و کلاه رو روی سرتون می‌گذارین و روی چهارپایه می‌نشینین تا گروه‌بندی بشین. هانا آبت<sup>۱</sup>! دختری با صورت سرخ و سفید که موهایش را دم وشی بسته بود از صف بیرون آمده کلاه را روی سرش گذاشت و نشست. کلاه درست تا چشم‌هایش پایین آمده بود. کلاه لحظه‌ای درنگ کرد و بعد فریاد زد: «هافل‌پاف». افرادی که دور میز سمت راست نشستند هورا کشیدند و کف زدند. هانا به طرف میز هافل‌پاف رفت و نشست. هری شیخ راهب چاقی را دید که با شادمانی برای هانا دست تکان می‌داد.

– سوزان بونز<sup>۲</sup>

کلاه دوباره فریاد زد: «هافل‌پاف». سوزان دوید و کنار هانا نشست.

– تری بوت<sup>۳</sup>.

کلاه فریاد زد: «ریون کلاو». این بار دانش‌آموزان دومین میز از سمت چپ شروع به کف زدن کردند. چند نفر از گروه ریون کلاو از جایشان برخاستند و با تری دست دادند.

«مندی بروکل هرست<sup>۴</sup>». نیز به گروه ریون کلاو پیوست. اما «لاوندر براون<sup>۵</sup>» اولین دانش‌آموزی بود که در گروه گریفیندور جای گرفت و بلافاصله دانش‌آموزانی که دور میزی در انتهای چپ سرسرا نشسته بودند با سروصدا به ابراز احساسات پرداختند. چشم هری به برادرهای دوقلوی رون افتاد که سوت می‌زدند. «میلیسنت بالستروود<sup>۶</sup>» به گروه اسلیترین رفت. هری بعد از چیزهایی که درباره‌ی گروه اسلیترین شنیده بود به نظرش می‌رسید اعضای گروهش بد و ناخوشایندند اما شاید این فقط جزئی از تصورات هری بود.

حال هری لحظه‌به‌لحظه بدتر می‌شد. به یاد یارکشی تیم ورزشی مدرسه‌ی سابقش افتاد. آخرین نفری بود که انتخاب می‌شد، نه به این دلیل که بازیکن خوبی نبود بلکه فقط به این دلیل که نمی‌خواستند دادلی تصور کند آن‌ها هری را دوست دارند.

– جاستین فینچ‌فلچلی<sup>۷</sup>.

کلاه فریاد زد: «هافل‌پاف».

هری متوجه شد که کلاه گاهی اوقات بلافاصله اسم گروه را اعلام می‌کند و در بعضی موارد برای تصمیم‌گیری اندکی درنگ می‌کند.

«سیموس فینیگان<sup>۸</sup>»، پسر موحنایی که در صف، جلوی هری ایستاده بود یک دقیقه‌ی تمام روی چهارپایه منتظر ماند تا بالاخره کلاه قاضی اعلام کرد که او به گروه گریفیندور تعلق دارد.

– هرمیون گرنجر.

هرمیون به سمت چهارپایه دوید و مشتاقانه کلاه را بر سر گذاشت. کلاه فریاد زد: «گریفیندور». صدای غرولند رون به گوش رسید. ناگهان فکر وحشتناکی به ذهن هری رسید. از همان افکار وحشتناکی بود که هنگام نگرانی و اضطراب به سراغ هر کسی می‌آیند. اگر اصلاً انتخاب نمی‌شد چه؟ اگر با کلاهی که تا چشم‌هایش پایین آمده بود روی صندلی می‌نشست و کلاه ساکت می‌ماند و پس از مدت مدیدی پروفیسور مک‌گوناگال کلاه را از سرش برمی‌داشت و می‌گفت اشتباهی رخ داده و او باید با قطار برگردد چه؟ وقتی اسم نویل لانگ‌باتوم در فضای سرسرا پیچید او به طرف چهارپایه حرکت کرد و قبل از رسیدن به آن زمین خورد. کلاه مدت مدیدی درنگ کرد تا گروه نویل را انتخاب کند و سرانجام فریاد زد: «گریفیندور». نویل با کلاهی که بر سر داشت پایین آمد و ناچار شد در میان خنده و قهقهه‌ی دانش‌آموزان دوان‌دوان برگردد و کلاه را به «موراگ مک‌دوگال» که نفر بعدی بود بدهد.

وقتی پروفیسور مک‌گوناگال مالفوی را صدا زد او با تکبر و افاده به طرف کلاه رفت و بلافاصله به آرزویش رسید. همین که کلاه با سرش تماس پیدا کرد فریاد زد: «اسلیترین» مالفوی که از گروهش راضی بود به دوستانش کراب و گوئل پیوست.

دیگر افراد زیادی باقی نمانده بودند. «مون<sup>۹</sup>»، «نات<sup>۱۰</sup>»، «پارکینسون<sup>۱۱</sup>»، دو دختر دوقلو به نام «پتیل<sup>۱۲</sup>» و بعد «سالی آن پرکس<sup>۱۳</sup>» و سرانجام...

– هری پاتر!

هنگامی که هری جلو رفت صدای مهممه‌ای در سرسرا پیچید. همه با هم پیچ می‌کردند.

– چی؟ گفت هری پاتر؟

– همون هری پاتر معروف؟

آخرین صحنه‌ای که هری قبل از بر سر گذاشتن کلاه دید جمعیت دانش‌آموزانی بود که سرک می‌کشیدند که بهتر او را ببینند. کلاه را بر سر گذاشت و لبه‌ی کلاه جلوی چشم‌هایش را گرفت. جز تاریکی درون کلاه چیزی را نمی‌دید. هری منتظر ماند. صدای ضعیفی در گوشش گفت:

– اوهوم. خیلی سخته! خیلی شجاعی، بله. فکرت هم خوب کار می‌کنه. استعداد خوبی هم داری، وای، خدای بزرگ، این دیگه چیه؟ بله عطش سیری‌ناپذیری برای ابراز وجود داری! خیلی جالبه! خب حالا تو رو توی کدوم گروه بندازم؟

هری لبه‌ی چهارپایه را محکم گرفت. خدا خدا می‌کرد در گروه اسلیترین نیفتد. در دلش می‌گفت: نگو اسلیترین، نگو اسلیترین، صدای ضعیف دوباره در گوشش گفت:

– که این طور! از اسلیترین خوشتر نمیداد؟ مطمئنی؟ تو می‌تونی شخصیت بزرگ و برجسته‌ای بشی، هم‌همه‌ها همین‌جا توی کلهت هست. اسلیترین می‌تونه راه پیشرفت رو بهت نشون بده. هیچ شک به دلت نیار... نمی‌خوای؟ نه؟ حالا که این قدر مطمئنی پس بهتره بری توی...

– گریفیندور!

<sup>1</sup> Hannah Abbott

<sup>2</sup> Susan Bones

<sup>3</sup> Terry Boot

<sup>4</sup> Mandy Brocklehurst

<sup>5</sup> Lavender Brown

<sup>6</sup> Millicent Bulstrode

<sup>7</sup> Justin Finch-Fletchley

<sup>8</sup> Seamus Finnigan

<sup>9</sup> Moon

<sup>10</sup> Nott

<sup>11</sup> Parkinson

<sup>12</sup> Patil

<sup>13</sup> Sally-Anne Perks

هری صدای کلاه را شنید که آخرین کلمه را رو به جمعیت سرسرای بزرگ فریاد زد. او کلاه را از سرش برداشت و با دست‌وپای لرزان به سوی میز گریفندور روانه شد. خیالش چنان راحت شده بود که انتخاب شده و در گروه اسلیترین نیفتاده است که متوجه نشد صدای هلهله و تشویق برای هری پاتر به مراتب بلندتر از قبل است. پرسی، دانش‌آموز ارشد از جایش برخاست و صمیمانه با او دست داد. دوقلوهای ویزلی فریاد می‌زدند: «هری مال ما شد! هری مال ما شد!» هری روبه‌روی شبی که یقه‌ی حلقوی و چین‌داری داشت و قبلاً در تالار او را دیده بود نشست. شبح دستش را جلو آورد و هری را نوازش کرد و بلافاصله هری احساس کرد درون بشکته‌ی آب یخی افتاده است.

هری از آنجا که می‌توانست میز اصلی را ببیند. چشمش به هاگرید افتاد که در گوشه‌ی میز نشسته بود و از همه به او نزدیک‌تر بود. هاگرید با دیدن هری برایش دست تکان داد. در وسط میز اصلی آلبوس دامبلدور بر روی صندلی بزرگ طلایی رنگی نشسته بود. هری که عکس او را روی کارت قورباغه‌ی شکلاتی دیده بود، بلافاصله او را شناخت. موی سفید و نقره‌فام دامبلدور تنها چیزی بود که در سرسرای بزرگ همچون اشباح نقره‌ای رنگ می‌درخشید. هری پروفیسور کوپیرل را نیز شناخت. همان جوان عصبی بود که در پاتیل درزدار او را ملاقات کرده بود. قیافه‌اش در آن ردای ارغوانی رنگ عجیب‌تر به نظر می‌رسید.

اکنون تنها سه دانش‌آموز دیگر باید گروه‌بندی می‌شدند. «لیزا ترین<sup>۱</sup>» به گروه ریون کلاو پیوست. بعد از او نوبت رون بود. رنگش مثل گچ سفید شده بود. هری در دل برای او آرزوی موفقیت کرد و بلافاصله کلاه فریاد زد: «گریفندور». هری همراه با سایر هم‌گروه‌هایش با خوشحالی شروع به کف زدن کرد تا این‌که رون جلو آمد و روی صندلی کنار هری ولو شد. پرسی ویزلی با متانت و غرور خاصی از پشت سر هری گفت:

– آفرین، رون! آفرین، گل کاشتی!

در همان لحظه کلاه اعلام کرد که «بلیز زابینی<sup>۲</sup>» در گروه اسلیترین جای دارد. پروفیسور مک‌گونگال طومارش را جمع کرد و کلاه گروه‌بندی را برد. نگاه هری به بشقاب طلایی که جلوی او بود افتاد و تازه فهمید چه قدر گرسنه است. از وقتی که پیراشکی‌های کدوتبل را خورده بود، مدت‌ها می‌گذشت.

در این هنگام آلبوس دامبلدور از جایش برخاست دست‌هایش را از دو طرف باز کرد و به دانش‌آموزان لبخند زد. به نظر می‌رسید هیچ چیز به اندازه‌ی تماشای دانش‌آموزان در آن مکان نمی‌تواند او را خوشحال کند. او گفت:

– خوش اومدین! آغاز سال جدید تحصیلی در هاگوارتز رو به همه‌تون تبریک می‌گم. قبل از شروع جشن می‌خوام چند کلمه‌ای صحبت کنم. احمق! خیکی! خل‌وچل! دیوونه!

سپس سر جایش نشست. همه کف زدند و او را تشویق کردند. هری نمی‌دانست باید بخندد یا نه. با تردید از پرسی پرسید:

– مثل این‌که... یه ذره کم داره، نه؟

پرسی با حالتی بسیار عادی گفت:

– کم داره؟ اون نابغه‌س. بهترین جادوگر دنیااست. ولی خب... آره... یه ذره قاطی داره! سیب‌زمینی سرخ کرده می‌خوری، هری؟

دهان هری از تعجب باز ماند. همه‌ی بشقاب‌های روی میز پر از غذا شده بودند. تا آن لحظه برای هری پیش نیامده بود که همه‌ی غذاهای دلخواهش روی میز باشند. خوراک گوشت تنوری، برش‌های گوشت خوک، بره‌ی بریان، پوره‌ی سیب‌زمینی، نخود فرنگی، هویج، سس گوشت، سس گوجه‌فرنگی و آب‌نبات نعنای که وجود آن در میان آن همه غذای رنگین، عجیب به نظر می‌رسید. او در خانه‌ی دورسلی‌ها هرگز گرسنه نمانده بود، اما از سوی دیگر هیچ وقت نمی‌توانست هرچه قدر دلش می‌خواست غذا بخورد. همیشه دلدلی چیزهایی را که هری دوست داشت تا آخر می‌خورد و اهمیت نمی‌داد که ممکن است در اثر پرخوری بیمار شود. هری از همه‌ی غذاها مقداری در بشقابش ریخت و مشغول خوردن شد. همه‌ی غذاها لذیذ و خوشمزه بودند. هری مشغول بردن گوشت تنوریش بود که شبح یقه‌چین‌دار با حسرت گفت:

– باید خیلی عالی باشه، نه؟

– چرا شما...!

– چهارصد سالی می‌شه که چیزی نخورده‌م. البته نیازی به خوردن ندارم ولی آدم یه وقتی هوس می‌کنه یه چیزی بخوره. مثل این‌که یادم رفت خودمو معرفی کنم. اسم من سر نیکلاس دو میمسی پورپینگتون<sup>۳</sup>. من شبح مقیم برج گریفندورم.

ناگهان رون گفت:

– من تو رو می‌شناسم! برادرم درباره‌ی تو خیلی چیزها گفته. تو نیک سر بریده‌ای!

– ولی من ترجیح می‌دم منو سر نیکلاس خطاب کنین....

او با قیافه‌ای بسیار جدی شروع به صحبت کرد اما سیوس فینیگان موحنایی به میان حرف او پرید و گفت:

– نیک سر بریده؟ چه طور ممکنه؟ چه طور ممکنه تو بدون سر باشی؟

سر نیکلاس که می‌دید گفتگوشان مطابق میلش پیش نمی‌رود دلخور و ناراحت شد و با بدخلقی گفت:

– این طوری!

سپس گوش چپش را کشید. ناگهان سرش از گردنش جدا شد و روی شانه‌اش افتاد. درست مثل این بود که سرش لولا داشته باشد. کاملاً مشخص بود که کسی می‌خواسته سر او را از بدنش جدا کند اما این کار را به طور کامل انجام نداده است. نیک سر بریده که از مشاهده‌ی حیرت دانش‌آموزان به وجد آمده بود دوباره سرش را روی گردنش برگرداند سپس سرفه‌ای کرد و گفت:

– خب، گریفندورهای تازه‌وارد امیدوارم شما بتونین گروهونو به مقام قهرمانی برسونین. سابقه نداشته که گروه گریفندور این همه سال از مقام قهرمانی دور بمونه. اسلیترین الان شش ساله که پشت سر هم داره قهرمان گروه‌ها می‌شه. بارون خون‌آلود دیگه داره غیر قابل تحمل می‌شه. اون شبح اسلیترینه.

هری نگاهی به گروه اسلیترین انداخت و روح وحشتناکی را در میان آن‌ها دید که با چشم‌های خیره و بی‌حالت و صورت استخوانی نشسته بود. روی رایش لکه‌های خون نقره‌ای رنگ به چشم می‌خورد. درست کنار مالفوی نشسته بود و هری وقتی دید که مالفوی از این وضعیت چندان راضی به نظر نمی‌رسد خوشحال شد. سیموس فینیگان با شور و شوق پرسید:

– چه طوری این قدر خون‌آلود شده؟

نیک سر بریده هوشمندانه جواب داد:

– هیچ‌وقت ازش نپرسیدم.

<sup>1</sup> Lisa Turpin

<sup>2</sup> Blaise Zabini

<sup>3</sup> Sir Nicholas De Mimsy-Porpington

پس از آن که همه هرقدر می‌خواستند خوردند باقی‌مانده‌ی غذاها از داخل بشقاب‌ها ناپدید شد. دوباره همه‌ی بشقاب‌ها مثل قبل تمیز و درخشان شدند. لحظه‌ای بعد انواع و اقسام دسرهای رنگارنگ روی میز پدیدار شد. انواع بستنی با طعم‌های گوناگون، کیک سیب، نان قندی، شیرینی خامه‌ای و شکلاتی، پیراشکی مریایی، کیک میوه‌ای، توت فرنگی، ژله و بسیاری دسرهای خوشمزه‌ی دیگر. هری سرگرم خوردن نان قندی بود که گفتگوی بچه‌ها به خانواده‌ها کشیده شد. سیموس گفت:

– من دورگم. پدرم مشنگه. مادرم بعد از ازدواج به پدرم گفته که جادوگره. این موضوع برای پدرم ضربه‌ی روحی بدی بوده.

همه خندیدند. رون گفت:

– تو چی، نویل؟

نویل گفت:

– مادربزرگم که جادوگره منو بزرگ کرده. اما بقیه‌ی اعضای خانواده سال‌ها فکر می‌کردند من مشنگم. عموی بزرگم، عمو آلجی همیشه منتظر فرصتی بود که منو تنها گیر بیاره و مجبورم کنه سحر و جادو کنم. یه بار توی اسکله‌ی بلک‌پول<sup>۱</sup> سرمو زیر آب کرد. چیزی نمونده بود خفه بشم. ولی هیچ بلایی سرم نیومد تا وقتی هشت سالم شد. یه بار عمو آلجی رو به شام دعوت کرده بودیم قوزک پامو گرفت و از پنجره‌ی طبقه‌ی بالا سروته آویزونم کرد. وقتی انید<sup>۲</sup>، عمه‌ی بزرگم بهش شیرینی تعارف کرد حواسش پرت شد و پامو ول کرد. من توی هوا چرخیدم و روی جاده فرود اومدم. همه خوشحال بودند که به خیر گذشته. مادربزرگم از خوشحالی گریه می‌کرد. وقتی داشتم می‌اومدم این‌جا باید قیافه‌هاشونو می‌دید. اونا فکر می‌کردن که استعداد جادوگری من چندان تعریفی نداره. اما وقتی فهمیدن من قراره به این‌جا بیام عمو آلجی اون قدر خوشحال شده بود که یه وزغ برام خرید.

در سمت دیگر هری، هرمیون و پرسی با هم سرگرم گفتگو بودند.

– خدا کنه زودتر برن سر اصل مطلب چون خیلی چیزه‌است که باید یاد بگیریم. من که به تغییر شکل خیلی علاقمندم، همون که یه چیزی رو به چیز دیگه‌ای تبدیل می‌کنن. البته می‌دونم که خیلی سخته...

– فعلاً از چیزهای ساده شروع می‌کنین مثل تبدیل کردن چوب کبریت به سوزن و از این‌جور چیزها.

هری که گرمش شده بود و احساس خواب‌آلودگی می‌کرد به میز بزرگ نگاهی انداخت. هاگرید با حرص و ولع جامش را سر کشید. پروفیسور مک‌گونگال با پروفیسور دامبلدور صحبت می‌کرد و پروفیسور کوپیرل که دستار مسخره‌ای به سر داشت با یکی از اساتید گفتگو می‌کرد که پوست زردرنگ و بینی عقابی داشت و به مویش روغن زده بود. ناگهان اتفاقی برق‌آسا به وقوع پیوست. استادی که بینی عقابی داشت از پشت دستار کوپیرل نگاهی به چشم‌های هری انداخت و بلافاصله زخم روی پیشانی هری سوخت و تیر کشید. هری گفت:

– آخ!

و بی‌اختیار با دست پیشانی‌ش را پوشاند. پرسی پرسید:

– چی شد؟

– هه... هیچی.

سوزش ناگهانی پیشانی‌ش به همان سرعتی که شروع شده بود از بین رفت. اما آن‌چه هری در نگاه آن استاد دیده بود فراموش‌شدنی نبود. کاملاً روشن بود که به هیچ‌وجه از هری خوشش نمی‌آید. هری از پرسی پرسید:

– اون استادی که داره با کوپیرل حرف می‌زنه کیه؟

– اِه! پس تو پروفیسور کوپیرلو می‌شناسی... تعجبی نداره که این قدر عصبیه آخه پیش اسنیپ نشست. اسنیپ استاد درس معجون‌هاست. ولی نمی‌خواد این درس رو تدریس کنه... همه می‌دونن که اون دنبال شغل کوپیرله. اسنیپ درباره‌ی علوم سیاه و پلید خیلی چیزها می‌دونه.

هری مدتی به اسنیپ خیره شد ولی او دیگر به هری نگاه نکرد.

سرانجام باقی‌مانده‌ی دسرها نیز از درون ظرف‌ها ناپدید شدند و پروفیسور دامبلدور دوباره از جایش برخاست. همه ساکت شده بودند. او گفت:

– اِه... حالا که همه سیر شدیم و رفع عطش کردیم بگذارین چند کلمه‌ی دیگر صحبت کنم. چند نکته‌ای هست که قبل از شروع ترم باید متذکر بشم. سال‌اولی‌ها باید توجه داشته باشند که رفتن به داخل جنگلی که در محوطه‌ی مدرسه‌س برای همه‌ی دانش‌آموزان ممنوعه. شاگردان قدیمی‌تر این موضوع رو خوب می‌دونن.

دامبلدور با چشم‌های درخشانش نگاهی به دوقلوهای ویزلی کرد سپس چشم‌هایش برقی زد و گفت:

– آقای فیلچ که سرایدار این‌جاست از من خواسته که به همه‌ی شما یادآوری کنم که توی کلاس‌ها و راهروها نباید از جادو استفاده کنین... تمرین کوپیدیج هفته‌ی دوم ترم شروع می‌شه. افرادی که علاقه دارن در این مسابقات شرکت کنن باید پیش خانم هوچ<sup>۳</sup> برن. در آخر باید بگم که امسال ورود به راهروی سمت راستی طبقه‌ی سوم قدغنه و هر کسی وارد اون‌جا بشه به طرز فجیعی می‌میره.

هری و چند نفر دیگر خندیدند. هری آهسته از پرسی پرسید:

– راست می‌گه؟

پرسی که چینی به پیشانی‌ش انداخته بود به دامبلدور نگاهی کرد و گفت:

– باید راست باشه. عجیبه چون وقتی از ما می‌خواد به جایی نریم یه دلیلی داره. مثلاً جنگل پر از موجودات خطرناکه. همه هم اینو می‌دونن. اگه راهرویی خطرناک باشه حداقل به ما ارشدها باید بگن.

دامبلدور با صدای بلند گفت:

– حالا قبل از رفتن به خوابگاه‌ها بیاین با هم سرود مدرسه رو بخونیم.

هری متوجه لبخند تصنعی سایر اساتید شد. دامبلدور چویدستیش را تکان داد انگار می‌خواست مگسی را روی آن بپراند بلافاصله روبان طلاایی بلندی از انتهای چویدستیش بیرون آمد و مثل مار درازی در هوا پیچ و تاب خورد و به شکل کلماتی در فضا معلق ماند. دامبلدور گفت:

– هر کسی هر ریتمی رو که می‌خواد انتخاب کنه. شروع کنین:

هاگوارتز خوب و با وفا دوست عزیز و با صفا

<sup>1</sup> Black Pool

<sup>2</sup> Enid

<sup>3</sup> Hooch

هاگوارتز ثوب و با نیا درسی بده برای ما  
 تنی اگه که پیریم از زندگی دلگیریم  
 ما همگی طالبیم عاشق کارهای جالبیم  
 بعضی هامون بج موییم سالم و پر نیروییم  
 بعضی هامون بوونیم ولی همگی می دونیم  
 توی سرهامون فالیه پر از کرک های قالیه  
 اون، قدر به ما پیزاد بده تا کله هامون باد بده.

همه ی جمعیت با هم سرود را تمام نکردند. دوقلوهای ویزلی که با ریتم آرامی شبیه به مارش عزا سرود را می خواندند. آخرین کسانی بودند که خواندن سرود را به پایان رساندند. دامبلدور چند بیت آخر سرود را با چوبدستیش رهبری کرد و پس از پایان سرود دامبلدور نیز مثل سایرین با شور و شوق به کف زدن پرداخت. سرانجام در حالی که چشم هایش را پاک می کرد گفت:

- وای.... موسیقی.... جادویی فراتر از جادوهای ماست. خب دیگه موقع خوابه. زودتر راه بیفتین.

دانش آموزان سال اول گروه گرفتندور به دنبال پرسوی حرکت کردند. از سرسرای بزرگ خارج شدند و از پله های مرمی بالا رفتند. دوباره پاهای هری سنگین شده بود. اما این بار به دلیل خستگی و پرخوری بود. او چنان خسته بود که هنگام عبور از کنار تابلوها از گفتگوها و اشاره های افراد داخل آن ها شگفت زده نشد. حتی از این که پرسوی دوبار آن ها را از در مخفی پشت صفحات کشویی و یک فالپچه ی دیوار کوب آویخته به دیوار عبور داد تعجبی نکرد. آن ها همچنان از پله ها بالا می رفتند. همه خسته و خواب آلود بودند و به زور راه می رفتند. هری در این فکر بود که چه قدر راه باقی مانده که ناگهان ایستادند. چندین عصای متحرک روبه روی آن ها در هوا معلق بود. همین که پرسوی قدمی به سوی آن ها برداشت عصاها به سویش پرتاب شدند. پرسوی آهسته به دانش آموزان سال اول گفت:

- این بدعنه، روح مزاحم قلعه س.

سپس با صدای بلند گفت:

- بدعنه، خودتو نشون بده.

ناگهان صدایی شبیه به صدای خالی شدن هوای درون بادکنک به گوش رسید. پرسوی گفت:

- نکنه می خوای بارون خون آلود رو صدا کنم.

صدای عجیبی به گوش رسید و مرد کوچکی که چهار زانو در هوا معلق بود و در دست راستش عصایی داشت پدیدار شد. خنده ای شیطانی کرد و گفت:

- وای.... سال اولی های پخمه رو ببین.... چه قدر جالبه!

ناگهان به سوی آن ها حمله ور شد و آن ها سرشان را پایین آوردند. پرسوی با عصبانیت گفت:

- بدعنه، دارم جدی می گم. زودتر برو پی کارت وگرنه همه چیز رو به بارون می گم.

بدعنه شکلکی درآورد، عصاها را روی سر نویل انداخت و با شتاب خارج شد. پرسوی دوباره راه افتاد و گفت:

- بهتره مواظب بدعنه باشین. فقط از بارون خون آلود حساب می بره. حتی به حرف ارشدها هم گوش نمی ده.

در انتهای همان راهرو تابلوی زن چاقی با لباس ابریشمی صورتی رنگ به دیوار آویخته بود. زن پرسید:

- اسم رمز؟

پرسوی گفت:

- کاپیوت دار کونیس!

تابلو به سمت جلو چرخید و حفره ی دایره ای شکلی در دیوار نمایان شد. همه با زور و تقلا خود را از آن بالا کشیدند. نویل موفق نمی شد و نیاز داشت یک نفر برایش قلاب بگیرد. آن گاه وارد سالن عمومی گرفتندور شدند. این سالن، دنج و دایره ای شکل بود و در آن مبل های راحتی بی شماری دیده می شد.

پرسوی دخترها را از یک در و پسرها را از در دیگری به سمت خوابگاه هایشان هدایت کرد. سرانجام پس از بالا رفتن از یک پلکان مارپیچی که بی تردید در یکی از برج های قلعه قرار داشت به خوابگاهشان رسیدند. پنج تخت خواب در خوابگاه بود که چهار طرف هریک با پرده های مخملی سرخ رنگ پوشیده شده بود. قبلاً چمدان هایشان به آن جا منتقل شده بودند. همه چنان خسته بودند که نمی توانستند با هم صحبت کنند. خیلی زود لباس های خوابشان را پوشیدند و به رخت خواب رفتند. رون پرده ی تختش را کنار زد و آهسته گفت:

- برو بیرون خال خالی. داره ملافه هامو می جوه.

هری می خواست از رون بیرون نماند خورده است یا نه، اما پیش از آن به خواب عمیقی فرو رفت. از آن جا که هری پرخوری کرده بود، خواب عجیبی دید. خواب دید دستار پروفوسور کویبرل را روی سرش گذاشته و دستار با او صحبت می کند. دستار به او می گفت که باید فوراً به گروه اسلیترین برود، اما هری مخالفت می کرد. دستار سنگین و سنگین تر می شد. می خواست آن را از سرش بردارد اما دستار به سرش قفل شده بود و سرش را درد می آورد. همان طور که با دستار کلنجر می رفت چشمش به مالفوی افتاد که به او پوزخند می زد. بعد مالفوی رویش را به اسنیپ، استاد بینی عقابی کرد. اسنیپ خنده ی بلند و بی روحی کرد و بعد صدای انفجاری به گوش رسید. هری که عرق کرده بود و می لرزید از خواب پرید. غلته ی زد و دوباره به خواب رفت. صبح روز بعد که از خواب بیدار شد، خوابش را به یاد نداشت.



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و سنگ کیمیا

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تاییپست نیستند اشکالات تاییپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه پروفیسور بینز است.



## فصل هشتم

### استاد درس معجون‌ها

اون جا رو نگاه کن!

- کجا رو؟

- همون بسره که پیش اون پسر موقرمزه وایساده.

- همون که عینک داره؟

- قیافه شو دیدی؟

- جای زخمشو دیدی؟

روز بعد همین که هری از خوابگاه بیرون آمد پیچ‌پیچ‌های دانش‌آموزان شروع شد. بعضی‌ها بیرون در کلاس‌ها صف می‌کشیدند و روی پنجه‌ی پا بلند می‌شدند تا او را ببینند. بعضی دیگر شانه به شانه‌اش در راهروها می‌آمدند و به او زل می‌زدند. هری آرزو می‌کرد آن‌ها از این کار دست بردارند. زیرا تمام حواسش در پی پیدا کردن مسیر کلاس‌هایش بود.

هاگوارتز صد و چهل و دو پلکان داشت. پلکان‌های عریض و طولیل، باریک و فکسنی، پلکان‌هایی که روزهای جمعه به جای متفاوتی منتهی می‌شدند، پلکان‌هایی که چند پله‌ی وسطشان ناپدید شده بود و باید به خاطر می‌سپردند که از روی آن‌ها بپرند. از بعضی از درها باید مؤدبانه خواهش می‌کردند که باز شوند. درهای دیگری بودند که باید نقطه‌ی معینی از آن‌ها را قفلک می‌دادند. بعضی از درها اصلاً در نبودند و ظاهرشان شبیه به در بود. پیدا کردن محل اشیاء نیز کار سختی بود زیرا به نظر می‌رسید که همه چیز دائم در حال حرکت و تغییرند.

تصویرهای درون نقاشی‌ها مرتب به دیدن هم می‌رفتند و هری تردیدی نداشت که زرها و کلاه‌خودها نیز می‌توانند حرکت کنند.

ارواح نیز به آن‌ها کمک نمی‌کردند. هر بار که می‌خواستند دری را باز کنند ناگهان روحی از آن خارج می‌شد که واقعاً غیرمنتظره و ترسناک بود. نیک سربریده همیشه با خوشرویی به گرفتن‌های تازه‌وارد جهت صحیح را نشان می‌داد اما بدعقن روحی مزاحم بود. اگر کلاسشان دیر می‌شد و از او کمک می‌خواستند با دو در قفل یا یک پلکان انحرافی دیگر مواجه می‌شدند. او سطل آشغال را روی سر دانش‌آموزان خالی می‌کرد، فرش را از زیر پایشان می‌کشید و به سوی آن‌ها گچ پرتاب می‌کرد. یواشکی از پشت سر به آن‌ها نزدیک می‌شد، بینی‌شان را محکم می‌گرفت و با جیغ و فریاد می‌گفت:

- دماغتو گرفتم!

اگر یک نفر پیدا می‌شد که از بدعقن بدتر باشد آن یک نفر کسی نبود جز آرگوس فیلیچ<sup>۱</sup>، سرایدار مدرسه.

هری و رون در صبح اولین روز مدرسه آن روی فیلیچ را دیدند. او آن‌ها را هنگام باز کردن دری گیر انداخت که متأسفانه در ورودی به راهروی ممنوع طبقه‌ی سوم بود. او باور نکرد که آن‌ها راهشان را گم کرده‌اند و تصور می‌کرد که عمداً قصد باز کردن آن در را داشته‌اند. آن‌ها را تهدید کرد که در دخمه‌ها زندانی‌شان می‌کند که سر بزنگاه پروفیسور کویرل از راه رسید و نجاتشان داد.

فیلیچ گربه‌ای به نام خانم نوریس داشت که تیره رنگ، بسیار لاغر و نحیف بود. چشم‌های درشت و ورقلمبیده‌اش درست مثل چشم‌های فیلیچ بود. گربه به تنهایی در راهروها گشت می‌زد و اگر کسی از مقررات تخلف می‌کرد یا دست از پا خطا می‌کرد، فوراً فیلیچ را خبر می‌کرد و او دو ثانیه بعد خس‌خس‌کنان در مقابلشان سبز می‌شد. بعد از دوقلوهای ویزلی، فیلیچ تنها کسی بود که جای همه‌ی راهروها و درهای مخفی را می‌دانست و می‌توانست به سرعت خود را به هر جا که می‌خواست برساند. همه‌ی دانش‌آموزان از فیلیچ متنفر بودند و منتظر فرصتی بودند که بتوانند به خانم نوریس یک لگد جانانه بزنند.

خلاصه وقتی کلاس‌هایشان را پیدا می‌کردند می‌بایست به درس‌ها می‌رسیدند. هری خیلی زود فهمید که چیزهای زیادی را باید یاد بگیرند و جاوگری در تکان دادن چوبدستی و بر زبان آوردن چند کلمه‌ی مسخره خلاصه نمی‌شود.

آن‌ها باید نیمه‌شب هر چهارشنبه با تلسکوپ‌هایشان آسمان را بررسی می‌کردند. باید نام ستاره‌های مختلف و حرکت سیاره‌ها را یاد می‌گرفتند. سه بار در هفته به گلخانه‌ی پشت قلعه می‌رفتند تا درس گیاه‌شناسی را فرا گیرند. پروفیسور اسپروت<sup>۲</sup>، ساحره‌ی کوتاه‌قامت و چاقی بود که طریقه‌ی مراقبت از قارچ‌ها و گیاهان دارویی و همچنین خواص و کاربرد آن‌ها را تدریس می‌کرد.

بی‌تردید خسته‌کننده‌ترین درس آن‌ها تاریخ جادوگری بود، تنها درسی که یک روح آن را تدریس می‌کرد. پروفیسور بینز<sup>۱</sup> که پیش از مرگش بسیار پیر شده بود یک روز کنار بخاری دیواری دفترش به خواب رفت و صبح روز بعد وقتی می‌خواست برای تدریس به کلاس برود فراموش کرد جسمش را نیز با خود ببرد. او سر کلاس بی‌وقفه حرف می‌زد و دانش‌آموزان با سرعت اسامی و تاریخ‌ها را یادداشت می‌کردند. آخر سر هم امریک<sup>۲</sup> پلید و اوریک<sup>۳</sup> خل و چل را جابه‌جا نوشتند.

<sup>1</sup> Argus Filch

<sup>2</sup> Sprout



پروفسور فلیت‌ویک<sup>۱</sup>، استاد درس وردهای جادویی، جادوگر کوچک‌اندامی بود. برای این که بتواند از پشت میز دانش‌آموزان را ببیند ناچار بود یک خروار کتاب زیر پایش بگذارد.

او در اولین جلسه‌ی درس فهرست اسامی را برداشت و تا چشمش به اسم هری افتاد از هیجان جیغی کشید و از روی کتاب‌ها پایین افتاد. رفتار پروفسور مک‌گونگال نیز متفاوت بود. هری درست حدس زده بود. او استادی نبود که بشود از دستوراتش سرپیچی کرد. او خشک، مقرراتی و باهوش بود و از همان لحظه‌ای که وارد کلاس شد با دانش‌آموزان بداخلاقی کرد و به سرزنش و ملامت آن‌ها پرداخت. او گفت:

– تغییرشکل یکی از پیچیده‌ترین و خطرناک‌ترین جادوهاییه که توی هاگوارتز یاد می‌گیرین و بهتون بگم، هرکس توی کلاس من بازبگوشی کنه و بخواد وقت تلف کنه از کلاس بیرون می‌ره و دیگه بر نمی‌گرده.

آن‌گاه میزش را تبدیل به یک خوک کرد و دوباره آن را به شکل اولش درآورد. همه‌ی دانش‌آموزان تحت تأثیر قرار گرفته بودند و بی‌صبرانه منتظر لحظه‌ای بودند که نوبت خودشان برسد. اما خیلی زود فهمیدند که به این زودی نمی‌توانند اسباب و اثاثیه را تبدیل به جانوران بکنند. پس از آن که از یک مبحث دشوار یادداشت برداشتند پروفسور مک‌گونگال به هر یک از آن‌ها یک کبریت داد تا آن را تبدیل به سوزن بکنند.

در پایان کلاس تنها کبریتی که تغییر کرده بود، کبریت هرمیون بود. پروفسور مک‌گونگال آن را به همه نشان داد که ببینند چه طور نوک‌تیز و نقره‌ای شده است. سپس لیخن خشکی به هرمیون زد.

کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه یکی از درس‌هایی بود که همه انتظارش را می‌کشیدند. اما درس‌های کویبرل کمی مضحک و مسخره از آب درآمد. در کلاس درس بوی سیر پیچیده بود. همه می‌گفتند این بو برای دفع خون‌آشامی است که در رومانی با آن درگیر شده و همیشه از این واهمه دارد که روزی دوباره به سراغش بیاید. دستارش را نیز به گفته‌ی خودش یک شاهزاده‌ی آفریقایی برای تشکر به او هدیه داده بود زیرا او شرّ یک زامبی<sup>۲</sup> را از سر آن‌ها کم کرده بود. اما هیچ یک از دانش‌آموزان حرف او را باور نمی‌کردند زیرا یک بار که سیموس مشتاقانه از او درباره‌ی چگونگی غلبه‌اش بر زامبی پرسید کویبرل سرخ شد و موضوع صحبت را عوض کرد و درباره‌ی وضع هوا حرف زد یک بار متوجه شدند که بوی سیر از دستارش به مشام می‌رسد. دوقلوهای ویزلی می‌گفتند او دستارش را پر از سیر می‌کند که هرجا می‌رود در امان باشد. هری وقتی متوجه شد که از دیگران عقب نیست نفس راحتی کشید. بسیاری از دانش‌آموزان در خانواده‌های مشنگ بزرگ شده بودند و مثل هری نمی‌دانستند که جادوگر یا ساحره‌اند. مطالب متعدد و گوناگونی را باید یاد می‌گرفتند که حتی رون نیز از آن‌ها بی‌اطلاع بود.

روز جمعه برای هری و رون روز مهمی بود، زیرا موفق شدند بدون گم شدن خود را به سرسرای بزرگ برسانند. آن دو مشغول خوردن صبحانه شدند و هری که توی حلیمش شکر می‌ریخت گفت:

– امروز چه درسی داریم؟

رون گفت:

– درس معجون‌ها، دو جلسه پشت هم! در ضمن کلاسمون با اسلیترین‌ها مشترکه. اسنیپ رئیس اسلیترین‌هاست. همه می‌گن خیلی هواشونو داره. حالا معلوم می‌شه. – کاشکی مک‌گونگال هم یه ذره هوای ما رو داشت.

پروفسور مک‌گونگال رئیس گروه گریفندور بود با این حال روز قبل به آن‌ها تکلیف سنگینی داده بود. درست در همان لحظه مرسولات پستی از راه رسید. هری دیگر به شکل نامتعارف تحویل نامه‌ها عادت کرده بود. اما صبح روز اول هنگامی که صد جغد هنگام صبحانه همه با هم از پنجره‌ی سرسرای بزرگ وارد شدند و با چرخیدن دور میزها صاحبان خود را پیدا کردند و نامه‌ها و بسته‌ها را در دامن آن‌ها انداختند او بسیار متعجب شد.

هدویگ هنوز برای هری چیزی نیاورده بود. گاهی اوقات به سرسرای بزرگ می‌آمد، به گوش هری نوک می‌زد و یک تکه نان برشته می‌خورد. سپس همراه بقیه‌ی جغدها به جنددانی می‌رفت که بخوابد. اما آن روز پروازکنان از بالای ظرف شکر و مربا گذشت و یادداشتی را در بشقاب هری انداخت. هری فوراً آن را باز کرد و خواند. در نامه با خط خرچنگ قورباغه‌ای نوشته بود:

هری عزیز،

می‌دونم که جمعه بعد از ظهر بیکاری. اگه دوست دایمی ساعت سه بیا پیش من که با هم عصرونه بخوریم. دلم می‌خواد همه‌ی چیزهایی که توی هفته‌ی اول برات پیش اومده واسم تعریف کنی. جواب نامه رو برده به هدویگ که برام بیاره.

هاگرید

هری قلم پر رون را قرض گرفت و پشت یادداشت نوشت: *باشه، حتماً مایم، فعلاً خدا/حافظ*. سپس هدویگ را روانه کرد تا نامه را به دست هاگرید برساند.

کلاس معجون‌ها بدترین کلاس هری بود اما خوشبختانه فکر قرار ملاقاتش با هاگرید اندکی مایه‌ی آرامشش می‌شد.

در جشن اول ترم هری گمان کرده بود اسنیپ از او خوشش نمی‌آید ولی در پایان اولین جلسه‌ی درس معجون‌ها هری متوجه اشتباه خود شد زیرا پروفسور اسنیپ از هری بدش نمی‌آمد بلکه از او متنفر بود. کلاس درس معجون‌ها در بخش پایینی قلعه بود و بدون جانورهای بدترکیبی که درون محفظه‌های شیشه‌ای در این‌جا و آن‌جا به چشم می‌خوردند نیز وحشتناک و رعب‌آور به نظر می‌رسید.

اسنیپ هم مانند فلیت‌ویک با برداشتن فهرست اسامی کلاسیش را آغاز کرد و مثل او با دیدن نام هری مکثی کرد و گفت:

– که این‌طور! هری پاتر چهره‌ی سرشناس جدید ما.

دراکو مالفوی و دوستانش کراب و گویل دستشان را جلوی دهانشان گرفتند و پوزخند زدند. اسنیپ پس از خواندن اسامی سرش را بلند کرد و به دانش‌آموزان نگریست. چشم‌هایش مثل چشم‌های هاگرید مشک‌ی بود اما گرمی و صمیمیت او را نداشت. بی‌روح و تاریک بود و بیننده را به یاد یک تونل تاریک می‌انداخت. او صحبت‌هایش را چنین آغاز کرد:

– شما در این کلاس حاضر شدین که علم دقیق و هنر ظریف معجون‌سازی رو یاد بگیرید.

<sup>1</sup> Binns<sup>2</sup> Emeric<sup>3</sup> Uric<sup>4</sup> Flitwick<sup>5</sup> روحی که به عقیده‌ی سیاه‌پوستان آفریقا به بدن مرده حلول می‌کند و به آن جان تازه می‌بخشد.

صدایش چنان ضعیف بود که به نظر می‌رسید پیچ می‌کند اما همه، حرف‌هایش را می‌شنیدند. اسنیپ هم مانند پروفیسور مک‌گونگال به راحتی توانست کلاس را اداره کند و دانش‌آموزان را ساکت نگه دارد. او ادامه داد:

- شاید کسی باورش نشه که این درس نوعی سحر و جادوست چون این‌جا ما با حرکت‌های مسخره‌ی چوبدستی کاری نداریم. من از شما توقع ندارم بتونین زیبایی پاتیلی رو درک کنین که محتویاتش آروم‌آروم می‌جوشه و روش کف‌های درخشانی جمع می‌شه یا تأثیر دقیق مایعاتی رو تشخیص بدین که توی رگ‌ها نفوذ می‌کنه، مغزها رو جادو می‌کنه و حواس رو مختل می‌کنه... من قادرم به شما آموزش بدم که چه طور شهرت رو داخل بطری کنین چه طور افتخار دم کنین و حتی چه طور جلوی مرگ رو بگیرین البته مشروط به این‌که شما مثل شاگردهای سابقم خنگ و کودن نباشین.

پس از صحبت‌های اسنیپ همه ساکت‌تر از قبل شدند. هری و رون که از تعجب ابروهایشان را بالا برده بودند نگاهی به هم کردند. هرمیون گرنجر روی نیمکتی نشسته بود و بی‌صبرانه منتظر فرصتی بود که ثابت کند خنگ و کودن نیست. ناگهان اسنیپ گفت:

- پاتر اگه ریشه‌ی آسیاب شده‌ی گل سوسن رو به محلول دم‌کرده‌ی گیاه افستتین اضافه کنیم چی بدست میاد؟

ریشه‌ی آسیاب‌شده‌ی چی با محلول دم‌کرده‌ی؟ هری نگاهی به رون انداخت و نیز مثل خودش گیج شده بود ولی هرمیون دستش را بلند کرده بود که به سؤال پاسخ گوید. هری گفت:

- آقا نمی‌دونم.

اسنیپ پوزخندی زد و گفت:

- نه بابا، شهرت خشک و خالی هم فایده‌ای نداره.

اسنیپ توجهی به هرمیون که دستش را بالا برده بود نکرد و ادامه داد:

- خب پاتر، بگذار یه چیز دیگه بپرسم. اگه پادزهر بیزوار لازم داشته باشیم کجا باید دنبالش بگردیم؟

مالقوی، کراب و گوپل به هری خندیدند اما او به آن‌ها توجهی نمی‌کرد. هری دوباره گفت:

- نمی‌دونم آقا.

- فکر می‌کردم قبل از اومدن به این‌جا یه نگاهی به کتاب‌ها کردی!

هری خیلی به خود فشار آورد تا توانست مستقیم در چشم‌های بی‌روح او نگاه کند. او در خانه‌ی دورسلی‌ها به کتاب‌هایش نگاهی انداخته بود اما اسنیپ توقع داشت او همه‌ی کتاب هزار قارچ و گیاه دارویی را از حفظ باشد.

این‌بار هم اسنیپ به دست هرمیون که در هوا بالا و پایین می‌رفت توجهی نکرد و ادامه داد:

- پاتر، بگو ببینم گیاه تاج‌الملوک با زهر گرگ چه فرقی داره؟

دوباره هرمیون از جایش بلند شد و دستش را بالا برد. هری آهسته گفت:

- نمی‌دونم ولی مثل این‌که هرمیون می‌دونی. چرا از اون سؤال نمی‌کنین؟

چند نفر خندیدند. سیموس به هری نگاه کرد و به او چشمک زد ولی اسنیپ اصلاً راضی و خشنود به نظر نمی‌رسید. با بدخلقی از هرمیون خواست که بنشیند و به هری گفت:

- پاتر، محض اطلاعات بگم که از گل سوسن و گیاه افستتین معجون خواب‌آوری درست می‌کنن به اسم شربت زنگی فلاکت‌بار که خیلی قوی و مؤثره. پادزهر بیزوار هم سنگیه که از معده‌ی بز بیرون میارن و جون انسان رو در برابر بسیاری از سم‌ها محافظت می‌کنه. تاج‌الملوک و زهر گرگ هم هر دو گیاهند که به نام گل آلاله هم معروفند. خب پس چرا یادداشت نمی‌کنین؟

بلافاصله همه قلم‌پر و کاغذ پوستیشان را برداشتند و همه‌هم‌ای در کلاس برپا شد. اسنیپ با صدای بلندی گفت:

- به علت گستاخی پاتر یک امتیاز از گروه‌ی گریفندور کم می‌کنم.

پس از شروع درس وضع گریفندوری‌ها چندان بهتر نشد. اسنیپ کلاس را به گروه‌های دوفنری تقسیم کرد تا سرگرم تهیه‌ی معجونی برای درمان جوش بشوند. با شنل سیاه و بلندش در کلاس قدم می‌زد و از دانش‌آموزان که یا مشغول وزن کردن گزنه‌های خشک بودند یا دندان مار خرد می‌کردند ایراد می‌گرفت. تنها کسی که اسنیپ از او ایراد نمی‌گرفت مالقوی بود. به نظر می‌رسید از او خوشش می‌آید. هنگامی که به دیگران گفت که به پاتیل مالقوی نگاه کنند که چه قدر عالی حلزون‌های شاخ‌دارش را آب‌پز کرده است، دود سبز رنگی در دخمه پیچید و صدای فیس فیس به گوش رسید. بر اثر سهل‌انگاری نویل، پاتیل سیموس ذوب شده بود و روی سنگفرش دخمه سرازیر بود و به پای هرکه می‌رسید کفشش را سوراخ می‌کرد. در ظرف چند ثانیه همه‌ی دانش‌آموزان کلاس روی چهارپایه‌هایشان ایستاده بودند. در این میان ردای نویل در اثر واژگون شدن پاتیل آغشته به معجون شد و جوش‌های ملتهب و قرمزی روی دست و پایش پدیدار گشت. نویل از درد ناله و زاری می‌کرد. اسنیپ با عصبانیت به نویل گفت:

- ای پسر احمق!

سپس چوبدستیش را تکان داد و بلافاصله سنگفرش دخمه را پاک و تمیز کرد. سپس رو به نویل کرد و گفت:

- حتماً قبل از برداشتن پاتیل از روی آتیش، تیغ‌های جوجه‌تیغی رو توش ریختی!

در همان لحظه روی بینی نویل چند جوش پدیدار شد و نویل همچنان ناله می‌کرد. اسنیپ به تندی به سیموس فت:

- زودتر اینو به درمانگاه برسون.

آن‌گاه دور هری و رون که در مجاور نویل مشغول کار بودند چرخ می‌زد و گفت:

- آهای پاتر، چرا بهش نگفتی تیغ‌ها رو توی پاتیل نریزه؟ فکر کردی اگه اون کارشو اشتباه انجام بده به نفع تو می‌شه؟ این اشتباه تو باعث شد گریفندور یه امتیاز دیگه از دست بده. این واقعاً بی‌انصافی بود و چیزی نمانده بود هری اعتراض کند اما رون از پشت سر به او سقلمه‌ای زد و آهسته گفت:

- ولش کن، ادامه نده. شنیده‌م اسنیپ خیلی عصبانی و بداخلاق می‌شه.

یک ساعت بعد آن‌ها از پله‌ها بالا رفتند و از دخمه خارج شدند. هری در فکر بود و حوصله‌ی انجام هیچ کاری را نداشت. در هفته‌ی اول او باعث کم‌شدن دو امتیاز از گروه گریفندور شده بود. چرا اسنیپ آن‌قدر از او متنفر بود؟

\*\*\*

رون گفت:

- بی‌خیال، هری، اصلاً خودتو ناراحت نکن. اسنیپ همیشه از فرد و جرح هم امتیاز کم می‌کنه. راستی می‌شه منم با تو به دیدن هاگرید بیام؟

ساعت پنج دقیقه به سه آن دو از قلعه خارج شدند و از محوطه گذشتند. هاگرید در یک کلبه‌ی چوبی کوچک در حاشیه‌ی جنگل ممنوع زندگی می‌کرد. یک کمان تفنگی و یک جفت گالش کنار در کلبه به چشم می‌خورد.

وقتی ری در زد صدای کشیده شدن ناخن و پارس سگی از داخل خانه شنیده شد. بعد صدای هاگرید را شنیدند که می‌گفت:

- برگرد، فنگ! برگرد!

در باز شد و چهره‌ی پرموی هاگرید در آستانه‌ی در پدیدار شد. هاگرید گفت:

- به دقیقه صبر کنین! فنگ، برو عقب، برو عقب، برو عقب دیگه.

هاگرید قلاده‌ی سگ سیاه و عظیم‌الجثه‌ی شکاری را محکم گرفت و آن‌ها را به داخل کلبه‌اش راهنمایی کرد.

کلبه‌ی هاگرید یک اتاق بیش‌تر نداشت و از سقف آن قرقاول و ژامبون آویزان بود. یک کتری مسی روی آتش می‌جوشید. در گوشه‌ی اتاق یک تخت بزرگ بود که روی آن یک لحاف وصله‌پینه‌دار افتاده بود. هاگرید گفت:

- راحت باشین.

در همان لحظه قلاده‌ی سگ شکاری را رها کرد و سگ به سمت روم رفت و گوشش را لبسید. آن سگ هم مثل هاگرید آن طور که ظاهرش نشان می‌داد وحشی نبود. هاگرید در یک قوری بزرگ آب جوش ریخت و کیک‌های کشمشی را در یک بشقاب گذاشت. هری گفت:

- این دوستم رونه.

هاگرید به کک‌مک‌های روم نگاهی کرد و گفت:

- به ویزلی دیگه، درسته؟ من نصف عمرمو صرف بیرون کردن برادرهای دوقلوی تو از جنگل کرده‌م.

کیک‌های کشمشی مثل سنگ بودند اما هری و روم به روی خود نیاوردند و وانمود کردند از خوردن آن‌ها لذت می‌برند و در همان حال درباره‌ی کلاس‌هایشان توضیح دادند. سگ شکاری سرش را روی زانوی هری گذاشت و ردایش را با بزاقش خیس کرد. وقتی هاگرید به فیلیچ لقب پیر خرفت را داد، هری و روم خوشحال شدند. هاگرید گفت:

- راستی اون گربه‌هه... منظورم خانم نوریسه... دلم می‌خواد یه بار فنگ رو بفرستم سراغش آخه هر وقت می‌رم توی قلعه مثل سایه دنبالم میاد. یه لحظه از دستش خلاصی ندارم. فیلیچ اونو وادار به این کارها می‌کنه.

هری ماجرای کلاس اسنیپ را برای هاگرید تعریف کرد و هاگرید نیز مانند روم به او گفت که جای نگرانی وجود ندارد زیرا به ندرت ممکن است اسنیپ از کسی خوشش بیاید. هری گفت:

- ولی مثل این که واقعاً از من متنفره.

هاگرید گفت:

- چرند نگو! چرا باید از تو متنفر باشه؟

اما هری متوجه شد که هاگرید هنگام گفتن این جمله نگاهش را از او می‌دزد. هاگرید از روم پرسید:

- راستی داداشت چه طوره؟ چارلی رو می‌گم. من خیلی دوستش دارم. با حیوونا خیلی جوهره.

هری نمی‌دانست هاگرید عمداً موضوع صحبت را عوض می‌کرد یا اتفاقی بود. روم شروع کرد به توضیح دادن درس‌های چارلی درباره‌ی اژدها و هری تکه روزنامه‌ای را که روی میز کنار رو قوری بود، برداشت. یک تکه از روزنامه‌ی پیام امروز بود. در آن نوشته بود:

آفرین فیر از سرقت گرینگوتز

تقیقات پیرامون سرقت گرینگوتز در تاریخ سی و یک ژوئیه همپشان ادامه دارد. عموماً بر این عقیده‌اند که چاروکر یا سامره‌های ناشناسی از دنیای سیاه در این سرقت دست داشته‌اند.

بین‌های گرینگوتز امروز به همراه اعلام کردند هیچ چیز به سرقت نرفته است و در واقع گاوهندوق مورد نظر سارقین همان روز فالی شده است.

امروز بعدازظهر جن سفکوی گرینگوتز اظهار داشت: ما اعلام نمی‌کنیم که درون گاوهندوق چه بوره است بنابراین به صلاح فورتان است که پیرامون این موضوع کنهکاوای نکنید.

هری به یاد حرف روم در قطار افتاد که گفته بود یک نفر قصد سرقت از گرینگوتز را داشته اما درباره‌ی تاریخ آن صحبتی نکرده بود. هری گفت:

- هاگرید، سرقت گرینگوتز روز تولد من اتفاق افتاده. شاید دقیقاً همون وقتی بوده که ما اون‌جا بودیم.

هری این بار دیگر تردیدی نداشت که هاگرید از نگاه کردن به چشم‌های هری خودداری می‌کند. زیرلب غرولندی کرد و یک کیک کشمشی دیگر به او تعارف کرد. هر دوباره خبر را خواند. گاوهندوق مورد نظر سارقین همان روز خالی شده است. اگر برداشتن آن بسته‌ی کوچک و کثیف خالی کردن محسوب شود، هاگرید گاوهندوق شماره‌ی هفتصد و سیزده را خالی کرده بود. آیا آن بسته همان چیزی بود که سارقین به دنبالش بودند؟

هنگامی که هری و روم به سمت قلعه پیش می‌رفتند جیب‌هایشان پر از کیک‌های کشمشی بود که هاگرید به زور به آن‌ها داده بود و آن‌ها نیز مؤدبانه پذیرفته بودند. هری در این فکر بود که هیچ‌یک از درس‌های مدرسه به اندازه‌ی صرف عصرانه با هاگرید فکر او را مشغول نکرده است. آیا هاگرید آن بسته را درست به موقع برداشته بود؟ اکنون آن بسته کجا بود؟ آیا هاگرید درباره‌ی اسنیپ چیزی می‌دانست که نمی‌خواست به هری بگوید؟



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و سنگ کیمیا

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تاییپست نیستند اشکالات تاییپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه پروفیسور بینز است.



## فصل نهم

### بدال نیمه شب

قبل از آشنایی با مالفوی هری تصور می کرد در این دنیا از هیچ کس بیش تر از دادلی متنفر نیست. اما دانش آموزان سال اول گریفندور فقط در کلاس معجون ها با گروه اسلیترین هم کلاس بودند، برای همین ناچار نبودند با مالفوی ارتباط برقرار کنند یا دست کم خودشان به این ارتباط علاقه ای نداشتند، تا روزی که اعلامیه ای بر تابلوی اعلانات سالن عمومی گریفندور همه را به خشم آورد. کلاس های پرواز از روز پنجشنبه آغاز می شد و قرار بود گریفندور و اسلیترین با هم در این کلاس ها شرکت کنند. هری با بدبینی گفت:

– عالییه. همینو کم داشتیم که موقع یادگرفتن پرواز جلوی مالفوی ضایع بشم.

هری برای یادگیری پرواز بیش از بقیه از مشتاق بود و انتظارش را می کشید. رون با حالتی منطقی گفت:

– حالا از کجا معلوم که جلوشون ضایع بشی؟ درسته که مالفوی همیشه می گه بازی کوییدیچ رو خیلی خوب بلده ولی شرط می بندم همه ش حرفه.

در واقع مالفوی درباره ی پرواز حرف های زیادی زده بود. او با صدای بلند غرولند می کرد که چرا دانش آموزان سال اول نمی توانند عضو تیم کوییدیچ بشوند. ماجراهای اغراق آمیزی سرهم می کرد که همه ی آن ها به این جا ختم می شد که او سوار بر جاروی پرنده اش از مشنگ هایی که با هلی کوپتر او را تعقیب می کرده اند گریخته است. البته مالفوی تنها کسی نبود که از این حرف ها می زد. سیموس فینیگان نیز با آب و تاب تعریف می کرد که تمام دوران کودیکش در حومه ی شهر سرگرم جارو سواری بوده است. حتی رون هم اگر شنونده پیدا می کرد ماجرای پروازش را با جاروی قدیمی چارلی و تصادفش با یک کابیت سوار را تعریف می کرد. همه ی کسانی که در خانواده های جادوگری پرورش یافته بودند مرتب درباره ی کوییدیچ صحبت می کردند. یک بار رون و دین توماس<sup>۱</sup>، یکی از کسانی که در خوابگاهشان بود، بر سر بازی فوتبال جر و بحث کردند. در نظر رون مسابقه ای که یک توپ بیش تر نداشت و کسی نمی توانست پرواز کند هیچ جذابیتی نداشت. هری یک بار رون را دیده بود که به پوستر دین که بازیکنان تیم فوتبال وستهام را نشان می داد سیخونک می زد تا آن ها را وادار به حرکت کند.

نویل هیچ وقت سوار جاروی پرنده نشده بود زیرا مادر بزرگش به او اجازه نمی داد به سراغ جاروهای پرنده برود. هری به مادر بزرگ نوئل حق می داد زیرا نوئل هنگامی که بر روی دو پایش روی زمین سفت و محکم گام برمی داشت نیز دائم زمین می خورد و آسیب می دید.

هرماین گرنجر نیز به اندازه ی نوئل از پرواز کردن مضطرب بود، زیرا این کار را نمی توانست با مطالعه ی کتاب ها بیاموزد البته این بدین معنا نبود که او سعیش را نکرده است. روز پنجشنبه هنگام صرف صبحانه هرمیون آن قدر درباره ی کتابی به نام کوییدیچ در گذر زمان و نکات مفید در یادگیری پرواز صحبت کرد که حوصله ی همه را سر برد. نوئل تنها کسی بود که به حرف های او گوش می داد تا شاید چیزی یاد بگیرد که بتواند خودش را روی دسته جارو نگه دارد. با رسیدن مرسولات پستی صحبت های هرمیون نیمه تمام ماند و مایه ی خوشحالی همه شد.

هری بعد از یادداشت هاگرید هیچ نامه ای دریافت نکرده بود و ناگفته نماند که مالفوی به این نکته پی برده بود. جغد عقاب مانند مالفوی همیشه از خانه برایش شیرینی می آورد و او نیز با غرور و افتخار بسته اش را سر میز اسلیترین باز می کرد.

یک جغد معمولی بسته ای را که مادر بزرگ نوئل فرستاده بود آورد. نوئل با شور و شوق آن را باز کرد و به دیگران نشان داد. داخل بسته یک توپ بلورین کمی بزرگ تر از تیلیه بود. به نظر می رسید داخل آن پر از دود سفید است. نوئل گفت:

– این یه یادآوریه. مادر بزرگم چون می دونه من فراموشکارم اینو برام فرستاده. اگه آدم چیزی رو فراموش کرده باشه این یادآور به آدم تذکر می ده. ببینین! باید محکم توی دستمون نگهش داریم اگه چیزی رو یادمون رفته باشه قرمز می شه.

در همان لحظه یادآور قرمز شد. احتمالاً نوئل چیزی را فراموش کرده بود. نوئل سعی می کرد به یاد آورد چه چیز را فراموش کرده است که مالفوی هنگام گذشتن از کنار میز گریفندور یادآور را از دستش قاپید. هری و رون بلافاصله از جا پریدند. آن ها به دنبال بهانه ای برای دعوا کردن با مالفوی بودند. اما پروفسور مک گونگال که سریع تر از سایر اساتید متوجه خطر درگیری شده بود مثل برق خودش را رساند و گفت:

– چه خبره؟

– استاد، مالفوی یادآور منو برداشته.

مالفوی اخم هایش را در هم کشید و یادآور را روی میز گذاشت و گفت:

– فقط می خواستم بهش نگاه کنم.

مالفوی این را گفت و همراه با کراب و گوئل از سرسرای بزرگ بیرون رفت.

\*\*\*

<sup>1</sup> Dean Thomas

ساعت سه و نیم بعد از ظهر همان روز هری و رون به اتفاق سایر دانش‌آموزان گریفندور شتابان از پله‌های ورودی پایین رفتند و برای اولین جلسه درس پرواز وارد محوطه شدند. هوا صاف بود و نسیم ملایمی می‌وزید. چمن‌های زمین شیب‌داری که از آن پایین می‌رفتند با ورزش نسیم تکان می‌خوردند. پس از گذشتن از زمین شیب‌دار به یک محوطه‌ی چمن هموار رسیدند که روبه‌روی جنگل ممنوع بود. درخت‌های تیره‌وتر جنگل ممنوع در ورزش باد تکان می‌خوردند.

گروه اسلیترین زودتر از آن‌ها رسیده بودند. بیست جاروی پرند در یک ردیف کنار هم چیده شده بودند. هری از فرد و جرج شنیده بود که جاروهای مدرسه چندان تعریفی ندارند، زیرا هنگام پرواز یا می‌لرزیدند یا کمی به سمت چپ متمایل می‌شدند.

خانم هوچ، استاد پروازشان نیز از راه رسید. مویش کوتاه و جوگندی و چشم‌هایش مثل چشم‌های شاهین کهربایی رنگ بود. با بدخلقی گفت:

- پس منتظر چی هستید؟ هر کدومتون کنار یه جاروی پرند وایسین. زود باشین.

هری نگاهی به جارویش انداخت. جاروی کهنه‌ای بود و بعضی از شاخه‌های دم آن با زاویه‌های غیر عادی بیرون زده بود. خانم هوچ که جلوتر از همه بود فریاد زد:

- دست راستونو بالای جارو بگیرین و بگین بیا بالا!

همه فریاد زدند: «بیا بالا!» جاروی هری بلافاصله بالا پرید و در دستش قرار گرفت. اما جاروی او از معدود جاروهایی بود که درست حرکت کرد. جاروی هرمیون گرنجر فقط روی زمین غلتید و جاروی نویل اصلاً تکان نخورد. هری با خود گفت شاید جاروها هم مثل اسب‌ها متوجه می‌شوند که سوارشان ترسیده است زیرا از لرزش صدای نویل کاملاً روشن بود که تمایلی به پرواز ندارد و ترجیح می‌دهد روی زمین بماند.

سپس خانم هوچ به آن‌ها یاد داد چه طور باید سوار جارو شوند که از ته آن سر نخورند. پس از آن در میان ردیف‌ها قدم می‌زد و هرکسی را که در نگاه داشتن دسته جارو اشکال داشت راهنمایی می‌کرد. وقتی خانم هوچ به مالفوی گفت که مدت‌هاست جارویش را اشتباه می‌گیرد هری و رون خوشحال شدند. خانم هوچ گفت:

- با صدای سوت من با سرعت از زمین بلند می‌شین. جاروها رو محکم نگه دارین. وقتی چند متر بالا رفتین بدنتونو به جلو خم کنین و آهسته فرود بیاین. خب، حاضرین؟ یک، دو... اما نویل چنان مضطرب و نگران بود که قبل از سوت خانم هوچ پرید. خانم هوچ فریاد زد:

- آهای پسر، برگرد این‌جا.

اما نویل مانند چوب‌پنبه‌ای که از سر بطری بیرون پریده باشد مستقیم بالا می‌رفت... چهار متر... هفت متر... هری چهره‌ی او را دید که مثل گچ سفید شده بود و با ترس و لرز به زمین نگاه می‌کرد. یک لحظه نفسش بند آمد و از یک طرف جارو لیز خورد و ...

شترق!

صدای بلندی به گوش رسید و نویل با صورت روی زمین چمن افتاد. اما جارویش بالا و بالاتر رفت و آهسته به سوی جنگل ممنوع چرخید و از نظرها ناپدید شد. خانم هوچ که مثل نویل رنگ چهره‌اش پریده بود روی نویل خم شد و گفت:

- چیزی نیست، فقط مچت شکسته... حالا بلند شو.

بعد به سایر دانش‌آموزان رو کرد و گفت:

- من می‌رم این بچه رو به درمانگاه برسونم. تا وقتی من برنگشتم هیچ کس حق نداره سوار جارو بشه. جاروها تونو زمین بگذارین و بهشون دست نزنین. وگرنه در ظرف یک چشم به هم زدن از مدرسه اخراج می‌شین... بیا عزیزم، بیا بریم.

نویل که صورتش از اشک خیس بود و مچ دستش را محکم نگه داشته بود لنگ‌لنگان راه افتاد. خانم هوچ دستش را دور او حلقه کرد و با هم از آن‌جا دور شدند. پس از آن که کاملاً دور شدند و دیگر صدایی به گوششان نمی‌رسید، مالفوی زد زیر خنده و گفت:

- قیافه‌شو دیدین؟ خرس گنده!

دانش‌آموزان دیگر گروه اسلیترین نیز به او پیوستند و شروع به خنده و مسخره‌بازی کردند. پارواتی پتیل<sup>۱</sup> با اوقات تلخی گفت:

- خفه شو، مالفوی.

پنسی پارکینسون<sup>۲</sup>، دختر عبوس و خشکی از گروه اسلیترین گفت:

- اوه، اوه نه بابا! از نویل لانگ‌باتم طرفداری می‌کنی؟ پارواتی، هیچ فکر نمی‌کردم از یه بچه‌ننه‌ی خپل خوش‌تیپ مالفوی از روی چمن‌ها چیزی را برداشت و گفت:

- این‌جا رو ببینین! این همون وسیله‌ی احمقانه‌ایه که مادر بزرگ نویل برایش فرستاده!

مالفوی یادآور را که در نور خورشید می‌درخشید بالا گرفت. هری آهسته گفت:

- اونو بده به من.

همه حرفشان را قطع کردند که به آن‌دو نگاه کنند. مالفوی مودیانه لبخند زد و گفت:

- حالا اینو به جایی می‌گذارم تا لانگ‌باتم بره بیاره. بالای درخت چه طوره؟

هری فریاد زد:

- بده به من... گفتم اونو بده....

اما بلافاصله مالفوی سوار جارویش شد و به پرواز درآمد. مالفوی راست گفته بود. واقعاً خوب پرواز می‌کرد. او در امتداد بلندترین شاخه‌ی درخت بلوط در هوا معلق ماند و گفت:

- پاتر، بیا بگیرش.

هری جارویش را برداشت. هرمیون گرنجر فریاد زد:

- نه، هری، این کارو نکن. مگه خانم هوچ نگفت پرواز نکنین. تو داری همه‌ی مارو به دردسر میندازی.

هری که خون جلوی چشم‌هایش را گرفته بود به حرف هرمیون توجهی نکرد. سوار جارویش شد و با جهش محکمی پرواز کرد و اوج گرفت. باد در موهایش می‌وزید و ردایش مثل پرچم به اهتزاز درآمده بود. ناگهان به خود آمد و متوجه شد بدون آموزش دریافته است که چه باید بکند. از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت. خیلی آسان بود. عالی بود.

دسته‌ی جارویش را کمی بالاتر آورد تا بالاتر برود و در همان لحظه صدای جیغ دخترها و فریادهای تشویق‌آمیز رون را از پایین شنید. سر جارویش را به سرعت برگرداند تا رو به مالفوی باشد. مالفوی مات و مبهوت مانده بود. هری گفت:

<sup>1</sup> Parvati Patil

<sup>2</sup> Pansy Parkinson

- اونو پس بده وگرنه از روی جارو میندازمت پایین.

مالفوی که نگران به نظر می‌رسید سعی کرد پوزخند بزند و گفت:

- ... راستی؟

هری که کمابیش فهمیده بود چه باید بکند به طرف جلو خم شد و دودستی دسته‌ی جارو را گرفت بلافاصله جارو همچون نیزه‌ای به سمت مالفوی رفت. تنها کاری که مالفوی می‌توانست انجام دهد این بود که جاخالی بدهد. هری دوباره دور زد و جارویش را محکم و ثابت نگه داشت. چند نفر شروع به کف زدن کردند. هری فریاد زد:

- مالفوی، این بالا دیگه نه کراب هست که به دادت برسه نه گویل.

مالفوی که خود نیز متوجه این نکته شده بود گفت:

- پس اگه می‌توننی بگیرش.

مالفوی بلافاصله توپ بلورین را به بالا پرتاب کرد و خودش به سرعت پایین رفت و بعد شروع به پایین آمدن کرد. هری خم شد و دسته‌ی جارویش را به سمت پایین گرفت. لحظه‌ای بعد با سرعت سرسام‌آور به دنبال توپ شیرجه می‌رفت. صدای باد و صدای جیغ کسانی که او را تماشا می‌کردند در گوشش می‌پیچید. دستش را دراز کرد و در نیم‌متری زمین توپ را گرفت و درست به موقع دسته‌ی جارویش را بالا گرفت و آرام بر روی زمین چمن فرود آمد. یادآور صحیح و سالم در دستش بود. ناگهان یک نفر با صدای بلند او را صدا زد:

- **هری پاتر!**

قلب هری در سینه فرو ریخت و این بار حالش خیلی بدتر از موقع شیرجه زدن بود. پروفسور مک‌گونگال دوان‌دوان به سویشان می‌آمد. هری که تمام بدنش می‌لرزید سرچایش می‌خکوب شد.

- تا حالا توی هاگوارتز هیچ‌کس...

پروفسور مک‌گونگال که نور آفتاب از شیشه‌ی عینکش منعکس می‌شد و از تعجب دهانش بند آمده بود گفت:

- چه طور جرأت کردی چنین کاری بکنی؟ ممکن بود گردنت بشکنه... .

- تقصیر هری نبود پروفسور.

- شما ساکت باشین، دوشیزه پاتیل.

- آخه مالفوی...

- آقای ویزلی کافیه دیگه. پاتر زود باش دنبال من بیا.

چشم هری به چهره‌ی شادمان مالفوی، کراب و گویل افتاد و با قدم‌های بلند پشت سر پروفسور مک‌گونگال به سمت قلعه حرکت کرد. تردیدی نداشت که از مدرسه اخراج می‌شود. می‌خواست از دفاع از خودش چیزی بگوید ولی صدایش در نمی‌آمد. پروفسور مک‌گونگال بی‌آن‌که به هری نگاهی بکند نرم و سریع حرکت می‌کرد و هری برای این‌که از او عقب نیفتد مجبور بود بدود. دیگر همه‌چیز تمام شده بود. اقامتش در هاگوارتز دو هفته بیش‌تر طول نکشیده بود و تا ده دقیقه‌ی دیگر باید چمدان‌هایش را می‌بست و از آن‌جا می‌رفت. هنگامی که خانواده‌ی دورسلی در را به روی او می‌گشودند چه می‌گفتند؟

از پله‌های ورودی قلعه و بعد از پله‌های مرمری بالا رفتند اما پروفسور مک‌گونگال یک کلمه هم با هری صحبت نکرد. او آهسته درها را باز و بسته می‌کرد و با سرعت از راهروها می‌گذشت و هری دوان‌دوان به دنبالش می‌رفت. شاید می‌خواست او را پیش دامبلدور ببرد. ناگهان به یاد هاگرید افتاد. او نیز از مدرسه اخراج شده بود اما به او اجازه داده بودند در مقام شکاربان در هاگوارتز بماند. بعید نبود هری را دستیار هاگرید بکنند. حتی تصور آن نیز دلش را آشوب می‌کرد. ناچار بود شاهد جادوگر شدن رون و بقیه‌ی بچه‌ها باشد درحالی‌که خودش باید کیف هاگرید را حمل می‌کرد و از این سوی محوطه به آن سو می‌رفت.

پروفسور مک‌گونگال جلوی در یکی از کلاس‌ها ایستاد. در کلاس را باز کرد و سرش را جلو برد و گفت:

- ببخشید، پروفسور فلیت‌ویک، می‌شه چند لحظه وود<sup>1</sup> رو ببرم بیرون؟

هری که گیج شده بود، به خود گفت: «چوب؟ چوب دیگه چیه؟» شاید یک ترکه بود که پروفسور می‌خواست او را با آن تنبیه کند ولی این چوب از قضا پسری درشت هیکل از دانش‌آموزان سال پنجم بود که با قیافه‌ی مات و متحیر از کلاس بیرون آمد. پروفسور مک‌گونگال گفت:

- هردوتون دنبالم بیاین.

آن‌گاه به سمت انتهای راهرو رفت. وود با کنجکاوای به هری نگاه می‌کرد. پروفسور مک‌گونگال به یک کلاس خالی اشاره کرد و گفت:

- بیاین تو.

در کلاس هیچ‌کس نبود جز بدعق که با گج کلمات ریکی را روی تخته می‌نوشت. پروفسور مک‌گونگال با پرخاشگری به او گفت:

- برو بیرون.

بدعق گچی را که در دست داشت به داخل سطل آشغال پرتاب کرد. گج به سطل خورد و دنگی صدا داد. بدعق در حالی‌که زیر لب بد و بیراه می‌گفت از کلاس بیرون رفت. پروفسور مک‌گونگال در را پشت سر او محکم بست و برگشت. به هری و وود نگاهی کرد و گفت:

- پاتر این اولیور ووده. اولیور برات یه بازیکن جستجوگر پیدا کرده‌م.

وود که تعجبش تبدیل به شادمانی شده بود گفت:

- جدی می‌گین، پروفسور؟

پروفسور مک‌گونگال با قیافه‌ی بسیار جدی گفت:

- این پسر نابغه‌س. من تا حالا چنین چیزی ندیده بودم. پاتر، اولین بار بود که سوار جاروی پرنده می‌شدی؟

هری مظلومانه با تکان سر جواب مثبت داد. اصلاً نمی‌دانست جریان چیست. اما به نظر می‌رسید قصد اخراج کردنش را ندارند. با این فکر حالش کمی بهتر شد. پروفسور مک‌گونگال به وود گفت:

- هری بعد از یک شیرجه از ارتفاع پنج متری اون توپ رو گرفت. حتی یه خراش هم بر نداشت. حتی چارلی ویزلی هم نمی‌تونست چنین کاری بکنه.

قیافه‌ی اولیور طوری بود انگار همه‌ی آرزوهایش با هم برآورده شده‌اند. با حالتی هیجان‌زده به هری گفت:

<sup>1</sup> Wood معادل چوب در زبان انگلیسی و در داستان نام‌خانوادگی یکی از دانش‌آموزان است.



- پاتر، تا حالا مسابقه‌ی کوییدیچ تماشا کردی؟  
 پروفیسور مک‌گونگال گفت:  
 - وود کاپیتان تیم گریفندوره.  
 در آن لحظه وود دور هری چرخ می‌زد و سرتاپای او را نگاه کرد و گفت:  
 - اصلاً انگار خلق شده که جستجوگر بشه. سبک، سریع و فرزه. پروفیسور به نظر من برایش به جادوگری آبرومند تهیه کنیم مثلاً نیمبوس دوهزار یا پاک‌جاروی هفت.  
 - باید با پروفیسور دامبلدور صحبت کنم ببینم می‌شه به جوری مقررات سال اولی‌ها رو تغییر داد؟ خدا می‌دونه ما چه قدر به یه تیم خوب و عالی احتیاج داریم. پارسال که توی آخرین مسابقه به تیم اسلیترین باختیم تا چند هفته نمی‌تونستم توی چشم سوروس اسنیپ نگاه کنم.  
 پروفیسور مک‌گونگال از پشت عینکش مستقیم به صورت هری نگاه کرد و گفت:  
 - پاتر، دلم می‌خواد حسابی تمرین کنی وگرنه ممکنه دربارهی تنبیه شدن تغییر عقیده بدم.  
 سپس بلافاصله لبخندی زد و گفت:  
 - اگه پدرت زنده بود به وجود افتخار می‌کرد. اون خودش یکی از بهترین بازیکنان تیم کوییدیچ بود.

\*\*\*

- رون گفت:  
 - شوخی می‌کنی!  
 سر میز شام بودند و هری تازه ماجرای را که پس از رفتن به دنبال پروفیسور مک‌گونگال پیش آمد برای رون تعریف کرده بود. رون که یک پیراشکی گوشت و جگر را به دهانش برده بود که بخورد از تعجب آن را فراموش کرد و دستش در مقابل دهانش ماند و گفت:  
 - جستجوگر؟ ولی سال اولی‌ها هیچ وقت... حتماً تو جوون‌ترین عضو تیم در طول...  
 هری یک تکه پیراشکی گوشت در دهان خود گذاشت و حرف رون را کامل کرد:  
 - در طول یک قرن اخیرم. آره می‌دونم توی صدسال اخیر من کم سن و سال‌ترین بازیکن کوییدیچم.  
 هری پس از هیجان آن روز به شدت احساس گرسنگی می‌کرد. رون با چهره‌ی مات و مبهوت به هری خیره شده بود. هری گفت:  
 - هفته‌ی دیگه تمرینم شروع می‌شه. ولی به کسی نگو. اولیور می‌خواد این یک راز باقی بمونه.  
 در همان لحظه فرد و جرج ویزلی وارد سالن شدند و فوراً به طرف هری آمدند. جرج آهسته گفت:  
 - آفرین هری! اولیور همه‌چیز رو برامون تعریف کرد. ما مدافع‌های تیمیم.  
 فرد گفت:  
 - امسال تصمیم جدی گرفتیم که جام کوییدیچ رو به دست بیاریم. بعد از رفتن چارلی دیگه تیم ما برنده‌ی جام نشده. ولی مثل این که تیم امسالمون معرکه‌س. هری مثل این که کارت خیلی عالی‌ه چون اولیور وقتی از تو تعریف می‌کرد از ذوقش بالا و پایین می‌پرید.  
 - خب دیگه ما باید بریم. لی جردن گفت به تونل مخفی پیدا کرده که به بیرون مدرسه راه داره.  
 - شرط می‌بندم همونیه که پشت مجسمه‌ی گریگوری چاپلوسه. همون که ما هفته‌ی اول مدرسه پیدا کردیم. فعلاً خداحافظ.  
 پس از رفتن فرد و جرج بلافاصله سروکله‌ی کسی پیدا شد که چندان دوست‌داشتنی نبود. مالفوی در میان کراب و گوویل به سویشان می‌آمد. مالفوی گفت:  
 - پاتر داری شام آخرتو می‌خوری، نه؟ کی با قطار برمی‌گردی پیش ماگالا؟  
 هری با خونسردی گفت:  
 - چی شده؟ روی زمین کنار دوستای بی‌مصرفت دل و جرأت پیدا کردی!  
 کراب و گوویل به هیچ‌وجه کوچک و بی‌مصرف نبودند اما از آن‌جاکه اساتید دور میزشان نشستند بودند. آن‌ها فقط اخم کردند. مالفوی گفت:  
 - من خودم تنهایی از پس او برمیام. اگه بخوای همین امشب حاضرم باهات دوئل جادوگری کنم. فقط با چوبدستی. بدون درگیری. چیه؟ تا حالا کلمه‌ی دوئل جادوگری رو نشنیدی، نه؟  
 رون به میان حرف او پرید و گفت:  
 - اتفاقاً خوب هم شنیده. منم جانشینش هستم. جانشین تو کیه؟  
 مالفوی نگاهی به کراب و گوویل انداخت و گفت:  
 - کراب جانشین منه. نصف شب چه طوره؟ توی تالار مدال‌ها منتظرتونم. در اون‌جا همیشه بازه.  
 پس از رفتن مالفوی، هری و رون به هم نگاه کردند. هری پرسید:  
 - دوئل جادوگری دیگه چیه؟ یعنی چی که تو جانشین منی؟  
 رون با خونسردی گفت:  
 - یه نفر باید باشه که اگه تو مردی جای تو رو بگیره دیگه.  
 آن‌گاه شروع به خوردن پیراشکی ماسیده‌اش کرد. اما وقتی متوجه نگاه هری شد فوراً گفت:  
 - ولی فقط توی دوئل‌های درست و حسابی کسی کشته می‌شه، مثلاً وقتی که دوتا جادوگر واقعی با هم دوئل می‌کنن. اما تو و مالفوی خیلی تلاش کنین می‌تونین به هم جرقه پرت کنین. هیچ‌کدومتون زیاد جادو و افسون بلد نیستین که بتونین به هم صدمه بزنین. بگذریم، حاضرم شرط ببندم که مالفوی انتظار داشت تو جا بزنی.  
 - ولی اگه من چوبدستیمو تکون دادم و هیچ اتفاقی نیفتاد چی؟  
 رون گفت:  
 - اون وقت می‌تونن چوبدستیتو پرت کنن به گوشه و با مشت بزنی توی دماغش.  
 - بیخشید...  
 هر دو سرشان را بلند کردند و چشمشان به هرمیون گرنجر افتاد. رون گفت:  
 - موقع غذا خوردنم آدمو راحت نمی‌گذارن.

هرمیون توجهی به او نکرد و به هری گفت:

- من نمی‌خواستم گوش وایسم ولی ناخواسته حرف‌های تو و مالفوی رو شنیدم.

رون زیر لب گفت:

- شرط می‌بندم ناخواسته نبوده.

- تو نباید شب توی مدرسه پرسه بزنی. مگه نمی‌دونی که اگه گیر بیفتی امتیازهایی که گروه گریفندور با شایستگی و لیاقت کسب کرده از بین می‌ره؟ واقعاً که خیلی خودخواهی.

هری گفت:

- به تو مربوط نیست.

رون گفت:

- خداحافظ.

\*\*\*

هری در رختخواب دراز کشیده بود و منتظر بود دین و سیموس به خواب بروند (نویل هنوز از درمانگاه قلعه برنگشته بود) با خود می‌اندیشید که مثل همیشه آن روز خوب و موفق از آب درنیامد. رون در چند ساعت گذشته بی‌وقفه به هری سفارش می‌کرد. مثلاً می‌گفت: «اگه مالفوی خواست طلسمت کنه جاخالی بده چون یادم نیست چه طوری می‌شه طلسمو باطل کرد. احتمال زیادی وجود داشت که فیلیچ یا خانم نوریس مچ آن‌ها را بگیرند و هری احساس می‌کرد با نقض مجدد مقررات مدرسه به بختش پشت می‌کند. اما بلافاصله چهره‌ی مالفوی را با پوزخند همیشگی‌اش در تاریکی مجسم می‌کرد. نه، نباید چنین فرصتی را از دست می‌داد. این بهترین فرصت برای شکست دادن مالفوی بود. سرانجام رون آهسته زیر لب گفت:

- ساعت یازده و نیمه. بهتره دیگه بریم.

آن‌ها روبدو شامبر پوشیدند، چوبدستی‌هایشان را برداشتند پاورچین پاورچین از خوابگاه خارج شدند، از پله‌های ماریپیچی پایین رفتند و وارد سالن عمومی برج گریفندور شدند. چند تکه چوب نیم‌سوخته هنوز در بخاری دیواری سالن روشن بود و در نور ضعیف آن‌ها مبل‌ها به شکل سایه‌های خمیده‌ای درآمد بودند. همین‌که به حفره‌ی تابلو نزدیک شدند از پشت نزدیک‌ترین صندلی صدایی به گوش رسید که می‌گفت:

- هری باورم نمی‌شه که می‌خوای این کارو بکنی.

نور چراغی چشمک زد و آن‌ها توانستند هرمیون گرنجر را ببینند که روبدو شامبر صورتی رنگی به تن داشت و اخم‌هایش را درهم کشیده بود. رون با عصبانیت گفت:

- تویی؟ برگرد به خوابگاهت.

هرمیون با بدخلقی گفت:

- من به بردارت، پرسى، به چیزهایی گفتم. پرسى خودش ارشده و می‌تونه جلتونو بگیره.

هری باور نمی‌کرد که کسی بتواند آن قدر فضول باشد. رو به رون کرد و گفت:

- بیا بریم.

هری تابلوی بانوی چاقی را به جلو هل داد و از حفره بیرون رفت. هرمیون که خیال نداشت به این سادگی میدان را خالی کند پشت سر رون از حفره‌ی تابلو بیرون رفت و پیچ‌کنان به ملامت و سرزنش آن‌ها پرداخت و گفت:

- مثل این‌که گریفندور برای شما هیچ اهمیتی نداره. فقط به فکر خودتونین. ولی من دلم نمی‌خواد گروه اسلیترین دوباره جام قهرمانی گروه‌ها رو ببره. شما با این کارهاتون باعث از بین رفتن همه‌ی امتیازهایی می‌شین که پروفوسور مک‌گونگال برای افسون‌هایی که بلد بوده‌م بهم داده.

- برو بابا!

- باشه می‌رم. ولی یادتون باشه که من بهتون گفتم. فردا وقتی که با قطار برمی‌گردین خونه یاد حرف‌های من می‌افتین.

هرمیون به طرف تابلوی بانوی چاقی رفت اما هیچ‌کس در تابلو نبود. بانوی چاقی به شب‌نشینی رفته بود و هرمیون پشت در ورودی برج گریفندور مانده بود. هرمیون با جیغ و داد گفت:

- وای، حالا من چی کار کنم؟

رون گفت:

- این دیگه مشکل خودته. ما دیگه باید بریم. داره دیرمون می‌شه.

اما هنوز به انتهای راهرو نرسیده بودند که هرمیون خود را به آن‌ها رساند و گفت:

- منم باهاتون میام.

- نمی‌شه.

- فکر کردی من همین‌جا منتظر می‌مونم تا فیلیچ بیاد و پیدام کنه؟ اگه مارو با هم پیدا کنه بهش راستشو می‌گم. می‌گم که می‌خواستم جلوی شما دوتا رو بگیرم شما باید حرفمو تأیید کنین.

رون با صدای نسبتاً بلندی گفت:

- اگه جرأت داری...

هری با عصبانیت گفت:

- بسه دیگه، ساکت شین. من صدای خرخر شنیدم.

رون آهسته زیر لب گفت:

- خانم نوربسه.

رون با دقت نگاه کرد. ولی صدای نوربسه نبود. صدای نویل بود که روی زمین چمپاتمه زده و به خواب عمیقی فرو رفته بود، اما همین‌که آن‌ها پاورچین به او نزدیک شدند از خواب پرید و گفت:

- خدا رو شکر که منو پیدا کردین. اسم رمز جدید یادم رفته بود و نمی‌تونستم پیام توی خوابگاه. الان چند ساعته که اینجام.

- نویل یواش‌تر حرف بزنی. اسم رمز پوزه‌ی خوکه ولی الان به درد نمی‌خوره چون بانوی چاقی توی تابلو نیست.

هری گفت:

- دستت خوب شد؟

نوئل دستش را نشان داد و گفت:

- آره. خانم پامفری<sup>۱</sup> توی یه چشم به هم زدن دستمو خوب کرد.

- خدا رو شکر! خب، نوئل، ما باید بریم یه جایی. فعلاً خداحافظ.

نوئل از جایش بلند شد و گفت:

- صبر کنین. منو این‌جا تنها نگذارین. من نمی‌خوام این‌جا تنها باشم. بارون خون‌آلود تا حالا دوبار از این‌جا رد شده.

رون نگاهی به ساعتش انداخت و بعد با خشم و غضب به نوئل و هرمیون نگاه کرد و گفت:

- اگه هر کدام از شما دو تا باعث بشین ما گیر بیفتیم قسم می‌خورم طلسم لولوخورخوره‌ها رو که کویبرل می‌گفت یاد بگیرم و طلسمتون کنم.

هرمیون دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید. شاید می‌خواست طرز کار آن طلسم وحشتناک را برای رون شرح دهد اما بلافاصله هری به او اشاره کرد که ساکت باشد و

همگی راه افتادند.

آن‌ها آهسته و بی‌سر و صدا از راهروها می‌گذشتند. نور مهتاب که از پنجره‌های بالایی می‌تابید روی آن‌ها سایه می‌انداخت. هری سر هر پیچ انتظار برخورد با فیلیچ یا

خانم نوریس را داشت. ولی بخت یارشان بود. به سرعت از پله‌ها بالا رفتند و به طبقه‌ی سوم رسیدند. آن‌گاه پاورچین پاورچین به طرف تالار نشان‌ها و مدال‌ها حرکت کردند.

مالفوی و کراب هنوز نیامده بودند. قفسه‌های بلورین مدال‌ها در زیر نور مهتاب می‌درخشیدند و محسمه‌ها در تاریکی تالار نقره‌ای و طلایی رنگ به نظر می‌رسیدند.

آن‌ها بدون آن‌که لحظه‌ای از درهای تالار غافل شوند آهسته از کنار دیوار جلو می‌رفتند. هری چوبدستی را بیرون آورد که آماده باشد زیرا هر لحظه ممکن بود مالفوی از گوشه‌ای

بیرون بپرد و مبارزه را آغاز کند. زمان به کندی می‌گذشت. رون آهسته گفت:

- دیر کرده‌ن. شاید از ترس جا زده‌ن.

ناگهان صدایی که از اتاق مجاور به گوش رسید آن‌ها را به وحشت انداخت. همین که هری چوبدستیش را بالا آورد کسی که در اتاق مجاور بود شروع به صحبت کرد و

هری متوجه شد که صدای مالفوی نیست.

- عزیز دلم، بو بکش. همین گوشه و کنارها قایم شدن.

این صدای فیلیچ بود که با خانم نوریس حرف می‌زد. هری دیوانه‌وار دستش را تکان داد و به بقیه فهماند که هرچه سریع‌تر دنبالش بروند. همه بی‌سر و صدا در خلاف

جهت دری که صدای فیلیچ از ورای آن به گوش می‌رسید دویدند. همین که پشت ردای نوئل از نظر ناپدید شد فیلیچ وارد تالار شد و آهسته گفت:

- اونا یه جایی همین اطرافن. حتماً قایم شدن.

هری با حرکت لب‌هایش گفت:

- از این طرف بریم.

با ترس و لرز، دولا دولا در سالن دور و درازی که پر از آدمک‌های زرهپوش کلاه‌خوددار بود پیش رفتند. صدای فیلیچ را می‌شنیدند که لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

ناگهان نوئل جیغ کوتاهی زد و شروع به دویدن کرد ولی پایش به چیزی گیر کرد و برای این‌که نیفتند سعی کرد کمر رون را بگیرد اما هر دو با هم روی یکی از آدمک‌های زره‌پوش

افتادند. صدای تلق و تولوق چنان بلند بود که ممکن بود تمام قلعه را از خواب بیدار کرده باشد. هری فریاد زد:

- **بدوید!**

هر چهار نفر دوان‌دوان در تالار پیش رفتند. آن‌ها حتی به پشت سرشان هم نگاه نکردند که ببینند فیلیچ آن‌ها را تعقیب می‌کند یا نه. به سرعت خود را به در تالار

رساندند و یکی پس از دیگری از راهروها گذشتند. هری که از همه جلوتر بود نه می‌دانست کجا هستند نه می‌دانست به کجا می‌روند. آن‌ها به پشت یکی از قالیچه‌های دیوارکوب

هجوم بردند و وارد یک راه مخفی شدند. به سرعت جلو رفتند و از جایی نزدیک کلاس وردهای جادویی سردر آوردند. تنها چیزی که می‌دانستند این بود که از تالار مدال‌ها خیلی دور

شده‌اند. هری که به دیوار تکیه داده بود و عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد نفس‌نفس‌زنان گفت:

- مثل این‌که گم‌مون کرد.

نوئل هم به جلو خم شده بود و نفس‌نفس می‌زد. هرمیون که نفسش بند آمده بود زیر دنده‌اش را تیر می‌کشید فشار داد و گفت:

- نگفتم؟ بهتون که گفته بودم...

رون گفت:

- باید هرچه زودتر برگردیم به برج گریفندور.

هرمیون رو به هری کرد و گفت:

- مالفوی بهت حقه زد. خودتم خوب می‌دونی. اون اصلاً خیال نداشت بیاد. فیلیچ از کجا می‌دونست که کسی توی تالار نشان‌ها و مدال‌هاست؟ حتماً مالفوی بهش گفته.

هری می‌دانست که حق با هرمیون است اما نمی‌خواست به او اقرار کند بنابراین گفت:

- راه بیفتین.

اما بازگشت به برج گریفندور به آن سادگی که تصور می‌کردند نبود. هنوز چند قدمی نرفته بودند که دستگیره در یکی از کلاس‌ها صدایی کرد و چیزی جلوی آن‌ها

پرتاب شد. بدعق بود. همین‌که چشمش به آن‌ها افتاد از خوشحالی جیغ کشید.

- بدعق ساکت باش. با این کارها باعث می‌شی مارو از مدرسه اخراج کنن.

بدعق هرهر خندید و گفت:

- سال‌اولی‌های پخمه رو ببین... نصفه شبی چه جولونی می‌دن. نچ‌نچ‌نچ. ای دست و پا پلفتی، الآنه که گیر بیفتی.

بدعق که برق شرارت در چشم‌هایش نمایان بود با حالتی مقدس مآبانه گفت:

- من باید به فیلیچ خبر بدم، بچه‌ها. باور کنین به نفع خودتونه.

رون با حالت پرخاشگرانه گفت:

<sup>۱</sup> Pomfrey

- برو کنار.

و ضربه‌ی محکمی به او زد... اما با این کار مرتکب اشتباه بزرگی شد زیرا بدعنت فریاد زد:

- بچه‌ها از خوابگاهشون بیرون اومده‌ن. بچه‌ها اومده‌ن بیرون. الانم توی راهروی کلاس وردهای جادویی هستن.

بچه‌ها سرشان را خم کردند و از زیر بدعنت رد شدند و به سمت انتهای راهرو دویدند، اما در آن جا با یک در بسته مواجه شدند. با ناامیدی در را هل می‌دادند که رون

غروندکنان گفت:

- اینم از این. این جا دیگه آخر خطه. کارمون ساخته‌س.

آن‌ها صدای قدم‌های فیلیچ را که دوان دوان به طرف صدای بدعنت می‌رفت می‌شنیدند. هرمیون با عصبانیت چوبدستی هری را از دستش قاپید و ضربه‌ی آهسته‌ای به

قفل در زد و آهسته گفت:

- باز شو... آوهومورا.

قفل در صدایی کرد و در باز شد. همه با عجله وارد شدند و در را پشت سرشان بستند. آن‌گاه گوششان را به در چسبانند و گوش دادند. صدای فیلیچ می‌آمد که می‌گفت:

- بدعنت! زودباش بگو ببینم از کدوم طرف رفتن؟

- بگو خواهش می‌کنم.

- بدعنت، سربه‌سرم نگذار. بگو کجا رفتن.

بدعنت بریده‌بریده گفت:

- اگه نگی خواهش می‌کنم من «هیچی» رو نمی‌گم.

- باشه، خواهش می‌کنم.

- هیچی! هاهاهاه! بهت که گفتم اگه نگی خواهش می‌کنم من هیچی رو نمی‌گم!

سپس صدای دور شدن بدعنت به گوش رسید. فیلیچ او را لعن و نفرین می‌کرد. هری آهسته گفت:

- اون فکر می‌کنه این در قفله. مثل این‌که دیگه خطری تهدیدمون نمی‌کنه. آه، نویل ولم کن دیگه.

یک دقیقه‌ی تمام بود که نویل از آستین هری آویزان شده بود. هری گفت:

- چیه بابا! چه خبر شده؟

آن‌گاه هری رویش را برگرداند و فهمید چه خبر شده است. در یک آن فکر کرد کابوس می‌بیند اما این از همه‌ی اتفاق‌های آن شب جدی‌تر بود. هری متوجه شد که

آن‌ها وارد یک اتاق نشده‌اند، بلکه به درون راهرویی قدم گذاشته‌اند. همان راهروی ممنوع طبقه‌ی سوم. در آن لحظه دانستند چرا ورود به آن راهرو ممنوع است.

در مقابلشان یک سگ غول‌پیکر ایستاده بود. چنان بزرگ بود که تمام فضای راهرو را تا سقف پر کرده بود. سه سر، سه جفت چشم خشمگین و سه پوزه داشت که

سمت آن‌ها را بو می‌کشید. همچنین سه دهان داشت که بزاق هریک مانند طناب‌های لیز و لغزنده از دندان‌های زردش آویخته بود. سگ کاملاً آرام بود و تکان نمی‌خورد. فقط با هر شش چشمش به آن‌ها زل زده بود.

هری می‌دانست تنها چیزی که باعث شده سگ به آن‌ها حمله نکند این بود که آن‌ها چنان ناگهانی وارد شده بودند که حیوان غافلگیر شده بود. اما هر لحظه امکان

داشت دوباره حواسش متمرکز شود و خدا می‌دانست آن سگ وحشی و خطرناک چه بلایی بر سرشان می‌آورد.

هری که دست و پایش را گم کرده بود به دنبال دستگیره‌ی در گشت. بین مرگ و فیلیچ، او فیلیچ را انتخاب می‌کرد. همگی از در بیرون رفتند و هری محکم در را بست.

آن‌گاه دوباره شروع به دویدن کردند. دوباره از راهرو پایین رفتند. به احتمال زیاد فیلیچ وقتی نتوانسته بود آن‌ها را پیدا کند از آن جا دور شده بود. آن‌ها به هیچ وجه جانب احتیاط را

رعایت نمی‌کردند و فقط می‌خواستند هرچه پیش‌تر از آن غول وحشتناک فاصله بگیرند. دوان دوان خود را به تابلوی بانوی چاق در طبقه‌ی هفتم رساندند. بانوی چاق به لباس‌های

آن‌ها که از سر شان‌شان آویزان بود و به صورت‌های عرق‌کرده‌شان نگاهی کرد و گفت:

- تا حالا کجا بودین؟

هری نفس‌نفس‌زنان گفت:

- هیچ‌جا! پوزه‌ی خوک، پوزه‌ی خوک.

تابلو به سمت جلو چرخید و باز شد. همه با هم به سالن عمومی هجوم بردند و در حالی که هنوز از ترس می‌لرزیدند روی میبل‌ها ولو شدند. قیافه‌ی نویل طوری بود که

انگار دیگر هیچ‌وقت نمی‌توانست حرف بزند. سرانجام رون شروع به صحبت کرد و گفت:

- برای چی همچین سگی رو توی مدرسه زندونی کرده‌ن؟ اونم مثل سگ‌های دیگه باید بازی و هواخوری کنه.

هرمیون که دیگر نفس‌نفس نمی‌زد و دوباره بد اخلاق شده بود گفت:

- مگه کور بودین؟ ندیدین روی چی وایساده بود؟

هری گفت:

- روی زمین بود دیگه. من حواسم به سرهانش بود دیگه به پاهاش نگاه نکردم.

- نه، اون روی زمین نبود. اون روی یه دریچه وایساده بود. حتماً اون از یه چیزی مراقبت می‌کنه.

هرمیون از جایش برخاست و به آن‌ها چشم‌غره‌ای رفت و گفت:

- حالا خیالتون راحت شد؟ نزدیک بود همه‌مونو به کشتن بدین... از اونم بدتر... ممکن بود همه‌مون اخراج بشیم. حالا اگه اجازه بدین من می‌رم بخوابم.

رون که با دهان باز به او نگاه می‌کرد گفت:

- به نظر تو ما اونو دنبال خودمون کشوندیم؟

هری هنگامی که به طرف خوابگاهشان می‌رفت به حرف هرمیون فکر می‌کرد. بله، آن سگ از چیزی مراقبت می‌کرد. هاگرید چه گفته بود؟ گرینگوتز امن‌ترین جای

دنیا برای پنهان کردن اشیاء است البته شاید به پای هاگوارتز نرسد.

از قرار معلوم هری جای آن بسته‌ی کوچک و کثیف صندوق هفتصد و سیزده را پیدا کرده بود.



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و سنگ کیمیا

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تاییپست نیستند اشکالات تاییپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه پروفیسور بینز است.



## فصل دهم

### جشن هالووین

صبح روز بعد مالفوی باور نمی کرد که هری و رون در هاگوارتز باشند. آن‌ها خسته به نظر می‌رسیدند ولی کاملاً سرحال بودند. در واقع برخورد با سگ سه‌سر برای هری و رون ماجرای جالب و هیجان‌انگیزی بود و مشتاق بودند که یک بار دیگر با آن برخورد کنند. در این میان هری قضیه‌ی بسته‌ای را که به نظر می‌رسید از گرینگوتز به هاگوارتز منتقل شده باشد برای رون تعریف کرد و از آن به بعد هر دو در این فکر بودند که درون آن بسته چه می‌تواند باشد که به مراقبت شدید نیاز دارد. رون گفت:

– یا خیلی با ارزشه یا خیلی خطرناک.

هری گفت:

– شاید هم هر دو.

تنها چیزی که از آن بسته می‌دانستند این بود که طولش حدود پنج سانتی‌متر است اما بدون اطلاعات بیش‌تر نمی‌توانستند حدس بزنند که درون بسته چیست. نویل و هرمیون برای فهمیدن این‌که در دریچه‌ی زیرپای سگ چه می‌تواند باشد کوچک‌ترین علاقه‌ای از خود نشان ندادند. تنها چیزی که برای نویل اهمیت داشت این بود که به هیچ‌وجه به آن سگ نزدیک نشود.

هرمیون دیگر با هری و رون صحبت نمی‌کرد اما از آن‌جا که بسیار رئیس‌مأب بود و خود را علامه‌ی دهر می‌دانست صحبت نکردنش با آن‌ها یک توفیق اجباری بود. تمام فکر و ذکر هری و رون این بود که در یک فرصت مناسب از مالفوی انتقام بگیرند و یک هفته بعد هنگام دریافت بسته‌های پستی چنین فرصتی پیش آمد و مایه‌ی خوشحالی هر دو شد.

وقتی جغدها مثل همیشه به سرسرای بزرگ آمدند توجه همه به بسته‌ی باریک و درازی جلب شد که شش جغد آن را حمل می‌کردند. هری نیز مانند دیگران کنج‌کاو شده بود که بفهمد درون آن بسته چیست و وقتی جغدها پروازکنان جلو آمدند و بسته را روی پای او انداختند بسیار متعجب شد. بسته محکم روی پای هری افتاد و ژامبونش را به زمین انداخت. هنوز آن جغدها نرفته بودند که جغد دیگری از راه رسید و نامه‌ای را روی بسته انداخت. خوشبختانه هری اول نامه را باز کرد که در آن نوشته بود:

*بسته را سرمیز باز نکن*

*یک جاروی نیمبوس دوهزار نو در این بسته است که متعلق به توست اما نمی‌خواهم کسی بفهمد که تو جارو*

*داری در این صورت همه می‌فهمند جارو داشته باشی.*

*امشب ساعت هفت اولیور وود در زمین کویدریج منتظر توست که به دیدنش بروی و جلسات تمرین را آغاز*

*کنی.*

*پروفیسور م.مک‌گوناگال*

هری که نمی‌توانست خوشحالی‌اش را پنهان کند نامه را به دست رون داد. رون با حسرت گفت:

– یه نیمبوس دوهزار! من هنوز به این مدل جاروها دست هم نزدم.

از آن‌جا که می‌خواستند قبل از رفتن به کلاسشان در یک جای خلوت بسته را باز کنند با عجله از سرسرا خارج شدند. وقتی به وسط سرسرای ورودی رسیدند متوجه شدند که کراب و گوویل جلوی پلکان مرمری ایستاده‌اند و راهشان را بسته‌اند در همان لحظه مالفوی بسته را از دست هری قاپید و پس از لمس کردن آن گفت:

– یه جاروی پرنده‌س.

بعد درحالی‌که کینه و حسادت در چهره‌اش نمایان بود بسته را به سوی هری پرتاب کرد و گفت:

– پاتر، این دفعه دیگه واقعاً توی دردسر افتادی. سال‌اولی‌ها حق نداشتن جارو داشته باشن.

رون طاققت نیاورد و گفت:

– این‌که از آن جاروهای قدیمی نیست. یه نیمبوس دوهزاره. راستی جارویی که تو خونه داری چی بود؟ ستاره‌ی دنباله‌دار دویست و شصت؟

رون خنده‌ای کرد و به هری گفت:

– جاروی ستاره‌ی دنباله‌دار ظاهرش پرزرق‌وبرقه اما به پای نیمبوس نمی‌رسه.

مالفوی که عصبانی شده بود گفت:

– تو دیگه حرف زن، وبیلی. تو حتی نمی‌تونی دسته‌شم بخری. اگه خودت و برادرات پول‌هاتونو جمع کنین شاید بتونین یه شاخه به بخرینش.

پیش از آن‌که رون جوابی بدهد پروفیسور فلیتویک به مالفوی نزدیک شد و با صدای جیرجیر ماندش گفت:

– بچه‌ها، امیدوارم خیال جنگ و دعوا نداشته باشین.

مالفوی بلافاصله گفت:

- پروفیسور، برای پاتر یه جاروی پرنده فرستادن.  
- آره، می‌دونم.

آن‌گاه پروفیسور فلیت‌ویک به هری لبخند زد و گفت:

- پاتر، پروفیسور مک‌گونگال درباره‌ی شرایط خاص باهام صحبت کرده. راستی مدلتش چیه؟  
هری که سعی می‌کرد به قیافه‌ی وحشت‌زده‌ی مالفوی نخندد گفت:

- نیمبوس دوهزاره آقا، جا داره که از مالفوی تشکر کنم چون لطف اون باعث شد من صاحب این جارو بشم.

قیافه‌ی مالفوی هم گیج بود، هم خشمگین و هری و رون برای این‌که خنده‌شان را پنهان کنند با عجله از پله‌ها بالا رفتند. در بالای پله‌های مرمی هری که از ته دل می‌خندید گفت:

- دروغ که نگفتم! اگه مالفوی یادآور نویل رو برنداشته بود من الان توی تیم نبودم...

درست در همان لحظه از پشت سرشان صدای خشمناکی به گوششان رسید که می‌گفت:

- که این‌طور! پس فکر می‌کنی برای نقض مقررات مدرسه این جایزه رو بهت دادن!

هرمیون با عصبانیت نگاهی به بسته‌ای که در دست هری بود انداخت و شتابان از پله‌ها بالا رفت. هری گفت:

- فکر می‌کردم با ما قهری.

رون گفت:

- آره، لازم نیست الانم آشتی کنی. این طوری ما خیلی راحت‌تریم.

هرمیون با حالتی تکبرآمیز سرش را بالا گرفت و رفت.

آن روز هری نمی‌توانست سر کلاس‌ها حواسش را جمع کند. فکرش یا پیش جارویش بود که زیر تختش در خوابگاه انتظارش را می‌کشید یا در زمین کوئیدیج بود. آن روز قرار بود طریقه‌ی بازی را یاد بگیرد. آن شب خورده و نخورده از سر میز شام بلند شد و همراه با رون به سرعت به طبقه‌ی بالا رفت تا پس از مدت‌ها انتظار بسته‌ی نیمبوس دوهزارش را باز کند.

وقتی دسته‌جارو غلتی خورد و روی روتختی هری افتاد رون با حسرت آه کشید. حتی هری که جاروی خوب و بد را از هم تشخیص نمی‌داد، فهمید که جارویش بی‌نظیر است. جاروی شیک و براقی بود. دسته‌ی آن از چوب ماهون و شاخه‌های دم‌بلند و کشیده‌ی آن ظریف و مرتب بودند. در انتهای دسته‌ی جارو عبارت نیمبوس دوهزار با حروف طلایی رنگ خودنمایی می‌کرد.

پیش از ساعت هفت هری از قلعه خارج شد و زیر انوار رنگارنگ غروب خورشید به سوی زمین کوئیدیج رفت. قبل از آن هری به داخل هیچ ورزشگاهی قدم نگذاشته بود. صدها صندلی دورتادور زمین بازی به چشم می‌خورد که تماشاچیان بر روی آن می‌نشستند و به تماشای مسابقه می‌پرداختند. در هر طرف زمین سه تیر بلند و طلایی رنگ بود که در بالای هر کدام از آن‌ها یک حلقه نمایان بود. تیرهای دروازه هری را به یاد نوعی حلقه‌ی دسته‌دار پلاستیکی انداخت که بچه‌های مشنگ‌ها برای درست کردن حباب از آن‌ها استفاده می‌کردند تنها فرقی که این بود که ارتفاع تیرهای دروازه به پانزده متر می‌رسید.

هری چنان برای پرواز با جاروی پرنده‌اش شور و شوق داشت که نتوانست منتظر اولیور بماند. سوار جارو شد و بالا رفت. چه لذت‌بخش بود! هری به سرعت اوج می‌گرفت و به سمت حلقه‌ی دروازه شیرجه می‌رفت آن‌گاه از سوی دیگر آن بیرون می‌آمد و دوباره اوج می‌گرفت. نیمبوس دوهزار را با کوچک‌ترین اشاره به هر سمتی که می‌خواست هدایت می‌کرد. سرانجام اولیور وود از راه رسید و گفت:

- هی پاتر، بیا پایین.

اولیور وود صندوق چوبی نسبتاً بزرگی را به داخل زمین آورده بود. هری آهسته و نرم در کنار او فرود آمد. برقی در چشم‌های وود درخشید و گفت:

- علی‌شده حالا می‌فهمم پروفیسور مک‌گونگال چی می‌گفت... تو واقعاً نابغه‌ای. امشب فقط قواعد بازی رو بهت یاد می‌دم اما بعد باید هفته‌ای سه روز با تیم تمرین کنی.

وود صندوق را باز کرد. در داخل آن چهار توپ کوچک و بزرگ قرار داشت. وود گفت:

- خب، یادگرفتن کوئیدیج خیلی آسونه ولی بازی کردنش نه. هر تیم هفت تا بازیکن داره. سه تا شون بازیکن حمله یا مهاجمند.

وود از درون صندوق یک توپ قرمز روشن هم اندازه‌ی توپ فوتبال را بیرون آورد. هری که سعی می‌کرد با تکرار حرف‌های وود مطالب را به خاطر بسپارد گفت:

- هر تیم سه تا بازیکن حمله داره.

- اسم این توپ سرخگونه. بازیکنان حمله با پاسکاری، سرخگون رو جلو می‌برن و توی حلقه میندازن. هر بار که توپ رو وارد حلقه کنن ده امتیاز می‌گیرن. متوجه شدی؟

- بازیکنان حمله سرخگون رو به هم پاس می‌دن و توی حلقه میندازن که امتیاز کسب کنن. پس یه چیزیه مثل بسکتباله که با جاروی پرنده و شش حلقه انجام می‌شه. درست؟

وود کنج کاوانه پرسید:

- بسکتبال دیگه چیه؟

- هیچی، هیچی.

- هر تیم یه دروازه‌بان داره. من دروازه‌بان تیم گرفندورم. وظیفه‌ی من اینه که اطراف حلقه‌ها پرواز کنم و نگذارم تیم حریف گل بزنه.

هری که می‌خواست همه‌ی نکات را به خاطر بسپارد گفت:

- سه تا بازیکن حمله، یک دروازه‌بان... که با توپ سرخگون بازی می‌کنن. خب، فهمیدم.

هری به سه توپ دیگری که در صندوق بودند اشاره کرد و گفت:

- پس اینا چی؟

- الان بهت نشون می‌دم. اینو بگیر.

سپس به هری یک چماق داد که کمی شبیه به چوب بیس‌بال بود و گفت:

- الان بهت نشون می‌دم. که توپ‌های بازدارنده چی کار می‌کنن. اسم این دوتا توپ بازدارنده‌ست.

او دو توپ هم‌اندازه‌ی مشکی و براق را که کمی کوچک‌تر از سرخگون بودند به هری نشان داد. وقتی هری به توپ‌ها نگاه کرد متوجه شد توپ‌ها تکان می‌خوردند. به

نظر می‌رسید می‌خواهند از لای تسمه‌ها و بندهایی که آن دو را در صندوق نگه‌داشته‌اند خارج شوند.



اولیور وود به هری گفت که عقب بایستد و بعد یکی از توپ‌های بازدارنده را آزاد کرد. توپ سیاه رنگ بلافاصله اوج گرفت و مستقیم به سمت هری حمله‌ور شد. هری با چماقی که در دست داشت صربه‌ای به توپ زد تا از برخورد آن با بینی‌اش جلوگیری کند. توپ در مسیری مارپیچی به هوا رفت بالای سر آن‌ها چرخید و این بار به اولیور حمله کرد. اما اولیور موفق شد با یک شیرجه آن را مهار کند. سپس نفس‌نفس‌زنان سعی کرد توپ پر نیرو را دوباره در صندوق بگذارد و با تسمه آن را محکم ببندد. بعد رو به هری کرد و گفت: - دیدی؟ توپ‌های بازدارنده با سرعت به این طرف و اون طرف می‌زن و سعی می‌کنن بازیکنان رو از روی جارو بندازن پایین. برای همین توی هر تیم دو تا بازیکن دفاع یا مدافع داریم... مدافع‌های تیم ما دوقلوهای ویزلی‌اند و وظیفه‌شون اینه که از بازیکنان تیم در برابر صربه‌ی توپ‌های بازدارنده محافظت کنن. مدافع‌های هر تیم سعی می‌کنن بازدارنده‌ها رو با چمان به طرف تیم حریف پرتاب کنن. خب، یادگرفتی؟

هری دوباره شروع کرد به تکرار کردن حرف‌های وود و گفت:

- سه‌تا مهاجم داریم که سعی می‌کنن با سرخگون گل بزنن. یه دروازه‌بان داریم که از حلقه‌ها محافظت می‌کنه. دو تا هم مدافع داریم که توپ‌های بازدارنده رو از تیمشون دور می‌کنن.

وود گفت:

- عالیه.

هری که سعی می‌کرد با حالت عادی صحبت کند پرسید:

- تا حالا توپ‌های بازدارنده کسی رو کشته‌ن؟

- توی هاگوارتز که چنین چیزی سابقه نداشته. بدترین صدمه‌ی توپ‌های بازدارنده تا حالا شکستن فک چند نفر بوده... خب، آخرین بازیکن تیم بازیکن جستجوگره که خود تو هستی. تو اصلاً با سرخگون و بازدارنده‌ها کاری نداشته باش.

- اگه فرق سرمو شکستن چی؟

- نگران نباش! دوقلوهای ویزلی در مهار توپ‌های بازدارنده نظیر ندارن. اونا خودشون مثل دو تا توپ بازدارنده‌ی انسان‌نما هستن.

وود آخرین توپ را از صندوق بیرون آورد. این توپ از سرخگون و بازدارنده‌ها کوچک‌تر و به اندازه‌ی یک گردوی درشت بود. رنگش طلایی و براق بود و دو بال کوچک

نقره‌ای داشت که بی‌وقفه می‌چینیید. وود گفت:

- اینم گوی زرینه که از همه‌ی توپ‌های دیگه مهم‌تره. گرفتنش خیلی سخته چون هم سرعتش خیلی زیاده هم پیدا کردنش سخته. وظیفه‌ی بازیکن جستجوگر گرفتن گوی زرینه. تو باید از لابه‌لای بازیکنان مدافع و مهاجم و سرخگون و بازدارنده‌ها پرواز کنی و قبل از جستجوگر حریف گوی زرینو بگیری. هر جستجوگری که زودتر گوی زرینو بگیره صد و پنجاه امتیاز نصیب تیمش می‌کنه و معمولاً برنده هم می‌شن. برای همینه که روی بازیکنان جستجوگر زیاد خطا می‌کنن. بازی کوئیدیج وقتی تموم می‌شه که بازیکن جستجوگر یکی از دو تیم گوی زرینو بگیره. برای همین ممکنه بازی مدت‌ها ادامه پیدا کنه. فکر می‌کنم رکوردش سه ماهه. توی اون مسابقه که سه ماه طول کشید مجبور شدن از بازیکنان ذخیره استفاده کنن تا بازیکنان اصلی بتونن استراحت کنن. خب، هم‌همه همین بود. سوآلی ندار؟

هری با حرکت سر جواب منفی داد. او به خوبی می‌دانست چه باید بکند اما انجام دادن آن دشوار به نظر می‌رسید. وود با دقت گوی زرین را در صندوق گذاشت و گفت:

- فعلاً با گوی زرین تمرین نمی‌کنیم، چون هوا تاریکه و ممکنه گمش کنیم. بیا با چندتا از اینا تمرین کنیم.

او کیسه‌ای از جیبش درآورد که در آن چند توپ معمولی گلف بود. چند دقیقه بعد هر دو سوار بر جاروهایشان پرواز کردند. اولیور وود توپ‌های گلف را با شتاب زیادی به

اطراف پرتاب می‌کرد و هری تک‌تک آن‌ها را می‌گرفت. وود از دیدن بازی هری خوشحال شد.

پس از نیم ساعت تمرین هوا چنان تاریک شد که دیگر قادر به ادامه‌ی تمرین نبودند. هری و اولیور وود که هر دو خسته شده بودند به سمت قلعه حرکت کردند. در

طول مسیر وود با خوشحالی گفت:

- امسال جام کوئیدیج مال خودمونه. بعید نیست که تو از چارلی ویزلی هم بهتر بشی. البته چارلی اگه دنبال ازدها نرفته بود الان می‌تونست بازیکن تیم ملی انگلستان باشه.

\*\*\*

دو ماه از اقامت هری در هاگوارتز می‌گذشت و او که سه روز در هفته را به تمرین کوئیدیج می‌پرداخت و بقیه‌ی اوقاتش را به انجام تکالیفش می‌گذراند چنان مشغول

بود که باورش نمی‌شد دو ماه گذشته است. زندگی در قلعه بسیار راحت‌تر و بهتر از زندگی با دورسلی‌ها بود. درس‌هایشان روزبه‌روز جالب‌تر می‌شد و آن‌ها اصول و مقدمات جادوگری را به خوبی آموخته بودند.

صبح روز هالووین دانش‌آموزان با بوی خوش کدوخلوایی از خواب بیدار شدند. از آن بهتر این که پروفسور فلیتویک در کلاس وردهای جادویی اعلام کرد که دیگر

برای به پرواز درآوردن اشیاء آمادگی لازم را پیدا کرده‌اند. بچه‌ها از زمانی که پروفسور فلیتویک وزغ نویل را دور کلاس به پرواز درآورده بود دلشان می‌خواست خودشان نیز به این کار بپردازند.

پروفسور فلیتویک برای شروع تمرین کلاس را به گروه‌های دو نفره تقسیم کرد. سیموس فینیگان یار هری شد و هری نفس راحتی کشید زیرا هنگامی که پروفسور

فلیتویک می‌خواست یار هری را تعیین کند، نویل سعی داشت توجه او را به خودش جلب کند. از سوی دیگر رون نیز با هرمیون گرنجر در یک گروه افتاد. تشخیص این که کدام از این موضوع خشمگین‌تر بودند بسیار دشوار به نظر می‌رسید. آن دو از روزی که جاروی هری به دستش رسیده بود با هم حرف نزده بودند.

پروفسور فلیتویک که مثل همیشه روی چندین کتاب ایستاده بود گفت:

- خب، حرکت سریع و زیبای مچ دست رو که قبلاً تمرین کردیم، فراموش نکنین. یادتون باشه که باید سریع و فرز باشین... سریع و فرز. تلفظ شمرده‌ی وردها خیلی مهمه. همیشه یاد باروفیو<sup>۱</sup> جادوگر بیفتین که موقع تلفظ یکی از وردها به جای حرف «ف» حرف «س» رو تلفظ کرد و وقتی به خودش اومد که یک گاومیش روی سینه‌ش وایساده بود.

کار سختی بود. با این که سیموس و هری سریع و فرز بودند پری که قرار بود از روی میز به هوا ببرند از جایش تکان نمی‌خورد. سیموس آن قدر بی‌طاقت شده بود که

با چوبدستیش صربه‌ای به پر زد و پر بلافاصله آتش گرفت و هری مجبور شد با کلاهش آن را خاموش کند.

وضع رون به میز مجاور چندان بهتر نبود. دست‌های بلندش را مثل آسیاب بادی تکان می‌داد و می‌گفت: «وینگاردیوم له ویوسا!» هری صدای هرمیون را شنید که با

اوقات تلخی می‌گفت:

- داری اشتباه تلفظ می‌کنی. باید بگی وین - گار - دیوم له وی - یو - سا. گارشو بهتر و کشیده‌تر تلفظ کن.

رون با عصبانیت گفت:

<sup>1</sup> Baruffio

- اگه فکر می کنی خیلی بهتر از من بدی خودت بگو.
- هرمیون آستین های ردایش را بالا زد و چوبدستیش را به سرعت تکان داد و گفت: «وینگاردیوم له ویوسا!» بلافاصله پر از روی میز بلند شد و یک متر بالا رفت.
- پروفیسور فلیتویک برایش کف زد و گفت:
- احسنت، آفرین! بچه ها، نگاه کنین، هرمیون گرنجر موفق شد!
- اوقات رون تا آخر کلاس تلخ بود. رون و هری سعی می کردند در راهروی شلوغ راهشان را باز کنند که رون گفت:
- بیخود نیست که هیچ کس نمی تونه تحملش کنه. مثل یه کابوسه.
- در همان لحظه یک نفر از کنار هری رد شد و به او تنه زد. هرمیون بود. هری یک لحظه توانست صورت او را ببیند و وقتی متوجه شد که گریه می کند جا خورد و گفت:
- مثل این که حرفتو شنید.
- رون که کمی ناراحت شده بود گفت:
- شنیده باشه! وقتی می بینه هیچ کس باهاش دوست نمی شه خودش می فهمه دیگه.
- هرمیون در کلاس بعد حاضر نشد و بعد از ظهر آن روز هم کسی او را ندید. هنگامی که هری و رون برای شرکت در جشن هالووین به سرسرای بزرگ می رفتند شنیدند که پارواتی پاتیل به دوستش لاوندر گفت که هرمیون توی دستشویی دخترها داره گریه می کنه و بیرون نمیداد. رون از شنیدن این حرف ناراحت شد اما همین که وارد سرسرای بزرگ شدند تزئینات ویژه جشن هالووین فکر هرمیون را از سرش بیرون کرد.
- هزار خفاش زنده از دیوارها و سقف بیرون می آمدند و هزار خفاش دیگر همچون ابر سیاهی بر فراز میزها پرواز می کردند و شعله های شمع های درون کدو حلوابی ها را به نوسان می انداختند. ناگهان انواع غذاهای رنگین در بشقاب های طلایی پدیدار شد درست مثل جشن آغاز سال.
- هری سرگرم پوست کندن یک سیب زمینی تنوری بود که پروفیسور کوپبرل سراسیمه وارد سرسرای بزرگ شد. دستارش کج شده بود و چهره اش وحشت زده به نظر می رسید. همه او را دیدند که با عجله به سوی دامبلدور رفت و خود را روی میز انداخت و با نفس های بریده گفت:
- یه ترول... توی دخمه هاست... اومدم که بهتون خبر بدم.
- آن گاه از هوش رفت و روی زمین افتاد.
- در سرسرای بزرگ غوغایی برپا شد. پروفیسور دامبلدور مجبور شد برای ساکت کردن دانش آموزان با چوبدستیش چندین ترقه با جرقه های ارغوانی منفجر کند. سپس با خشم گفت:
- ارشدها، زودتر گروهتونو به خوابگاهها ببرین.
- پرسی مشتاقانه جلو آمد و گفت:
- بچه ها دنبال من بیاین. از هم جدا نشین، سال اولی ها! ترول ترس نداره به شرطی که از دستورات من سرپیچی نکنین. حالا پشت سر من بیاین و از من فاصله نگیرین. راهو برای سال اولی ها باز کنین. اجازه بدین! من دانش آموز ارشدم!
- وقتی از پله ها بالا می رفتند هری پرسید:
- این تروله چه طوری تونسته وارد قلعه بشه؟
- رون گفت:
- نمی دونم، این غول ها خیلی خنگن. حتماً بدعنی برای شوخی هالووین اونو راه داده.
- آن ها از لابه لای گروه های دیگر که با عجله در مسیرهای مختلفی حرکت می کردند می گذشتند و به ناچار به هم تنه می زدند هری بی هوا دست رون را کشید و گفت:
- رون، همین الان یاد هرمیون افتادم.
- خب، که چی؟
- اون خبر نداره که ترول توی قلعه س. باید بهش خبر بدیم.
- رون لبش را گاز گرفت و با ناراحتی گفت:
- باشه... اما خدا کنه پرسى ما رو نبینه.
- آن ه بلافاصله خم شدند و همراه دانش آموزان هافلپاف به سمت دیگری رفتند. آهسته و بی صدا وارد یکی از راهروهای خلوت شدند و با عجله به طرف دستشویی دختران رفتند. تازه از اولین پیچ رد شده بودند که صدای قدم های سریعی را از پشت سر شنیدند. رون زیر لب گفت:
- وای، پرسى
- و بلافاصله هری را به پشت یک مجسمه ی شیردال سنگی کشید. آن ها از پشت مجسمه به اطراف نگاه کردند، اما به جای پرسى، اسنیپ را دیدند که از راهرو گذشت و ناپدید شد. هری آهسته گفت:
- این جا چی کار می کنه؟ چرا با بقیه ی معلم ها به دخمه ها نرفته؟
- چه می دونم.
- پس از دور شدن صدای پای اسنیپ آهسته و بی صدا وارد راهروی بعدی شدند. هری گفت:
- اسنیپ داره می ره طبقه ی سوم.
- اما رون دستش را بلند کرد و گفت:
- این چه بوی گندیه؟
- هری بو کشید و بوی گندی به مشامش رسید که مخلوطی از بوی جوراب و بوی چاه توالت بود.
- آن گاه صدای غرش خفیفی را شنیدند و بلافاصله صدای قدم های سنگین و غول آسای در راهرو پیچید. رون با دست به انتهای راهرو در سمت چپشان اشاره کرد. موجود عظیم و غول پیکری از انتهای راهرو به سویشان می آمد. آن ها خود را جمع کردند و در سایه ی تاریکی پنهان شدند تا وقتی آن موجود در نور مهتاب قرار گرفت آن را ببینند.

منظره‌ی وحشتناکی بود. یک ترول سه متر و نیمی با پوست تیره و خاکستری رنگ بود که بدن عظیم و قوی‌هیکلش به یک تخته سنگ بزرگ شباهت داشت و سر کوچک و بی‌مویش مثل یک نارگیل بر روی تنه‌اش نمایان بود. ساق‌های کوتاهش مثل تنه‌ی درخت و پاهایش پهن و پینه بسته بود. چماق بزرگ چوبی که در دست درازش بود بر روی زمین کشیده می‌شد.

ترول جلوی دری ایستاد و به درون آن نگاه کرد. با مغز کوچکش تصمیمش را گرفت و درحالی‌که گوش‌های درازش را تکان می‌داد خم شد که از در وارد شود. هری زیر لب گفت:

- کلید روی دره. می‌تونیم درو روش قفل کنیم.

رون با ترس و نگرانی گفت:

- فکر خوبییه.

آهسته به طرف در باز رفتند. دهانشان خشک شده بود و خداخدا می‌کردند ترول از آن‌جا بیرون نیاید. هری با یک گام بلند خود را به کلید رساند، در را محکم بست و قفل کرد و گفت:

- آخیش!

هر دو با قیافه‌های پیروزمندانه دوان‌دوان برگشتند اما هنوز به پیچ راهرو نرسیده بودند که صدایی به گوششان رسید و قلبشان در سینه فرو ریخت. از پشت دری که قفل کرده بودند صدای جیغ‌های بلند و وحشت‌زده‌ای بیرون می‌آمد. رون که صورتش به سفیدی صورت بارون خون‌آلود شده بود گفت:

- وای، نه!

هری که نفسش بند آمده بود گفت:

- اونجا دستشویی دخترهاست!

- هرمیون!

به هیچ‌وجه نمی‌خواستند به آن در نزدیک شوند اما مگر چاره‌ی دیگری هم داشتند؟ دوان‌دوان برگشتند و با دستپاچگی کلید را در قفل چرخاندند و با ترس و وحشت وارد دستشویی شدند.

هرمیون گرنجر به دیوار چسبیده بود و به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است بیهوش شود. ترول همان‌طور که به او نزدیک می‌شد کاسه‌ی دستشویی‌ها را از دیوار می‌کند. هری وحشت‌زده به رون گفت:

- باید گیجش کنیم.

در پوش یکی از توالت‌ها را برداشت و محکم به دیوار کوبید. ترول در چند قدمی هرمیون ایستاد و آهسته رویش را برگرداند که ببیند صدا از کجا بود. احمقانه پلک می‌زد که چشم‌های ریز و شوررش به هری افتاد. لحظه‌ای درنگ کرد، سپس چماقش را بالا گرفت و به سمت هری آمد. رون از سمت دیگر دستشویی فریاد زد:

- آهای کله‌پوک!

و بلافاصله یک لوله‌ی فلزی را به طرف ترول پرتاب کرد. ترول که ظاهراً متوجه برخورد لوله با شانه‌اش نشده بود با شنیدن صدای رون پوزه‌ی زشتش را به سمت رون گرفت. هری از این فرصت استفاده کرد و از کنار ترول رد شد. دست هرمیون را گرفت و سعی کرد او را به طرف دربکشاند و فریاد زد:

- زودباش، بدو... بدو!

اما هرمیون که دهانش از ترس بازمانده بود به دیوار چسبیده بود و نمی‌توانست تکان بخورد.

ترول که از صدای فریاد و انعکاس صداها از کوره در رفته بود دوباره غرشی کرد و به سوی رون رفت که از همه نزدیک‌تر بود و راه فرار نداشت در آن لحظه هری دست به کاری زد که هم بسیار شجاعانه بود هم بسیار احمقانه. دورخیزی کرد و به سمت ترول پرید و توانست از پشت، دست‌هایش را دور گردن دیو حلقه کند. ترول متوجه هری نشد که از گردنش آویزان شده بود. اما حتی هر کس دیگری هم به جای او بود متوجه چوب بلندی که در دماغش رفته بود می‌شد. وقتی هری به سوی ترول حمله‌ور شد چوبدستیش در دستش بود و در آن لحظه در یکی از سوراخ‌های بینی ترول فرو رفته بود.

ترول از درد زوزه‌ای کشید و پیچ و تاب خورد و دیوانه‌وار چماقش را در هوا تکان داد. در این میان هری برای حفظ جانش دو دستی گردن ترول را چسبیده بود. هر آن ممکن بود ترول با چماقش ضربه‌ای به او بزند و او را آتش و لاش کند.

هرمیون از وحشت روی زمین ولو شده بود. رون که خودش نیز نمی‌دانست چه می‌خواهد بکند چوبدستیش را درآورد و اولین وردی که به ذهنش رسید بر زبان آورد و فریاد زد:

- وینگاردیم له ویوسا!

ناگهان چماق از دست ترول در آمد و به هوا رفت و آهسته چرخ می‌زد و با صدای وحشتناکی محکم روی سر صاحبش فرود آمد. ترول تلوتلو خورد و با صورت روی زمین افتاد. با افتادن ترول صدای مهیبی در دستشویی پیچید و زمین به لرزه درآمد.

هری که نفس نفس می‌زد و می‌لرزید برخاست. رون نیز آن طرف مات و مبهوت مانده بود که هنوز چوبدستیش را بالا گرفته بود و به نتیجه‌ی کارش نگاه می‌کرد. اولین کسی که شروع به صحبت کرد هرمیون بود که گفت:

- مُرده؟

هری گفت:

- گمون نمی‌کنم مرده باشه. احتمالاً بیهوش شده.

هری خم شد و چوبدستیش را از بینی ترول درآورد. چوبدستیش به مایع لزج و چسبناک خاکستری رنگی آلوده شده بود. هری گفت:

- آیی... ان دماغ ترول!

سپس چوبدستی را با شلوار ترول پاک کرد. آن‌گاه صدای به هم خوردن در و صدای پای چند نفر توجه هر سه را جلب کرد. خودشان متوجه نبودند چه جاروجنجال به راه انداخته‌اند اما احتمالاً کسی از طبقه‌ی پایین صدای تپ و تولوپ و غرش‌های غول را شنیده بود. لحظه‌ای بعد پروفیسور مک‌گوناگال سراسیمه وارد شد و بلافاصله اسنیپ و به دنبالش پروفیسور کویرل نیز از راه رسیدند. کویرل همین که چشمش به ترول افتاد ناله‌ی ضعیفی کرد و قلبش را گرفت و آهسته روی یکی از توالت فرنگی‌ها نشست. اسنیپ بالاس سر ترول خم شده بود و پروفیسور مک‌گوناگال به هری و رون نگاه می‌کرد. هری که هیچ‌وقت او را این‌قدر عصبانی ندیده بود با دیدن لب‌های سفید او، فکر گرفتن پنجاه امتیاز برای گروه گریفندور را از سرش بیرون کرد.

پروفسور مک‌گونگال که از خشم می‌لرزید گفت:

- هیچ معلومه چی توی کله‌تون می‌گذره؟

هری به رون نگاه کرد که هنوز چوبدستیش را بالا گرفته بود. پروفسور مک‌گونگال ادامه داد:

- شانس آوردین که کشته نشدین. چرا به خوابگاهتون نرفتین؟

اسنیپ نگاه خشمناک و سریعی به هری انداخت. هری سرش را پایین انداخت. خداخدا می‌کرد رون چوبدستیش را پایین بیاورد. آن‌گاه صدای ضعیفی از گوشه‌ی تاریکی

به گوش رسید که گفت:

- ببخشید، پروفسور، اونا دنبال من می‌گشتن.

- دوشیزه گرنجر!

بالاخره هرمیون توانست از جایش بلند شود و سرپا بایستد. سپس ادامه داد:

- منم دنبال غوله می‌گشتم. آخه من فکر می‌کردم می‌تونم تنهایی از پشش بریام. آخه می‌دونین من همه چیزو درباره‌ی این موضوع خونده بودم.

رون چوبدستیش را پایین آورد. آنچه هرمیون می‌گفت دروغ محض بود. آیا این هرمیون گرنجر بود که داشت به یک استاد دروغ می‌گفت؟

- اگه اینا منو پیدا نکرده بودن الان مرده بودم. هری چوبدستیشو توی دماغ ترول فرو کرد، رون هم با چماق خود تروله توی سرش زد و اونو بیهوش کرد. اصلاً فرصت نداشتن که برن و کمک بیان. اگه رفته بودن من کارم تموم می‌شد.

هری و رون سعی کردند وانمود کنند که این داستان برایشان تازگی ندارد. پروفسور که به هر سه‌ی آن‌ها نگاه می‌کرد گفت:

- که این طورا! دوشیزه گرنجر... دختره‌ی احمق... آخه برای چی فکر کردی می‌تونی از پس یه ترول بر بیای؟

هرمیون سرش را پایین انداخت. زبان هری بند آمده بود. هرمیون گرنجر که هیچ‌وقت قانون‌شکنی نمی‌کرد خود را خطاکار جلوه داده بود که آن‌ها را از دردرس نجات

بدهد. دروغ گفتن هرمیون همان قدر محال به نظر می‌رسید که شیرینی پخش کردن اسنیپ. پروفسور مک‌گونگال گفت:

- دوشیزه گرنجر، من واقعاً از تو توقع چنین کاری رو نداشتم. برای این کار تو پنج امتیاز از گریفندور کم می‌کنم. حالا اگه زخمی نشدی زودتر برگرد به برج گریفندور. بچه‌ها بقیه‌ی غذا رو توی برج می‌خورن.

هرمیون رفت. پروفسور مک‌گونگال به هری و رون رو کرد و گفت:

- باز هم می‌گم خیلی شانس آوردین. ولی اینو بدونین که همه‌ی سال اولی‌ها نمی‌تونن از پس یه ترول بالغ بر بیان. هرکدمتون پنج امتیاز برای گروهتون کسب کردین. در ضمن پروفسور دامبلدور هم در جریان این ماجرا قرار می‌گیره. حالا می‌تونین برگردین به برجتون.

آن‌ها فوراً از دستشویی بیرون رفتند و تا دو طبقه بالاتر هیچ حرفی به هم نزدند. دور شدن از بوی نفرت‌انگیز ترول از هر چیز دیگری لذت‌بخش‌تر بود. بالاخره رون

غرولندکنان گفت:

- باید بیش‌تر از ده امتیاز بهمون می‌دادن.

- پنج امتیاز. آخه پنج امتیازش بابت هرمیون کم شد.

رون تصدیق کرد و گفت:

- خیلی لطف کرد که ما رو از این دردرس نجات داد. البته ما هم چون اونو نجات دادیم.

- اگه ما در رو روی تروله قفل نکرده بودیم شاید دیگه احتیاجی به کمک ما نداشت.

به تابلوی بانوی چاق رسیدند و با گفتن اسم رمز که «پوزه‌ی خوک» بود، داخل سالن عمومی شدند. سالن عمومی گریفندور شلوغ و پر سروصدا بود. همه مشغول

خوردن غذاهایی بودند که از پایین به برجشان منتقل شده بود. هرمیون تک‌وتنها کنار در منتظر آن‌ها مانده بود. پس از یک لحظه سکوت آمیخته به شرمندگی بی‌آن‌که به هم نگاه

کنند هر سه گفتند:

- متشکرم.

سپس با عجله رفتند که بشقاب بگیرند.

از آن لحظه به بعد هرمیون گرنجر دوست آن‌ها بود. بسیاری از حوادث به دوستی و صمیمیت ختم می‌شوند و از پا در آوردن یک ترول سه‌ونیم متری یک از همین

حوادث بود.



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و سنگ کیمیا

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تاییپست نیستند اشکالات تاییپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه پروفیسور بینز است.



## فصل یازدهم روز مسابقه

با فرا رسیدن ماه نوامبر هوا خیلی سردتر شد. کوه‌های اطراف مدرسه پوشیده از برف شده بودند. سطح رودخانه را نیز یخ ضخیمی پوشانده بود. هر روز صبح، زمین قلعه پوشیده از برف و یخ می‌شد. از پنجره‌ی طبقات بالا می‌توانستند هاگرید را ببینند که در زمین کوییدیچ سرگرم آب کردن یخ جاروها بود. او پالتویی از پوست موش کور می‌پوشید، دستکش‌هایی از جنس پوست خرگوش به دست می‌کرد و پوتین‌های بزرگی از جنس پوست سگ آبی به پا داشت.

فصل مسابقات کوییدیچ آغاز شده بود. قرار بود روز شنبه هری پس از هفته‌ها تمرین در اولین مسابقه‌اش شرکت کند. مسابقه‌ی تیم گریفندور و تیم اسلیترین. اگر تیم گریفندور در این مسابقه پیروز می‌شد به مکان دوم جدول جام قهرمانی صعود می‌کرد.

کم‌تر کسی هری را در حال تمرین و بازی دیده بود. اولیور وود تصمیم گرفته بود هری را مثل یک سلاح نهفته حفظ کند و تا روز مسابقه او را سالم نگه دارد. اما خبرها به بیرون درز پیدا کرده بود و اغلب دانش‌آموزان می‌دانستند که هری بازیکن جستجوگر است. عده‌ای می‌گفتند او بازیکن بی‌نظیری است و گروهی دیگر می‌گفتند باید روی زمین با تشک این طرف و آن طرف بروند تا اگر هری از روی جارویش افتاد او را بگیرند.

در آن روزهای سخت تمرین در آخرین فرصت‌های پیش از مسابقه بخت با هری یار بود که هرمیون را کنار خود داشت، زیرا اگر هرمیون نبود هری نمی‌توانست از عهده‌ی انجام تکالیفش برآید. هرمیون کتاب کوییدیچ در گذر زمان را به او قرض داده بود که بسیار جالبی بود. هری پس از خواندن آن دریافت که هفتصد نوع خطا وجود دارد که همه‌ی آن‌ها در طول یکی از مسابقات جام جهانی ۱۴۷۳ اتفاق افتاده‌اند. دیگر این که بازیکن جستجوگر همواره ریزنقش و سریع‌تر از بقیه است و اکثر برخوردهای جدی در مسابقات کوییدیچ بر روی بازیکنان جستجوگر انجام می‌شود. یا این که به ندرت بازیکنی در مسابقه‌ی کوییدیچ جان خود را از دست داده اما با این وجود گاهی اوقات بعضی از داورها مدتی ناپدید شده و ماه‌ها بعد از صحرای آفریقا سر درآورده‌اند.

بعد از آن که هری و رون جان هرمیون را نجات دادند او نیز دیگر درباره‌ی رعایت قوانین سخنگیری نم‌کرد و با آن‌ها برخورد بهتری داشت. روز قبل از اولین مسابقه‌ی هری در یکی از زنگ‌های تفریح هر سه به حیاط یخ‌زده‌ی مدرسه آمدند. هرمیون با به کار بردن افسونی آتشی با شعله‌ی آبی کم‌رنگ درست کرد که قابل حمل در یک شیشه‌ی مربا بود. آن‌ها پشت به شیشه ایستاده بودند و خود را گرم می‌کردند که اسنیپ وارد حیاط شد.

هری فوراً متوجه شد که اسنیپ هنگام راه رفتن می‌لنگد. هری، رون و هرمیون به هم نزدیک‌تر شدند تا جلوی آتش را بگیرند و اسنیپ نتواند آن را ببیند، زیرا اطمینان داشتند که این کار ممنوع است. اما متأسفانه اسنیپ که به دنبال بهانه‌ای بود که از آن‌ها ایراد بگیرد گفت:

- پاتر، اون چیه توی دست؟

هری کتاب را نشان داد و گفت:

- کتاب کوییدیچ در گذر زمانه.

- هیچ‌کس حق نداره کتاب‌های کتابخونه رو بیرون بياره. کتاب رو بده من. برای این‌کار پنج امتیاز از گریفندور کم می‌کنم.

سپس لنگ‌لنگان از آن‌جا دور شد. هری با عصبانیت زیر لب گفت:

- این قانون رو همین الان ساخت. نمی‌دونم چه بلایی به سر پاش اومده.

رون با حالت کنایه‌آمیزی گفت:

- منم نمی‌دونم اما هرچی هست امیدوارم خیلی درد داشته باشه و اذیتش کنه.

\*\*\*

آن روز عصر در سالن عمومی گریفندور هیاهویی برپا بود. هری، رون و هرمیون کنار یک پنجره پهلوی هم نشسته بودند. هرمیون مشغول بازیابی و تصحیح تکالیف درس وردهای جادویی آن دو بود. او هیچ وقت اجازه نمی‌داد تکالیفشان را از روی هم بنویسند، زیرا عقیده داشت در این صورت چیزی یاد نمی‌گیرند. اما در هر حال وقتی از او می‌خواستند تکالیفشان را تصحیح کند جواب‌های صحیح را از زیر زبانش بیرون می‌کشیدند.

هری آرام و قرار نداشت. می‌خواست کتاب کوییدیچ در گذر زمان را پس بگیرد و با خواندن آن فکرش را مشغول نگه دارد تا نگران مسابقه‌ی روز بعد نباشد. چرا باید از

اسنیپ می‌ترسید؟ از جایش برخاست و به رون و هرمیون گفت که می‌خواهد برود و کتابش را از اسنیپ پس بگیرد. امتحانش ضرری نداشت. رون و هرمیون گفتند:

- بهتره خودت تنها بری.

هری در این فکر بود که اگر در حضور سایر اساتید از او خواهش کند کتابش را پس بدهد نمی‌تواند به هری جواب رد بدهد.

هری به اتاق اساتید رفت و در زد. جوابی نشنید. دوباره در زد. باز هم جوابی نیامد. ممکن بود اسنیپ کتاب را در اتاق اساتید گذاشته باشد. امتحانش ضرری نداشت. در را

باز کرد و با منظره‌ی وحشتناکی مواجه شد.

اسنیپ و فیلیچ در اتاق تنها بودند. اسنیپ ردایش را بالای زانویش نگه داشته بود. ساق یکی از پاهایش مجروح و خون‌آلود بود. فیلیچ به او نوار زخم‌بندی داد و او گفت:

- آخه چه طو می‌شه که آدم در آن واحد حواسش به هر سه تا سرش باشه؟ هری می‌خواست آهسته در را ببندد که...

- پاتر!

چهره‌ی اسنیپ در هم رفت و عصبانی شد. فوراً ردایش را انداخت تا پایش را بپوشاند. هری آب دهانش را قورت داد و با ترس و لرز گفت:

- ببخشید، می‌خواستم ببینم می‌شه کتابمو پس بدین.

- برو بیرون! بیرون!

هری پیش از آن که اسنیپ از گروه گریفندور امتیاز کسر کند در را بست و دوان‌دوان به طبقه‌ی بالا رفت. وقتی هری به سالن عمومی برگشت رون پرسید:

- پس گرفتی؟

هری آهسته همه‌ی ماجرا را برایشان تعریف کرد و در حالی که هنوز نفس‌نفس می‌زد گفت:

- می‌دونین یعنی چی؟ یعنی این که اون شب جشن هالووین رفته سراغ اون سگ سه سر. اون موقعی که دیدمش داشته می‌رفته اونجا. دنبال همون چیزیه که سگ، نگهبانشه. حاضرم سر جاروم شرط بندم که خودش اون تروله رو آورده توی قلعه که حواس همه رو پرت کنه.

هرمیون که چشم‌هایش گرد شده بود گفت:

- نه بابا! اسنیپ این کارو نمی‌کنه. من می‌دونم. درسته که آدم خیلی خوبی نیست ولی هیچ وقت سعی نمی‌کنه چیزی رو که دامبلدور براش نگهبان گذاشته بدزده.

رون با بدخلقی گفت:

- می‌دونی چیه، هرمیون؟ تو فکر می‌کنی همه‌ی استادها مثل فرشته‌ها پاک و مقدسند. ولی من با هری موافقم. این جور کارها از اسنیپ بعید نیست. خیلی دلم می‌خواد بدونم اون دنبال چیه. یعنی اون سگه از چی مراقبت می‌کنه؟

هری نیز با همین افکار و پرسش‌ها به رختخواب رفت. نویل با صدای بلند خروپف می‌کرد اما هری خوابش نمی‌برد. سعی کرد این افکار را از سر بیرون کند زیرا او نیاز

به استراحت داشت و تا چند ساعت دیگر باید برای اولین بار در مسابقه‌ی کویدیدج شرکت می‌کرد. ولی حالت چهره‌ی اسنیپ وقتی چشم هری به پای او افتاد به این سادگی از یادش نمی‌رفت.

\*\*\*

صبح روز بعد هوا صاف، آفتابی و بسیار سرد بود. بوی مطبوع سوسیس سرخ شده در سراسر بزرگ پیچیده و صدای همهمه‌ی پر شور دانش‌آموزان فضا را پر کرده بود.

همه چشم‌انتظار یک مسابقه‌ی کویدیدج پرهیجان بودند.

- باید صبحانه بخوری.

- میل ندارم.

هرمیون با چرب‌زبانی گفت:

- پس به ذره نان برشته بخور.

- اشتها ندارم.

هری حال و روز خوبی نداشت. تا یک ساعت دیگر باید به زمین مسابقه می‌رفتند. سیموس فینیگان گفت:

- هری، تو باید سر حال و پرانرژی باشی. توی مسابقات کویدیدج همیشه بازیکن جستجوگر زیاد با دیگران درگیر می‌شه.

سیموس روی سوسیس‌های هری سس گوجه‌فرنگی ریخت و هری از او تشکر کرد.

چیزی به ساعت یازده نمانده بود. به نظر می‌رسید تمام مدرسه در جایگاه تماشاچیان جمع شده‌اند. بسیاری از آن‌ها دوربین دوچشمی داشتند. گرچه جایگاه تماشاچیان

شیب‌دار بود، گاهی اوقات دنبال کردن مسابقه دشوار می‌شد. رون و هرمیون به نویل، سیموس و دین (که طرفدار تیم وست‌هام بود) ملحق شدند. آن‌ها در ردیف بالا نشستند و برای تقویت روحیه‌ی هری با یکی از ملافه‌هایی که خال‌خالی خراب کرده بود پلاکاردی درست کرده بودند که روی آن نوشته بود: پاتر قهرمان. دین که خوب نقاشی می‌کشید زیر این عبارت تصویر شیردال تیم گریفندور را نقاشی کرده بود. هرمیون نیز با استفاده از یک افسون ساده رنگ‌های آن را درخشان و براق کرده بود.

هری و بقیه‌ی اعضای تیم گریفندور در رختکن ردهای سرخ‌رنگ تیم را به تن می‌کردند (ردای اعضای تیم اسلیترین سبز رنگ بود). وود صدایش را صاف کرد تا بقیه

ساکت شوند و گفت:

- بسیار خب، آقایان...

آنجلینا جانسون<sup>۱</sup>، بازیکن مهاجم تیم گفت:

- و خانم‌ها...

وود حرفش را تأیید کرد و گفت:

- بله، درسته... آقایان و خانم‌ها، این همون مسابقه‌س.

فرد ویزلی گفت:

- بزرگ‌ترین و مهم‌ترین مسابقه.

جرج گفت:

- همون مسابقه‌ای که همه‌مون منتظرش بودیم.

فرد به هری گفت:

- ما دیگه سخنرانی وود رو از حفظ شدیم. آخه ما پارسال هم توی تیم بودیم.

وود گفت:

- شما دوتا ساکت باشین. این بهترین تیمیه که گروه گریفندور در چند سال اخیر داشته. من مطمئنم که برنده می‌شیم.

سپس به اعضای تیم چشم‌غراهی رفت، به این معنا که اگه برنده نشویم خودتان می‌دانید. وود ادامه داد:

- خب دیگه، وقت رفتنه، موفق باشین.

<sup>۱</sup> Angelina Johnson



هری پشت سر فرد و جرج از رختکن بیرون رفت. خداخدا می‌کرد که زانوهایش سست نشود. اعضای تیم گریفندور به محض ورود به زمین بازی با هلهله و تشویق پرشوری مواجه شدند.

خانم هوج داور مسابقه بود. جارویش را در دست داشت و در وسط زمین منتظر اعضای دو تیم بود. وقتی همه دور او جمع شدند گفت:

- از همه‌تون انتظار دارم که خوب و جوانمردانه بازی کنید.

هری متوجه شد که روی صحبت خانم هوج بیش‌تر با مارکوس فلینت<sup>۱</sup>، کاپیتان تیم اسلیترین است. مارکوس دانش آموز سال ششم بود. هری تصور می‌کرد که در رگهای مارکوس خون ترول جریان دارد. آن‌گاه هری زیرچشمی به پلاکاردی که بالای سر جمعیت به اهتزاز درآمده بود نگاهی انداخت. با دیدن عبارت پاتر قهرمان دلگرم شد و قلبش به تپش افتاد. خانم هوج گفت:

- سوار جاروهایتان بشوید.

هری با دستپاچی سوار نیمبوس دوهزارش شد. خانم هوج محکم در سوت نقره‌ای رنگش دمید. پانزده جارو به هوا رفتند و اوج گرفتند. مسابقه آغاز شده بود.

- و حالا آنجلینا جانسون، مهاجم تیم گریفندور خیلی زود سرخگون رو به دست میاره. عجب مهاجم خوبی در ضمن خیلی هم جذاب و خوش‌قیافه‌س...

- جردن!

- ببخشید، پروفیسور!

لی جردن، دوست دوقلوهای ویزلی گزارشگر مسابقه بود و پروفیسور مک‌گونگال به دقت بر کار او نظارت می‌کرد. جردن ادامه داد:

- آنجلینا به سرعت پیش می‌ره... حالا به پاس عالی به آلیشیا اسپینت<sup>۲</sup>... که پارسال بازیکن ذخیره بود ولی امسال با انتخاب وود وارد میدون شده. دوباره پاس به جانسون... نه... حالا تیم اسلیترین صاحب سرخگونه. مارکوس فلینت، کاپیتان اسلیترین با سرخگون جلو می‌ره. مثل یک عقاب پرواز می‌کنه و البته که گل... نه، نه، یک حرکت زیبا از دروازه‌بان مانع به ثمر رسیدن این گل می‌شه و حالا توپ به دست گریفندور میفته... این کتی بل<sup>۳</sup>، مهاجم دیگر تیم گریفندوره... یه شیرجه‌ی عالی... حالا فلینت رو جا می‌گذاره و اوج می‌گیره... وای... احتمالاً آسیب دیدم... چون از پشت سر یکی از بازدارنده‌ها به سرش برخورد کرد. حالا تیم اسلیترین صاحب سرخگونه. این آدریان پوسیه که با سرعت به سمت دروازه‌ی حریف می‌ره... ولی یکی از بازدارنده‌ها اونو متوقف می‌کنه... یکی از دوقلوهای ویزلی بازدارنده رو پرتاب کرد... نمی‌دونم فرد بود یا جرج... تشخیصش کار مشکلیه. در هرحال، مدافعین گریفندور خوب بازی می‌کنن... جانسون دوباره صاحب سرخگون می‌شه... زمین خالی در مقابلشه... حالا جلو می‌ره... پروازش عالی... یک توپ بازدارنده با سرعت داره به طرفش می‌ره... ولی اون به موقع سرشو پایین آورد... و حالا... زود باش آنجلینا... حلقه‌ها در مقابلشه... بلچلی، دروازه‌بان اسلیترین شیرجه می‌ره... ولی موفق نمی‌شه... گل... گل... برای گریفندور...

صدای هلهله و تشویق گریفندوری‌ها همراه با ناله و غرولند اسلیترینی‌ها در فضای ورزشگاه پیچید.

ناگهان رون و هرمیون متوجه صدایی شدند که می‌گفت:

- آهای با شمام، یه ذره تکون بخورین.

- هاگرید!

رون و هرمیون خود را جمع کردند تا برای هاگرید جا باز کنند. هاگرید گفت:

- داشتیم از تو ی کلیه بازی رو نیگا می‌کردم ولی دیدم این طوری نمی‌شه. وسط جمعیت نشستن یه چیز دیگه‌س. هنوز گوی زرینو ندیدن؟

رون گفت:

- نه، هری هنوز هیچ‌کار خاصی نکرده.

هاگرید دوربینش را بالا آورد و از دور به هری نگاهی انداخت و گفت:

- هنوز صحیح و سالمه اینم خودش خلیه.

هری بالاتر از بقیه آهسته پرواز می‌کرد و با دقت به دنبال گوی می‌گشت. وود به هری گفته بود تا وقتی که گوی زرین را ندیده از معرکه دور بماند. گفته بود لازم نیست زودتر از موعد وارد میدان شود.

پس از گل آنجلینا هری با خوشحالی در هوا به پرواز در آمد و به سرعت به شکل مارپیچ‌های تودرتو پرواز کرد که ابراز احساسات کند. اما بعد دوباره حواسش را متمرکز کرد تا شاید بتواند گوی زرین را بیابد. یک بار یک نور طلایی توجهش را جلب کرد ولی متوجه شد که فقط انعکاس نور در ساعت مچی یکی از ویزلی‌ها بوده است. یک بار هم یک بازدارنده مثل گلوله‌ی توپ به سویش رفت اما هری جا خالی داد و بلافاصله فرد ویزلی به دنبال آن رفت. با عصبانیت بازدارنده را به سمت مارکوس فلینت پرتاب کرد و در این فرصت به هری گفت:

- حالت خوبه، هری؟

لی جردن همچنان در حال گزارش کردن بود:

- حالا اسلیترین صاحب توپه. پوسی مهاجم اسلیترین سرشو می‌دزده که با دو بازدارنده که به طرفش می‌اومدن برخورد نکنه. او ویزلی‌ها و بل مهاجم تیم گریفندور رو جا می‌گذاره و با سرعت به سمت... صبر کنید ببینم... این گوی زرین بود؟

همهمه‌ای فضای ورزشگاه را پر کرد. آدریان پوسی سرخگون را رها کرده بود تا بتواند به برق طلایی رنگی نگاه کند که به سرعت از کنار گوش پیش گذشته بود.

هری نیز گوی زرین را دید و با قلبی لبریز از شور و هیجان شیرجه رفت و به دنبال گوی زرین شتافت. ترنس هیگز<sup>۴</sup>، جستجوگر تیم اسلیترین نیز گوی زرین را دیده بود. هری و هیگز شانه‌به‌شانه‌ی هم پرواز می‌کردند و به گوی زرین نزدیک می‌شدند. همه‌ی مهاجمین از بازی دست کشیده بودند و آن دو را نگاه می‌کردند گویی وظیفه‌شان را فراموش کرده بودند.

هری از هیگز فرتر بود. لحظه‌ای از گوی زرین که مثل برق پرواز می‌کرد چشم بر نمی‌داشت. هری بر سرعتش افزود و...

بوم!

<sup>1</sup> Marcus Flint<sup>2</sup> Alicia Spinnet<sup>3</sup> Katie Bell<sup>4</sup> Terence Higgs

- هیاهوی اعتراض آمیز جمعیت در فضا طنین افکند. مارکوس فلینت عمداً راه هری را سد کرده بود و هری سوار بر جارویش دور خود می‌چرخید و دودستی به دسته‌ی جارو چسبیده بود که سقوط نکند. گریفندوری‌ها فریاد زدند: «خطا! خطا!» خانم هوج با عصبانیت به فلینت تذکر داد و اعلام کرد که تیم گریفندور باید یک ضربه‌ی پنالتی بزند. در میان آن هیاهو و آشوب، گوی زرین بار دیگر از نظرها ناپدید شد.
- دین توماس که از روی صندلیش برخاسته بود دوباره نشست و فریاد زد:
- داور، اخراجش کن! کارت قرمز!
- رون به او یادآوری کرد:
- این که فوتبال نیست، دین. توی کویبیدیچ هیچ کس رو از زمین اخراج نمی‌کنن. کارت قرمز دیگه چیه؟
- هاگرید در تأیید حرف دین گفت:
- باید مقررات بازی رو عوض کنن. فلینت هری رو داغون کرد.
- در آن لحظه گزارش بی‌طرفانه برای لی‌جردن بسیار دشوار بود. او گفت:
- و حالا بعد از اون تقلب آشکار و حق‌کشی ناجوانمردانه...
- پروفسور مک‌گونگال با عصبانیت گفت:
- جردن!
- منظورم اینه که بعد از اون خطای مسلم و آشکار...
- جردن دارم بهت اخطار می‌کنم...
- باشه، باشه. چیزی نمونده بود فلینت دل و روده‌ی جستجوگر گریفندور رو بیرون بریزه، البته من مطمئنم که این ممکنه برای هر کسی پیش بیاد، حالا اسپینت ضربه‌ی پنالتی گریفندور رو می‌زنه... که وارد حلقه نمی‌شه... مهم نیست. بازی ادامه داره و باز هم گریفندور صاحب سرخگونه.
- درست لحظه‌ای که هری سرش را پایین آورد که مانع برخورد یک بازدارنده با سرش بشود اتفاق عجیبی افتاد. جارویش، چرخشی ناگهانی و سریع کرد. نزدیک بود از جارویش بیفتند. دودستی به دسته‌ی جارو چسبیده بود و با زانوهایش جارو را محکم نگه داشت. هیچ وقت چنین اتفاقی پیش نیامده بود.
- دوباره آن حرکت تکرار شد. انگار جارو می‌خواست هری را به زمین بیندازد. اما نیمبوس دوهزار جارویی نبود که سوارش را به زمین بزند. هری تصمیم گرفت به دروازه‌ی گریفندور برود و از وود بخواهد که درخواست زمان استراحت کند. اما متوجه شد که قادر به کنترل جارو نیست. نتوانست جارو را برگرداند. به هیچ وجه نمی‌توانست آن را هدایت کند. جارو به شکل ماریپیچ در هوا بالا می‌رفت و هر چند وقت یک بار با یک حرکت ناگهانی نزدیک بود هری را سرتنگون کند.
- لی همچنان سرگرم گزارش مسابقه بود و می‌گفت:
- اسلیترین صاحب سرخگونه، فلینت با سرخگون پیش می‌ره... اسپینت رو پشت سر می‌گذاره... حالا بل رو هم جا می‌گذاره... یک بازدارنده به صورتش برخورد کرد. امیدوارم دماغش شکسته باشه. شوخی کردم، پروفسور! و حالا اسلیترین... نه... صاحب په گل می‌شه.
- اسلیترینی‌ها خوشحال بودند و بالا و پایین می‌پریدند. به نظر می‌رسید هیچ کس متوجه حرکات عجیب و غیرعادی هری نشده است. جاروی هری با همان حرکات وحشیانه بالا و بالاتر می‌رفت و هری را از میدان مسابقه دور می‌کرد. هاگرید زیر لب غرولند کرد و گفت:
- معلوم نیست این هری داره چی کار می‌کنه.
- با دوربینش به هری نگاه کرد و گفت:
- اگه نمی‌شناختمش فکر می‌کردم کنترل جاروشو از دست داده ولی این امکان نداره...
- ناگهان همه‌ی تماشاچی‌ها متوجه هری شدند و با دست او را به یکدیگر نشان دادند. در آن لحظه جاروی هری دور خود می‌چرخید و تنها کاری که از دست هری برمی‌آمد این بود که دودستی به جارویش بچسبد و خود را روی آن نگه دارد. ناگهان نفس همه در سینه حبس شد. جاروی هری تکان وحشتناکی خورد و هری از روی آن افتاد. در آن لحظه هری با یک دست به جارو آویزان بود. سیموس گفت:
- نکنه وقتی فلینت راهشو بست بلایی سر جاروش اومده؟
- هاگرید که صدایش می‌لرزید گفت:
- امکان نداره، هیچ چیز غیر از جادوهای پلید و شیطانی نمی‌تونه کار نیمبوس دوهزارو مختل کنه. اینم که کار بچه مدرسه‌ای‌ها نیست.
- هرمیون با شنیدن حرف‌های هاگرید دوربین او را گرفت و به جای نگاه کردن به هری سراسیمه به جمعیت تماشاچیان نگاه کرد. رون که رنگش پریده بود با ناراحتی گفت:
- داری چی کار می‌کنی؟
- هرمیون بریده بریده گفت:
- می‌دونستم... می‌دونستم... کار اسنیپه... نگاه کن!
- رون فوراً دوربین را از او گرفت. اسنیپ روبه‌روی آن‌ها در میان جمعیت نشسته بود و با نگاهی خیره به هری زل زده بود. لبش بی‌وقفه تکان می‌خورد و زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد. هرمیون گفت:
- اون داره په کارهایی می‌کنه... داره جادو و طلسم می‌کنه.
- حالا باید چی کار کنیم؟
- بگذارش به عهده‌ی من!
- پیش از آن که رون بتواند چیزی بگوید هرمیون از جایش بلند شد و رفت. رون دوباره دوربین را به سمت هری گرف. جاروی هری به شدت تکان می‌خورد و هری بیش از آن نمی‌توانست خود را نگه دارد. همه‌ی جمعیت ایستاده بودند و با دلواپسی به هری نگاه می‌کردند. در این لحظه دوقلوهای ویزلی بالا رفتند و با دلواپسی به هری نگاه می‌کردند. در این لحظه دوقلوهای ویزلی بالا رفتند و سعی کردند هری را سوار یکی از جاروهایشان کنند. ولی بی‌فایده بود. همین که به هری نزدیک می‌شدند جارو بالا می‌پرید. آن‌ها زیر پای هری شروع به چرخیدن کردند تا اگر افتاد بتوانند او را بگیرند. مارکوس فلینت از این فرصت استفاده کرد و بدون آن که توجه کسی را جلب کند پنج گل به تیم گریفندور زد. رون وحشت‌زده گفت:
- عجله کن، هرمیون.

هرمیون به سختی در میان جمعیت راهش را باز می‌کرد و به اسنیپ نزدیک می‌شد. بالاخره به ردیف پشت اسنیپ رسید و به سرعت جلو رفت. حتی وقتی در مسیرش با کویبرل برخورد کرد برای عذرخواهی نایستاد تا سرانجام به پشت سر اسنیپ رسید. چوبدستی‌اش را بیرون آورد و خم شد و زیر لب چیزی را با دقت ادا کرد. ناگهان شعله‌های آبی رنگی از انتهای چوبدستی خارج شد و به درون ردای اسنیپ رفت. حدود سی ثانیه بعد اسنیپ فهمید که آتش گرفته است. داد و فریادهای ناگهانی اسنیپ نشان می‌داد که هرمیون کارش را به خوبی انجام داده است. هرمیون آتش را برگرداند و آن را داخل کوزه‌ی کوچکی در جیبش گذاشت و با سرعت لابه‌لای جمعیت ناپدید شد. امکان نداشت اسنیپ بفهمد چه اتفاقی افتاده است.

اما همین مقدار کافی بود. هری دوباره توانست سوار جاریش شود.

رون به نوئل که پنج دقیقه‌ی تمام پالتوی هاگرید را چسبیده بود و هق‌هق می‌کرد گفت:

– حالا نگاه کن، نوئل!

همه‌ی چشم‌ها به هری دوخته شده بود که به سرعت به سوی زمین می‌آمد و دستش را جلوی دهانش گرفته بود. به نظر می‌رسید حالت تهوع دارد. او چهار دست و پا روی زمین نشست و سرفه کرد. بلافاصله شیء طلایی رنگ از دهانش بیرون آمد و در دستش افتاد. هری دستش را بالا برد و در هوا تکان داد و گفت:

– من گوی زرینو گرفتم!

مسابقه به پایان رسید و تماشاچیان را در بهت و حیرت باقی گذاشت.

فلینت تا بیست دقیقه غرولندکنان می‌گفت:

– اون گوی رو نگرفت... قورتش داد!

اما هری هیچ قانونی را نقض نکرده بود و این کار هیچ تأثیری در نتیجه‌ی مسابقه نداشت. لی جردن همچنان با خوشحالی نتیجه‌ی مسابقه را اعلام می‌کرد و فریادزنان

می‌گفت:

– گرفندور با نتیجه‌ی صد و هفتاد به شصت برنده‌ی مسابقه شد!

اما هری هیچ‌یک از این حرف‌ها را نشنید. او با رون و هرمیون به کلبه‌ی هاگرید رفت و مشغول نوشیدن چای پررنگ داغ شد. رون به هری گفت:

– کار اسنیپ بود. من و هرمیون دیدیمش که داشت زیر لب ورد می‌خوند و جاری تو رو طلسم می‌کرد. یه لحظه از تو چشم برنمی‌داشت.

هاگرید که در جایگاه تماشاچیان متوجه آنچه در اطرافش می‌گذشت، نشده بود گفت:

– مزخرف نگو. برای چی اسنیپ باید همچو کاری کنه؟

هری، رون و هرمیون نگاهی به هم کردند. نمی‌دانستند چه جوابی به هاگرید بدهند. سرانجام هری تصمیم گرفت واقعیت را به او بگوید و گفت:

– آخه من یه چیزهایی درباره‌ی اسنیپ می‌دونم. شب جشن هالووین اون رفته بود سراغ اون سگ سه سره. سگه اونو گاز گرفته. احتمالاً می‌خواست اون چیزی رو بدزده که سگه ازش مراقبت می‌کنه.

قوری از دست هاگرید افتاد و گفت:

– شما از کجا فلوفی<sup>۱</sup> رو از کجا می‌شناسین؟

– فلوفی!

– آره، اون سگ منه. پارسال توی کافه از یه یونانی خریدمش. اونو به دامبلدور قرض دادم که مراقب...

هری کنج‌کاوانه گفت:

– مراقب چی باشه؟

هاگرید با اوقات تلخی گفت:

– دیگه بیش‌تر از این نپرسین. این یه موضوع فوق‌سریه.

– ولی اسنیپ می‌خواست اونو بدزده.

هاگرید دوباره گفت:

– مزخرف نگو. اسنیپ یکی از استاد‌های هاگوارتز. هیچ‌وقت از این کارها نکرده.

هرمیون فریاد زد:

– پس چرا می‌خواست هری رو بکشه؟

به نظر می‌رسید که وقایع آن روز نظر هرمیون را درباره‌ی اسنیپ عوض کرده است. هرمیون ادامه داد:

– من با یه نگاه طلسم‌های شیطانی رو تشخیص می‌دم. همه‌ی مشخصاتشونو خوندم. فقط کافیه از اون چیزی که طلسم شده چشم برداریم. هاگرید، اسنیپ یه لحظه از هری چشم برنمی‌داشت، حتی پلک هم نمی‌زد. من خودم دیدمش!

هاگرید عصبانی شد و گفت:

– گفتم دارین اشتباه می‌کنین. من نم‌دونم چرا جاری هری اون طوری می‌شد ولی می‌دونم که اسنیپ هیچ‌وقت سعی نمی‌کنه یکی از بچه‌ها رو بکشه. حالا هر سه‌تاتون گوشاتونو واکنین. شما دارین توی کارهایی دخالت می‌کنین که اصلاً بهتون ربطی نداره. این کار خطرناکیه. دیگه اون سگ و چیزی که ازش مراقبت می‌کنه رو فراموش کنین. چون این موضوع فقط بین من و پروفیسور دامبلدور و نیکلاس فلامله...  
هری گفت:

– ... پس پای یه نفر به اسم نیکلاس فلامل هم وسطه.

به نظر می‌رسید هاگرید از رفتار و گفتار خودش خشمگین شده است.

<sup>1</sup> Fluffy



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و سنگ کیمیا

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تاییپست نیستند اشکالات تاییپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه پروفیسور بینز است.



## فصل دوازدهم

### آینه‌ی نفاق‌انگیز

چیزی به کریسمس نمانده بود. در یکی از شب‌های نیمه‌ی دسامبر برف سنگینی بارید، چنان‌که صبح روز بعد حدود یک متر برف روی زمین نشسته بود. سطح دریاچه یخ زده بود. دوقلوهای ویزلی بعد از جادو کردن چند گلوله‌ی برفی مجازات شده بودند. آن دو گلوله‌ها را جادو کرده بودند که همه‌جا دنبال کوییرل بروند و لحظه‌ای از او جدا نشوند. چندین جغد که در طوفان برف با مشقت توانسته بودند نامه‌هایشان را به هاگوارتز برسانند باید قبل از بازگشت به دست هاگرید مداوا و درمان می‌شدند و سلامت خود را باز می‌یافتند. همه بی‌صبرانه منتظر شروع تعطیلات بودند. در سالن عمومی گرفتند و سرسرای بزرگ، آتش مطبوعی در بخاری‌های دیواری زبانه می‌کشید و همه‌جا را گرم می‌کرد. اما در راهروها که بادگیر بودند، سوز گزنده‌ای می‌آمد. در کلاس‌ها نیز بادی که با شدت به پنجره‌ها می‌خورد سروصدای زیادی ایجاد می‌کرد. از همه بدتر کلاس پروفیسور اسنیپ بود که در دخمه‌های قلعه تشکیل می‌شد. در آن‌جا نفس دانش‌آموزان همچون ابر سفیدی جلوی صورتشان پراکنده می‌شد و همه ناچار بودند هرچه بیش‌تر به پاتیل‌ها نزدیک شوند تا بدنشان گرم شود.

در یکی از جلسات درس معجون‌ها دراکو مالفوی گفت:

– بیچاره اونایی که هیچ‌کس منتظرشون نیست و مجبورند تعطیلاتشونو توی هاگوارتز بگذرونن. دلم براشون می‌سوزه.

مالفوی هنگام گفتن این جمله به هری نگاه می‌کرد و کراب و گوئل با دهان بسته پوزخند می‌زدند. هری که سرگرم وزن کردن تیغ‌های شیرماهی بود به آن‌ها اعتنایی نکرد. مالفوی بعد از مسابقه‌ی کوییدیج غیرقابل تحمل‌تر شده بود. او از شکست تیم اسلیترین در مسابقه‌ی کوییدیج ناراحت بود و دائم به تمسخر و ریشخند هری می‌پرداخت. مثلاً می‌گفت قرار است در مسابقه‌ی بعدی یک قورباغه‌ی دهن‌گشاد جای هری را بگیرد. اما پس از مدتی فهمید که حرف‌هایش برای هیچ‌کس جالب و خنده‌دار نیست، زیرا باقی ماندن هری بر روی جاروی سرکشش مایه‌ی شگفتی و تحسین همه شده بود. مالفوی که هم حسادت می‌کرد، هم خشمگین بود، دوباره آزار و اذیت هری را از سر گرفته بود و به او می‌گفت که خانواده‌ی درست و حسابی ندارد.

هری به هیچ‌وجه قصد نداشت که در تعطیلات به خانه‌ی دورسلی‌ها بازگردد. هفته‌ی قبل هنگامی که پروفیسور مک‌گونگال اسامی کسانی را یادداشت می‌کرد که می‌خواستند در طول تعطیلات در هاگوارتز بمانند هری فوراً اسمش را به او گفته بود. او اصلاً ناراحت نبود زیرا احتمال داشت این کریسمس بهترین کریسمس عمرش باشد. رون و برادرهایش هم در هاگوارتز می‌مانند زیرا آقا و خانم ویزلی می‌خواستند برای دیدن چارلی به رومانی بروند.

در پایان درس معجون‌ها که از دخمه‌ها بیرون آمدند در راهرو با یک درخت کاج بزرگ مواجه شدند که راهشان را سد کرده بود. در زیر آن دو پای غول‌پیکر به چشم می‌خورد. از صدای نفس‌نفسی که از پشت آن می‌آمد فهمیدند که هاگرید پشت درخت است. رون شاخه‌های درخت را کنار زد و گفت:

– هاگرید، کمک نمی‌خوای؟

– ممنونم رون، نه، خوبه.

ناگهان صدای سرد و کشدار مالفوی را از پشت سرشان شنیدند که می‌گفت:

– بی‌زحمت از سر راه برید کنار. ویزلی، نکنه کار و کاسبی راه انداختی که پول در بیاری! حتماً دلت می‌خواد بعد از بیرون رفتن از هاگوارتز شکاربان بشی. به گمونم کلبه‌ی هاگرید نسبت به خونه‌تون باید مثل یه قصر باشه.

رون به سمت مالفوی هجوم برد ولی در همان لحظه سروکله‌ی اسنیپ پیدا شد و گفت:

– **ویزلی!**

رون یقه‌ی ردای مالفوی را رها کرد. هاگرید سر پرمویش را از لابه‌لای شاخه‌های درخت بیرون آورد و گفت:

– پروفیسور اسنیپ، اون تقصیری نداره، عصبانیش کردن. مالفوی به خونواده‌ش توهین کرد.

اسنیپ به آرامی گفت:

– هاگرید، سر هرچی می‌خواد باشه. دعوا کردن خلاف مقرراته. ویزلی پنج امتیاز از گرفتند کم می‌کنم برو خدا رو شکر کن که بیش‌تر کم نکردم. حالا راه بیفتین. همه تونو می‌گم. مالفوی، کراب و گوئل با فشار برگ‌های سوزنی درخت را کنار زدند و درحالی‌که پوزخند می‌زدند از کنار درخت رد شدند.

رون که دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد گفت:

– حسابشو می‌رسم. یکی از همین روزها حسابشو می‌رسم.

هری گفت:

- از هردوتاشون بیزارم. هم از اسنیپ هم از مالقوی.

هاگرید گفت:

- بسه دیگه بابا! اخماتونو واکنین. ناسلامتی کریسمسه. راستی یه چیزی! با من بیاین و سرسرای بزرگ رو ببینین. نمی‌دونین چقدر قشنگ شده!

هری، رون و هرمیون پشت سر هاگرید و درختش به سوی سرسرای بزرگ رفتند. پروفیسور مک‌گونگال و پروفیسور فلیت‌ویک در آن‌جا سرگرم تدارک تزئینات کریسمس

بودند.

- ...! هاگرید، دستت درد نکنه. آخرین درختو آوردی؟ بگذارش اون گوشه... اون طرف.

سرسرای بزرگ زیبا و با شکوه شده بود. همه‌ی سرسرا را با ریشه‌های آراسته به برگ و میوه‌ی درخت خاس و داروش آذین بسته بودند. دوازده درخت کریسمس بزرگ

و سربه‌فلک کشیده دورتادور سرسرا به چشم می‌خورد. به بعضی از آن‌ها قندیل‌های درخشان آویخته بودند و لابه‌لای شاخه‌های برخی دیگر هزاران شمع درخشان به چشم می‌خورد.

هاگرید پرسید:

- چند روز دیگه تعطیلات شروع می‌شه؟

هرمیون گفت:

- فقط یک روز. ... راستی یاد یه چیزی افتادم. من و هری و رون تا قبل از ناهار نیم‌ساعت وقت داریم و باید به کتابخونه بریم.

رون از پروفیسور فلیت‌ویک که با چوبدستیش حباب‌های طلایی درست می‌کرد و به درخت جدید می‌آویخت نگاهش را برداشت و گفت:

- آره، باید بریم.

هاگرید همراه آن‌ها از سرسرای بزرگ بیرون آمد و گفت:

- کتابخونه؟ اونم درست قبل از تعطیلات؟ خیلی درس خونین، نه؟

هری با گشاده‌رویی به هاگرید گفت:

- برای درس خوندن به اون‌جا نمی‌بریم. راستش از وقتی اسم نیکلاس فلامل رو از دهن تو شنیدیم می‌خوایم بفهمیم اون کیه.

هاگرید که تعجب کرده بود گفت:

- چی؟ مگه بهتون نگفتم فراموشش کنین؟ چیزی که اون سگ ازش مراقبت می‌کنه به شما ربطی نداره.

هرمیون گفت:

- ما فقط می‌خوایم بدونیم نیکلاس فلامل کیه. همین.

هری گفت:

- اگه خودت بهمون بگی کلی کارمونو آسون می‌کنی. تا حالا توی صدتا کتابو گشتیم ولی هنوز چیزی دستگیرمون نشده... اقلأً یه راهنمایی بکن... من مطمئنم که این اسمو یه

جایی شنیدم.

هاگرید با بی‌اعتنایی گفت:

- من هیچی نمی‌گم.

رون گفت:

- پس باید خودمون دنبالش بگردیم.

هرسه از هاگرید که دلخور و ناراحت شده بود جدا شدند و به سرعت به سوی کتابخانه رفتند. در حقیقت آن‌ها بعد از شنیدن اسم نیکلاس فلامل از زبان هاگرید همه جا

به دنبال این اسم می‌گشتند. تنها از این راه می‌توانستند بفهمند که اسنیپ در پی دزدیدن چیست. اما مشکلمان این بود که نمی‌دانستند از کجا شروع کنند. زیرا از چگونگی فعالیت او

کوچک‌ترین اطلاعی نداشتند. در کتاب جادوگران نامدار قرن بیستم و جادوگران برجسته‌ی عصر ما هیچ اشاره‌ای به نام او نشده بود. در کتاب‌های مهم‌ترین اکتشافات جادویی مدرن

و بررسی پیشرفت‌های اخیر علم جادو نیز اسم او نبود. با این حال ده‌ها هزار کتاب، هزاران قفسه و صدها ردیف باریک در پیش رویشان بود.

هرمیون فهرستی درآورد. در آن موضوع‌ها و عناوینی را یادداشت کرده بود که قصد داشت درباره‌ی آن‌ها جستجو کند. رون نیز به سرعت از مقابل قفسه‌ها می‌گذشت و

از هر کدام یک کتاب بیرون می‌کشید. هری به هنگام جست‌وجویش به قسمت ممنوع کتابخانه رسید. فکری به ذهنش خطور کرد. شاید نام او را در این قسمت می‌یافتند. متأسفانه

برای مطالعه و استفاده از کتاب‌های قسمت ممنوع کتابخانه داشتن مجوز رسمی با امضای یکی از اساتید ضروری بود و هری می‌دانست که تهیه‌ی چنین مجوزی برایشان غیرممکن

است. این کتاب‌ها درباره‌ی جادوی سیاه و طلسم‌های شیطانی بودند که به هیچ وجه در هاگوارتز تدریس نمی‌شد. فقط دانش‌آموزان سال‌های بالاتر که درس‌های پیشرفته‌ی دفاع در

برابر جادوی سیاه را می‌خواندند اجازه‌ی استفاده از این کتاب‌ها را داشتند.

- دنبال چی می‌گردی، پسر؟

- هیچی.

- پس بهتره زودتر بری بیرون.

این خانم پینس<sup>۱</sup> کتابدار کتابخانه بود که فرچه‌ی گردگیری را در دستش تکان می‌داد و با هری صحبت می‌کرد. هری از کتابخانه بیرون رفت و در این فکر بود که ای

کاش با کمی سرعت انتقال و حضور ذهن داستانی برایش سر هم کرده بود. هری، رون و هرمیون با هم توافق کرده بودند که درباره‌ی فلامل از خانم پینس چیزی نپرسند. تردیدی

نداشتند که او می‌تواند به آن‌ها کمک کند اما به خطرش نمی‌ارزید زیرا ممکن بود اسنیپ از کار آن‌ها سر در آورد.

هری در راهروی بیرون کتابخانه منتظر ماند تا ببیند دوستانش توانسته‌اند چیزی پیدا کنند یا خیر. اما چندان امیدوار نبود. دو هفته بود که آن‌ها جست‌وجو می‌کردند اما

تنها فرصتشان برای این کار فاصله‌ی کوتاه بین دو کلاس بود. و تعجبی نداشت که هنوز چیزی پیدا نکرده بودند. آن‌ها به فرصتی طولانی نیاز داشتند که بتوانند بدون حضور خانم

پینس در کتابخانه به جست‌وجو بپردازند.

پنج‌دقیقه بعد رون و هرمیون که با ناامیدی سرشان را تکان می‌دادند به او پیوستند و با هم رفتند که ناهار بخورند. هرمیون گفت:

- بعد از رفتن من شما به جست‌وجو ادامه بدین، باشه؟ اگه یه وقت چیزی پیدا کردین برام یه جغد بفرستین.

رون گفت:

<sup>۱</sup> Pince

- تو هم می‌تونی از پدر و مادرت درباره‌ی فلافل سؤال کنی. سؤال کردن از اونا خطری نداره. اصلاً. هردوشون دندون‌پزشکن.

\*\*\*

با شروع تعطیلات هری و رون فرصت بیش‌تری برای فکر کردن به فلافل داشتند. در خوابگاهشان تنها بودند و سالن عمومی گریفندور خلوت‌تر از همیشه بود. دیگر می‌توانستند روی مبل‌های راحتی کنار آتش لم بدهند و شیرینی را روی آتش گرم می‌کردند و می‌خوردند. در این میان برای اخراج شدن مالقوی نقشه‌هایی می‌کشیدند که گرچه عملی نبود ولی آن دو را سرگرم و خشنود می‌کرد.

رون بازی شطرنج جادویی را به هری یاد داد. این بازی درست مثل شطرنج مشنگ‌ها بود با این تفاوت که مهره‌ها زنده بودند و باعث می‌شدند بازی مانند هدایت نیروها در میدان جنگ به نظر برسد. مهره‌های کهنه و رنگ‌ورو رفته‌ی رون مانند سایر وسایلی که قبلاً به یکی از اعضای خانواده تعلق داشتند از پدربزرگش به او رسید. اما کهنگی این مهره‌ها کارآیی آن‌ها را کم نمی‌کرد. رون همه‌ی آن‌ها را به خوبی از هم تشخیص می‌داد و هیچ وقت هنگام بازی با آن‌ها دچار مشکل نمی‌شد.

هری با مهره‌هایی که از سیموس فینیگان قرض گرفته بود بازی می‌کرد ولی این مهره‌ها به او اعتماد نداشتند. او بازیکن ماهری نبود و مهره‌ها در طول بازی با داد و فریاد او را راهنمایی می‌کردند که جز گیج شدند هری نتیجه‌ی دیگری نداشت. دائم می‌گفتند: «منو اون جا نفرست. مگه اسبشو نمی‌بینی؟ اون مهره رو حرکت بده. اگه اونو از دست بدیم اشکالی نداره.»

شب کریسمس هری با فکر غذاهای متنوع و سرگرمی‌های روز بعد به خواب رفت اما اصلاً انتظار دریافت کادو نداشت. با این حال صبح روز بعد همین که از خواب بیدار شد چشمش به چندین بسته کادو افتاد که جلوی تختش روی هم چیده شده بودند.

رون با چشم‌های خواب‌آلود از تختش پایین آمد، روبدوشامبرش را پوشید و گفت:

- کریسمس مبارک!

هری گفت:

- کریسمس تو هم مبارک باشه. این‌جا رو نگاه کن. چند نفر برام کادو فرستاده‌ن.

رون به کادوهای خودش که تعدادشان بیش‌تر از کادوهای هری بود نگاهی انداخت و گفت:

- پس انتظار داشتی چی بفرستن؟ برگ چغندر؟

هری بسته‌ی روبی را برداشت. کاغذ کادوی آن قهوه‌ای رنگ و ضخیم بود. رون آن با خط خرچنگ قورباغه‌ای نوشته بود: تقدیم به هری از طرف هاگرید. درون بسته یک فلوت چوبی بود که در تراشیدن آن هیچ ظرافتی به کار نرفته بود. به احتمال زیاد خود هاگرید آن را تراشیده بود. هری در آن دمید. صدایی شبیه به صدای جغد از آن در آمد. در بسته‌ی دوم یک یادداشت بود که روی آن نوشته بود: «پیغامت رو دریافت کردیم. کادوی کریسمست را با این یادداشت برایت می‌فرستیم. عمو ورتون و خاله پتونیا.» یک سکه‌ی پنجاه پَنسی با نوار چسب به یادداشت چسبیده بود. هری گفت:

- چه سخاوتمند!

رون به سکه‌ی پنجاه پَنسی خیره شد و گفت:

- چه عجیبه! چه قدر عجیب غریبه! پوله؟

هری به قیافه‌ی متعجب رون خندید و گفت:

- بیا این مال تو. خب... هاگرید، خاله پتونیا و شوهرش. بقیه‌ی بسته‌ها رو کی فرستاده؟

رون که گونه‌هایش گل انداخته بود به یکی از بسته‌ها که قلنبه‌تر از بقیه بود اشاره کرد و گفت:

- من می‌دونم این بسته رو کی فرستاده. به مامانم گفتم که تو ازش توقع کادو نداری... وای، نه! برات یک بلوز بافتنی فرستاده.

هری بسته را باز کرد. در آن یک بلوز بافتنی سبز ضخیم و دستباف بود و یک بسته‌ی بزرگ شیرینی خانگی. رون بسته‌ی خودش را باز کرد و گفت:

- هرسال برامون بلوز بافتنی می‌بافه. هرسال هم بلوز من آلبالویی.

هری که مشغول خوردن شیرینی خانگی خوشمزه‌ی خانم ویزلی بود گفت:

- دستش درد نکنه.

کادوی بعدی هری نیز خوراکی بود. هرمیون برایش یک بسته بزرگ قورباغه‌ی شکلاتی فرستاده بود. تنها یک بسته‌ی دیگر باقی مانده بود. هری آن را برداشت و لمس کرد. خیلی سبک بود. همین که بسته را باز کرد، شی لیز و نفرهای رنگی سُر خورد و روی زمین افتاد. چین‌های آن برق می‌زد. رون از تعجب نفسش بند آمده بود. بسته‌ی دانه‌هایی با طعم همه چیز که هرمیون برایش فرستاده بود از دستش افتاد و آهسته گفت:

- اگه این همون چیزی باشه که من فکر می‌کنم خیلی نادر و کمیابه. واقعاً با ارزشه! من به چیزایی درباره‌ش شنیده بودم ولی به چشم خودم ندیده بودم.

- حالا این چی هست؟

هری پارچه‌ی نفرهای براق را از روی زمین برداشت. وقتی به آن دست زد احساس عجیبی داشت. به نظر می‌رسید در الیاف آن آب به کار رفته است. رون با قیافه‌ای

وحشت‌زده گفت:

- این شنل نامرئی. مطمئنم که خودشه. بیوشش.

همین که هری شنل را روی شانهاش انداخت رون فریاد زد:

- آره، درسته. خودشه! خودت نگاه کن.

هری به پاهایش نگاه کرد ولی پاهایش ناپدید شده بود. با سرعت به سمت آینه رفت. مطمئن بود که در آینه می‌تواند خودش را ببیند ولی بدنش کاملاً نامرئی شده بود.

فقط سرش را به صورت معلق در هوا می‌دید. شنل را روی سرش کشید و بلافاصله ناپدید شد.

رون گفت:

- یه یادداشت هم هست.

یادداشت بر روی زمین افتاد. هری شنل را کنار زد و یادداشت را برداشت. با دستخط ریز و بدخطی روی آن نوشته بود:

پدرت قبل از مرگش این شنل رو به من داد. مالا وقت آن رسیده که شنل را به تو برگردانم. از آن به

نقوی استفاده کن. امپروارم در تعطیلات کریسمس بهت فوش بگذرد.



نامه بدون امضا بود. هری به نامه خیره شده بود و رون بی‌وقفه از شنل تعریف و تمجید می‌کرد.

رون گفت:

- حاضرم هر کاری بکنم که به شنل مثل این داشته باشم. هر کاری! چی شده؟

- هیچی.

هری احساس عجیبی داشت. چه کسی شنل را برایش فرستاده بود؟ آیا واقعاً شنل پدرش بود؟ پیش از آن که هری فکر دیگری بکند یا چیزی بگوید در خوابگاه باز شد و

فرد و جرج ویزلی به داخل اتاق پریدند. هری به سرعت شنل را از جلوی چشم برداشت. هنوز دلش نمی‌خواست کسی با او شریک شود.

- کریسمس مبارک!

- هی نگاه کن! هری هم از این بلوز بافتنی‌های مامان داره!

فرد و جرج بلوزهای بافتنی آبی رنگی به تن داشتند که روی یکی حرف «ف» و روی دیگری حرف «ج» زردرنگی بافته شده بود. فرد بلوز بافتنی هری را برداشت و

گفت:

- بلوز هری از مال ما بهتره. مامان همیشه واسه‌ی غریبه‌ها بیش‌تر مایه می‌گذاره.

جرج با حالتی آمرانه از رون پرسید:

- پس چرا بلوز بافتنی رو نمی‌پوشی؟ زودباش بپوشش. خیلی خوب و گرمه.

رون که با بی‌میلی بافتنی را می‌پوشید گفت:

- من از رنگ آلبالویی متنفرم.

جرج گفت:

- پس چرا روی بلوز تو اول اسمتو نیاخته؟ نکنه مامان فکر می‌کنه تو اسمتو فراموش نمی‌کنی! ولی ما که احمق نیستیم ما می‌دونیم که اسممون فرج و جرده.

پرسی ویزلی با ناخشنودی سرش را از در اتاق به داخل آورد و گفت:

- این همه سروصدا برای چیه؟

او نیز کادویش را باز کرده بود و یک بلوز بافتنی روی دستش بود که فرد آن را قاپید و گفت:

- «الف» به معنی «ارشد». زودباش بپوشش پرسی. ما هم بلوزهامونو بپوشیدیم. هری هم یکی از اینا داره.

دوقلوها به زور بلوز بافتنی را تن پرسی کردند و با این‌کار عینکش کج شد. پرسی با صدای گرفته گفت:

- من... من... نمی‌خوام...

جرج گفت:

- امروز دیگه نمی‌تونی پیش ارشدها بری چون روز کریسمس همه پیش خونواده‌هاشونن.

دوقلوها دست‌وپای پرسی را گرفتند و در حالی که دست‌هایش در بلوز بافتنی گیر کرده بود او را با خود بردند.

\*\*\*

هری در کریسمس هیچ سالی شامی به آن لذیذی نخورده بود. صد بوقلمون درشت سرخ شده، کوهی از سیب‌زمینی سرخ شده و آب‌پز، دیس‌های انباشته از سوسیس

کوکتل و دیس‌های نخودفرنگی آغشته به کره روی میز بود. از همه جالب‌تر ترقه‌های سحرآمیز کریسمس<sup>۱</sup> بود که دسته‌دسته در فواصل معینی روی میز به چشم می‌خورد. این

ترقه‌های جالب با ترقه‌های کریسمس بی‌مزه‌ی مشنگ‌ها یا آن‌هایی که دورسلی‌ها می‌خریدند فرق داشت. در آن‌هایی که دورسلی‌ها می‌خریدند همیشه اسباب‌بازی‌های پلاستیکی

کوچک یا کلاه‌های کاغذی مسخره بود. هری به کمک فرد یکی از ترقه‌ها را در کرد. ترقه مثل گلوله‌ی توپ منفرج شد و از آن دود آبی غلیظی به هوا رفت. بلافاصله کلاه نیروی

دریایی که درون ترقه بود ترکید و چند موش زنده از داخلش بیرون پریدند. دامبلدور که کلاه جادوگریش را برداشته بود و به جای آن کلاه بچگانه‌ی بنددار بر سرش گذاشته بود و به

لطیفه‌ای که پروفیسور فلیت‌ویک برایش تعریف می‌کرد می‌خندید.

پس از خوردن بوقلمون نوبت به خوردن دسر مخصوص کریسمس رسید. داخل دسر پرسی یک سیکل نقره بود که نزدیک بود دندان‌ش را بشکند. هری هاگرید را

زیر نظر داشت. او جام‌های نوشابه‌اش را پی‌درپی سر می‌کشید و صورتش سرخ‌تر و برافروخته‌تر می‌شد تا این‌که بالاخره گونه‌ی پروفیسور مک‌گونگال را بوسید. در همان لحظه چشم

هری به پروفیسور مک‌گونگال افتاد که کلاهش کج شده و گونه‌هایش گل انداخته بود و می‌خندید. هری از دیدن این صحنه خیلی متعجب شد.

وقتی هری از سر میز بلند شد جیب‌هایش پر از هدیه‌هایی بود که از داخل ترقه‌ها درآورده بود. یک بسته بادکنک نورانی که هرگز نمی‌ترکیدند. خودآموز و وسایل

پرورش قارچ و یک دست مهره‌ی شطرنج جادویی. ولی موش‌های سفید رفته بودند و دل هری برایشان می‌سوخت چون احتمالاً شام کریسمس خانم نوریس می‌شدند.

بعد از ظهر روز کریسمس هری با برادران ویزلی به محوطه‌ی مدرسه رفتند و بعد از یک برف بازی حسابی با لباس‌های خیس و برف‌آلود، نفس‌نفس‌زنان به سالن

عمومی گریفندور بازگشتند تا خود را کنار آتش گرم کنند. هری بعد از یک شکست جانانه از رون توانست قلق مهره‌های شطرنجش را پیدا کند. اما در این فکر بود که اگر به

راهنمایی‌های پرسی توجه نکرده بود شاید چنان مفتضحانه نمی‌باخت.

همه‌ی آن‌ها پس از خوردن ساندویچ بوقلمون، کیک کریسمس و شیرینی سیر شده بودن و پلکشان سنگین شده بود. تا قبل از رفتن به رختخواب هیچ کار خاصی

نکردند جز تماشای دعوا و تعقیب و گریز پرسی و دوقلوها که مدال ویژه‌ی دانش‌آموزان ارشد پرسی را کش رفته بودند.

آن روز بهترین کریسمس در تمام عمر هری بود با این‌حال در تمام روز فکر مبهمی ذهنش را به خود مشغول کرده بود. وقتی به رختخواب رفت تازه فرصت فکر کردن

به آن را یافت. شنل نامرئی را چه کسی برایش فرستاده بود؟

رون که حسابی بوقلمون و کیک خورده بود هیچ دغدغه و مشغله‌ی فکری همین‌که پرده‌های تختش را کشید، به خواب رفت. هری خم شد و شنل را از زیر

تختش برداشت. شنل پدرش... شنل پدرش بود. دستش را روی آن کشید. نرم‌تر از ابریشم و مثل پر سبک بود. در یادداشت نوشته بود: /از آن به خوبی استفاده کن.

همان لحظه تصمیم گرفت آن را امتحان کند. از تختش پایین آمد و شنل را دورش پیچید. نگاهی به پاهایش انداخت اما جز تاریکی و نور مهتاب چیزی ندید. احساس

مضحکی داشت.

<sup>۱</sup> بازیچه‌ی ویژه کریسمس و سایر جشن‌ها که از یک لوله‌ی مقوایی بسته‌بندی شده در کاغذ تشکیل شده است و هنگامی که دو طرف آن را بیرون می‌کشند مثل ترقه صدا می‌دهد و درون آن یک هدیه‌ی کوچک یا یک کلاه کاغذی یا...

از آن به خوبی استفاده کن.

ناگهان خواب از سرش پرید و هوشیار شد. با این شل هاگوارتز را در زیر پا داشت. ساکت و آرام در تاریکی ایستاده بود. تمام وجودش لبریز از هیجان بود. با این شل می‌توانست به هر جاکه می‌خواست برود... همه‌جا... و فیلیچ به هیچ‌وجه نمی‌توانست او را ببیند.

رون در خواب ناله‌ای کرد و جویده‌جویده چیزی گفت. آیا باید او را نیز بیدار می‌کرد؟ فکری مانع او شد. آن شل پدرش بود. هری برای اولین بار دلش می‌خواست به تنهایی از آن استفاده کند. آهسته از خوابگاه خارج شد و از پله‌ها پایین رفت. از سالن عمومی رد شد و از حفره‌ی تابلو بالا رفت. بانوی چاق با حالتی اعتراض‌آمیز پرسید: - کی اون جاست؟

هری چیزی نگفت و آهسته در راهرو پیش رفت. حالا باید کجا می‌رفت؟ قلبش در سینه می‌تپید. لحظه‌ای درنگ کرد و چیزی به فکرش رسید. بله، قسمت ممنوع کتابخانه. او می‌توانست بدون هیچ نگرانی هر قدر که لازم بود در آن جا جست‌وجو کند تا سرنخی دربار‌ه‌ی فلامل به دست آورد. شل نامرئی را محکم به دور خود پیچید و به سوی کتاب‌خانه رفت.

داخل کتاب‌خانه تاریک و ترسناک بود. هری چراغی روشن کرد تا بتواند مسیرش را در ردیف قفسه‌ها ببیند. به نظر می‌رسید چراغی که در دستش بود در هوا معلق است. گرچه هری به خوبی وجود آن را در دستش حس می‌کرد، از تصور چنین منظره‌ای بر خود لرزید.

وقتی صدای پیچ ضعیفی را از سمت کتاب‌ها شنید نمی‌دانست خواب است یا بیدار. به نظر می‌رسید کتاب‌ها فهمیده‌اند کسی در آن جا حضور دارد که نباید آن جا باشد. باید جست‌وجویش را از جایی شروع می‌کرد. چراغ را با دقت روی زمین گذاشت در ردیف پایینی قفسه‌ای به دنبال کتابی گشت که ظاهر جالبی داشته باشد. یک کتاب بزرگ و خاکستری و مشکی توجهش را جلب کرد. کتاب قطور و سنگینی بود. با زحمت آن را بیرون کشید و روی زانوش گذاشت و باز کرد. صدای جیغ گوشخراشی در کتابخانه پیچید. کتابی که دست هری بود جیغ می‌زد. بلافاصله آن را محکم بست اما صدای جیغ گوشخراش بی‌وقفه ادامه داشت.

هری عقب‌عقب رفت و چراغ از دستش روی زمین افتاد و بلافاصله خاموش شد. وحشت کرده بود. صدای قدم‌های کسی به گوش رسید. هری فوراً کتاب را در قفسه جا داد و فرار کرد. تقریباً جلوی در با فیلیچ مواجه شد. چشم‌های بی‌روح و شرور فیلیچ درست به سمت او خیره بود. اما هری از زیر دست فیلیچ رد شد و از راهرو بالا رفت. هنوز صدای جیغ کتاب در گوشش بود.

سرانجام جلوی یک آدمک زره‌پوش ایستاد. هنگام فرار از کتابخانه چنان حواسش پرت بود که نمی‌دانست به کجا می‌رود. شاید به علت تاریکی حواسش پرت بود که نمی‌دانست به کجا می‌رود. شاید به علت تاریکی بود که تشخیص نمی‌داد کجاست. می‌دانست که نزدیک آسپزخانه یک آدمک زره‌پوش هست ولی احتمالاً پنج طبقه بالاتر از آن جا بود. ناگهان صدایی شنید که می‌گفت:

- پروفیسور، شما گفتمین اگه کسی شب‌ها توی مدرسه پرسه می‌زد یگراست پیام پیش شما. چند لحظه قبل یه نفر توی قسمت ممنوع کتابخونه بوده.

هری احساس می‌کرد خون به صورتش نمی‌رسد و رنگش پریده است. احتمالاً فیلیچ از یکی از راه‌های مخفی به آن جا آمده بود. زیرا صدایش لحظه‌به‌لحظه نزدیک‌تر می‌شد. هری وقتی متوجه شد فیلیچ برای چه کسی چالپوسی کرده است وحشت‌زده شد. صدای اسنیپ را شنید که می‌گفت:

- چی؟ قسمت ممنوع؟ نمی‌تونن زیاد دور بشن، می‌گیرمشون.

فیلیچ و اسنیپ از پیچ راهروی روبه‌روی هری پدیدار شدند. هری سرچایش می‌خکوب شده بود. با این که نمی‌توانستند او را ببیند اما چون راهرو باریک و کم‌عرض بود اگر جلوتر می‌آمدند با او برخورد می‌کردند. شل نمی‌توانست جسم هری را ناپدید کند.

هری آهسته و بی‌صدا به عقب برگشت. در سمت چپش یک در نیمه باز بود. تنها امیدش همان در بود. نفسش را در سینه حبس کرد و بدون آن که در را بازتر کند یا توجه آن‌ها را به خود جلب کند به داخل اتاق خزید. آن‌ها درست از کنار هری رد شدند. هری به دیوار اتاق چسبیده بود و به سختی نفس می‌کشید تا این که صدای پایشان کاملاً دور شد. خیلی به او نزدیک شده بودند. چیزی نمانده بود او را پیدا کنند. چند لحظه بعد تازه چشمش به ائانه‌ی آن افتاد.

شبیبه به کلاس درس متروکه بود. در کنار دیوار چندین صندلی و میز را روی هم چیده بودند و یک سطل وارونه در گوشه‌ی دیگری به چشم می‌خورد. اما روبه‌روی هری چیزی بود که به نظرش نمی‌رسید جایش در آن اتاق باشد. گویی کسی آن را از جلوی راهش برداشته و در آن اتاق گذاشته بود.

یک آینه‌ی با شکوه و بی‌نظیر بود با قاب طلایی منبت‌کاری شده که ارتفاعش به سقف می‌رسید و بر روی دو پایه‌ی قلبی شکل وصل شده بود. روی قاب قوسی شکل بالای آینه کلمات عجیب و ناشناخته‌ای به چشم می‌خورد.

پس از رفتن اسنیپ و فیلیچ اضطراب و نگرانی هری فروکش کرد. به آینه نزدیک‌تر شد تا خودش را در آن ببیند. ولی هیچ انعکاسی از تصویر خودش در آینه ندید. یک قدم جلوتر رفت باز هم در آینه چیزی ندید. جلوی آینه ایستاد.

او ناچار شد با هر دو دست جلوی دهانش را بگیرد که مانع جیغ زدن خودش بشود. چرخ زدن و به اطرافش نگاه کرد. قلبش خیلی شدیدتر از زمانی می‌تپید که کتاب شروع به جیغ‌زدن کرده بود. او در آینه علاوه بر خودش عده‌ی دیگری را می‌دید که پشت سرش ایستاده بودند.

اما هیچ‌کس در اتاق نبود. هری که تندتند نفس می‌کشید دوباره به سمت آینه برگشت. تصویر مضطرب و رنگ پریده‌ی خودش را در آینه دید. دست کم ده نفر دیگر نیز پشت سرش ایستاده بودند. آهسته سرش را برگرداند و زیرچشمی نگاهی به پشت سرش انداخت ولی این بار هم کسی را ندید. آیا آن‌ها نیز نامرئی بودند؟ آیا آن اتاق پر از افراد نامرئی بود و خاصیت آن آینه این بود که همه‌ی افراد را چه مرئی و چه نامرئی نشان می‌داد؟

دوباره به آینه نگاه کرد. درست پشت سرش خانمی ایستاده بود و لبخندزنان برایش دست تکان می‌داد. هری دستش را عقب برد و هوای پشت سرش را لمس کرد. اگر آن خانم واقعاً وجود فیزیکی داشت هری باید او را لمس می‌کرد زیرا تصویرش در آینه خیلی به او نزدیک بود. اما دست هری جز هوا به چیز دیگری نخورد. آن خانم و دیگران فقط در آینه بودند و وجود خارجی نداشتند.

آن خانم زن زیبایی بود با موهای قرمز تیره و چشم‌هایی که... درست مثل چشم‌های هری بود. هری جلوتر رفت. چشم‌های زن سبز روشن و درس مثل چشم‌های خودش بود. آن گاه متوجه شد که زن گریه می‌کند. در واقع هم گریه می‌کرد و هم لبخند می‌زد. مرد بلندقد و مشکلی و لاغراندازی که کنار زن ایستاده بود دستش را دور او حلقه کرد. عینکی به چشم داشت و مویش بسیار نامرتب بود. پشت موهایش درست مثل موی هری شاخ شده بود.

هری چنان به آینه نزدیک شده بود که بینی‌اش به آن می‌خورد. آهسته گفت:

- مادر... پدر...

اما آن‌ها فقط به هری نگاه می‌کردند و لبخند می‌زدند. هری به چهره‌ی بقیه نگاه کرد و متوجه شد که چشم همه‌ی آن‌ها نیز مثل چشم‌های خودش سبز است. بینی آن‌ها نیز مثل بینی خودش بود. حتی یک پیرمرد ریزنقش بین آن‌ها بود که مثل هری زانوهای کج و کوله داشت. هری برای اولین بار در عمرش اعضای خانواده‌اش را می‌دید.

خانواده‌ی پاتر همگی به او لبخند می‌زدند و برایش دست تکان می‌دادند. هری نیز مشتاقانه به آن‌ها نگاه می‌کرد. دستش را به آینه چسبانده بود گویی آرزو می‌کرد به درون آن بیفتند و به آن‌ها برسد. درد عظیمی قلبش را می‌فشرد که نیمی از آن از شادی بود و نیمی دیگر از غم و اندوه.

هری نمی‌دانست چه مدت جلوی آینه ایستاده است. تصاویر آن سوی آینه همچنان ایستاده بودند و هری به آن‌ها خیره شده بود که از دور صدای پایی شنید و به خود آند. دیگر نمی‌توانست آن‌جا بماند. باید راه بازگشت به خوابگاه را پیدا می‌کرد. به مادرش گفت که برمی‌گردد و از او شرم برداشت. آن‌گاه با عجله از اتاق خارج شد.

\*\*\*

رون با ناراحتی گفت:

- پس چرا منو بیدار نکردی؟

- امشب دوباره می‌خوام برم اون‌جا. تو هم می‌تونی با من بیای. من می‌خوام اون آینه رو نشونت بدم.

رون با شور و شوق گفت:

- خیلی دوست دارم پدر و مادرتو ببینم.

- من هم دوست دارم همه‌ی اعضای خانواده‌ی تو رو ببینم. تو می‌تونی بردارهای دیگه و بقیه‌ی خانواده‌تو به من نشون بدی.

- هر وقت بخوای می‌تونی اونارو ببینی. فقط کافیه تابستون امسال بیای خونه‌مون. راستی شاید این آینه فقط کسانی رو نشون بده که مردن... بگذریم، واقعاً خجالت داره کهنتونستیم بفهمیم فلانم کیه. یه خرده از این گوشته بخور، هری، چرا چیزی نمی‌خوری؟

هری نمی‌توانست لب به غذا بزند. او پدر و مادرش را دیده بود و آن شب نیز ممکن بود آن‌ها را ببیند. او دیگر فلانم را از یاد برده بود و دیگر برایش اهمیتی نداشت. چه اهمیتی داشت که آن سگ سه‌سر از چه چیزی مراقبت می‌کرد؟ چه فرقی می‌کرد که اسنیپ آن را می‌دزدید یا نه؟ رون گفت:

- هری، حالت خوبه؟ چرا این طوری شدی؟

\*\*\*

هری از این وحشت داشت که نتواند اتاقی را پیدا کند که آینه را در آن دیده بود. این بار دو نفری در زیر شنل بودند و باید آهسته حرکت می‌کردند. آن‌ها می‌خواستند از راهی که هری برگشته بود بروند و برای همین یک ساعت در راهروهای تاریک سرگردان شدند. رون گفت:

- دارم از سرما یخ می‌زنم. ولش کن بابا. بیا برگردیم.

- هیس! مطمئنم یه جایی همین جاهاست.

آن‌ها غیر از روح یک جادوگر قهلبند که از کنارشان گذشت هیچ کس دیگری را ندیدند. همین که رون شروع کرد به غرولند کردن درباره‌ی این‌که پاهایش از سرما بی‌حس شده است هری آدمک زره‌پوش را پیدا کرد و گفت:

- این‌جاست! همین‌جاست! آره، درسته!

در را با فشار باز کردند و داخل شدند. هری از زیر شنل بیرون آمد و به سوی آینه دوید. همه‌ی خانواده‌اش همان‌جا بودند. پدر و مادرش با دیدن او لبخند زدند. هری

آهسته گفت:

- دیدی؟

- من که چیزی نمی‌بینم.

- درست نگاه کن! ببین! همه‌شون اینجان!

- من فقط می‌تونم تو رو ببینم.

- درست نگاه کن. بیا این‌جا که من وایسام.

هری از جلوی آینه کنار رفت و همین که رون جلوی آینه ایستاد دیگر نتوانست خانواده‌اش را ببیند. تنها چیزی که می‌دید رون و شلوار خواب گل‌منگلی‌اش بود. رون

که با چهره‌ی بهت زده به تصویر خودش در آینه خیره شده بود گفت:

- منو ببین!

- خانواده‌ی تو هم کنارت ایستاده‌ن؟

- نه، من تنهام. ولی قیافه‌م عوض شده انگار بزرگ شده‌م. من سرپرست دانش‌آموزان شده‌م!

- چی؟

- من... من از همون مدال‌هایی دارم که بیل داشت. روی سینه‌مه. جام قهرمانی گروه‌های قلعه و جام کوییدیچ توی دستمه. من کاپیتان تیم کوییدیچ شده‌م.

رون با حالتی هیجان زده به هری نگاه کرد و گفت:

- نکنه این آینه آینده رو نشون می‌ده!

- چطور ممکنه؟ تمام خانواده‌ی من مردن، بگذار یه نگاه دیگه بندازم ببینم.

- دیشب همه‌ش آینه در اختیار تو بوده. حالا بگذار من خودمو ببینم دیگه.

- تو فقط جام کوییدیچ تو دستته، این که دیدن نداره. بگذار من پدر و مادرمو ببینم.

در همان لحظه صدایی که از راهرو می‌آمد به بحث آن‌دو خاتمه داد. آن‌دو اصلاً متوجه نبودند که چقدر بلند صحبت می‌کرده‌اند، هری گفت:

- زودباش!

همین که شنل را روی سرشان انداختند چشم‌های درخشان خانم نوریس جلوی در ظاهر شد. هر دو بی‌حرکت ایستاده بودند و به یک چیز فکر می‌کردند. نمی‌دانستند

شنل آن‌ها را در مقابل چشم‌های یک گریه هم نامرئی می‌کند یا نه.

پس از چند لحظه که به کندی سپری شد خانم نوریس از آن‌جا رفت. رون گفت:

- این‌جا دیگه امن نیست. ممکنه بره دنبال فیلیچ. شرط می‌بندم صدامونو شنیده. بیا بریم.

رون دست هری را کشید و او را از اتاق بیرون برد.

\*\*\*

صبح روز بعد هنوز برف روی زمین آب نشده بود. رون گفت:

- هری میای شطرنج بازی کنیم؟

- نه.

- چه طوره بریم یه سر به هاگرید بزیم؟

- نه، من نمیام. تو برو.

- هری من می‌دونم توی چه فکری هستی. تو فکر آینه‌ای، درسته؟ ولی امشب دیگه نباید بری اون جا.

- چرا نباید برم؟

- نمی‌دونم. همه‌ش دلم شور می‌زنه. آخه چند دفعه خطر از بیخ گوشمون گذشته. فیلیچ و خانم نوریس و اسنیپ دائم اون طرف‌ها پرسه می‌زنن. گیرم که تو رو نبینن آگه بی‌هوا بهت

بخورن چی؟ آگه خودت به یه چیز بخوری و اونو بندازی چی؟

- تو هم شدی هرمیون؟

- جدی می‌گم، هری، نرو.

اما هری جز رفتن به سراغ آن آینه فکر دیگری در سر نداشت و حتی رون نیز نمی‌توانست جلوی او را بگیرد.

\*\*\*

آن شب سومین شبی بود که هری آن مسیر را طی می‌کرد و این بار بسیار سریع‌تر از قبل می‌توانست راهش را پیدا کند. او به سرعت پیش می‌رفت و خودش می‌دانست سروصدا کردن کار عاقلانه‌ای نیست با این حال با هیچ‌کس مواجه نشد.

این بار نیز پدر و مادرش همان‌جا ایستاده بودند و به او لیخنند می‌زدند. یکی از پدربزرگ‌هایش با خوشحالی برایش دست تکان می‌داد. هری جلوی آینه روی زمین نشست. هیچ مانعی وجود نداشت و او می‌توانست تمام شب را در کنار خانواده‌اش سپری کند اما...

- دوباره برگشتی، هری؟

هری احساس کرد یک سطل آب یخ روی سرش ریخته‌اند. فوراً برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. کسی که پشت یکی از میزهای کنار دیوار نشسته بود کسی نبود جز

آلبوس دامبلدور.

شاید هنگامی که هری می‌خواست با عجله خود را به آینه برساند از جلوی او رد شده بود اما چنان عجله داشت که او را ندیده بود. هری گفت:

- من... من شما رو ندیدم، آقا.

- خیلی عجیبی که این قدر به اطرافت بی‌توجهی.

هری با دیدن لیخنندی که بر لب دامبلدور نشسته بود آسوده شد. دامبلدور از پشت میز برخاست و روی زمین کنار هری نشست و گفت:

- خب، پس تو هم مثل صدها نفر دیگه جذابیت پنهان آینه‌ی نفاق‌انگیز رو کشف کردی.

- من نمی‌دونستم اسم این آینه چی، آقا.

- ولی تا حالا باید متوجه شده خاصیتش شده باشی.

- خب... راستش... اون خانواده‌ی منو نشون می‌ده.

- دوستت، رون هم توی این آینه سرپرست دانش‌آموزان شده بود. درست؟

- شما از کجا فهمیدین؟

دامبلدور به آرامی گفت:

- من برای نامرئی شدن نیازی به شل ندارم. حالا متوجه شدی این آینه چی رو به ما نشون می‌ده؟

هری با تکان سرش جواب منفی داد. دامبلدور گفت:

- پس بگذار برات توضیح بدم. فقط خوشبخت‌ترین آدم دنیا می‌تونه از این آینه مثل یه آینه‌ی معمولی استفاده کنه. منظورم اینه که وقتی توی این آینه نگاه می‌کنه خودشو می‌بینه. متوجه شدی؟

هری لحظه‌ای به فکر فرو رفت سپس آهسته گفت:

- این آینه هرچی که بخوایم بهمون نشون می‌ده... هرچی...

- هم آره هم نه. این آینه کما بیش آرزوهای قلبی هرکسی رو بهش نشون می‌ده. تو که هیچ‌وقت خانواده‌تو ندیدی توی آینه اونارو در کنار خودت می‌بینی. رونالد ویزلی که همیشه با برادرهایش مقایسه می‌شه خودش رو تک‌وتنها می‌بینه که ایستاده و از همه‌ی اونا بهتره با این حال این آینه نه چیزی به کسی یاد می‌ده نه حقیقتی رو نشون می‌ده. خیلی‌ها مدت زیادی از وقتشونو جلوی این آینه تلف کرده‌ن و محسور و جذب چیزی شدن که در آینه می‌دیدن. بعضی‌ها هم دیوونه شدن. در حالی که حتی نمی‌دونستن چیزی که دیده‌ن واقعیتی امکان‌پذیر هست یا نه. فردا آینه به جای دیگه‌ای منتقل می‌شه. اما هری ازت می‌خوام که دنبالش نگردی. اگر هم زمانی دوباره بهش برخوردی اینو بدون که این آینه نمی‌تونه تو رو به سرزمین آرزوهات ببره. فقط باعث می‌شه زندگی خودتم فراموش کنی. اینو همیشه یادت باشه. خب حالا دوباره اون شل زیبارو بپوش و برگرد به خوابگاهتون.

اما هری از جایش تکان نخورد و گفت:

- آقای... پروفیسور دامبلدور، می‌شه یه چیزی ازتون بپرسم؟

- البته، ولی همین خودش یه سؤال بود.

دامبلدور لیخنندی زد و ادامه داد:

- با این حال می‌توننی یه سؤال دیگه هم بکنی.

- شما وقتی توی آینه نگاه می‌کنین چی می‌بینین؟

هری مات و مبهوت به او خیره ماند و دامبلدور ادامه داد:

- آخه من هیچ‌وقت به اندازه‌ی کافی جوراب نداشتم. یه کریسمس دیگه اومد و رفت و من حتی یه لنگه جورابم کادو نگرفتم. همه به من کتاب هدیه می‌کنن.

تازه وقتی که هری در رختخوابش دراز کشید فهمید که ممکن است دامبلدور به او حقیقت را نگفته باشد و هنگامی که خال خالی را از روی بالشش کنار می‌زد متوجه شد که جواب سؤالش کاملاً شخصی و خصوصی بوده است.



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و سنگ کیمیا

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تاییپست نیستند اشکالات تاییپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه پروفیسور بینز است.



## فصل سیزدهم نیکلاس فلامل

دامبلدور هری را قانع کرده بود که دیگر به دنبال آینه‌ی نفاق‌انگیز نگردد به همین دلیل تا آخر تعطیلات کریسمس شنل نامرئی هری تا شده در ته چمدانش باقی ماند. هری آرزو می‌کرد می‌توانست آنچه را در آینه دیده بود به همان سادگی فراموش کند اما این محال بود. حالا دیگر هر شب کابوس می‌دید. بارها پدر و مادرش را در خواب می‌دید که با نور سبز رنگی ناپدید می‌شدند و در همان ضمن صدای قهقهه‌ی هولناکی در گوشش می‌پیچید.

وقتی هری خوابش را برای رون تعریف کرد رون به او گفت:

- دیدی حق با دامبلدور بود؟ اون آینه می‌تونست دیوونه‌ت کنه.

هرمیون که یک روز قبل از شروع ترم برگشته بود نظر متفاوتی داشت وقتی فهمید هری سه شب پشت سر هم در مدرسه پرسه زده تنش به لرزه در آمد (اگر فیلیچ او را

پیدا می‌کرد چه؟). از سوی دیگر ناراحت بود که نتوانسته‌اند مطلبی درباره‌ی نیکلاس فلامل پیدا کنند.

آن‌ها دیگر از پیدا کردن نام فلامل در کتاب‌های کتابخانه ناامید شده بودند. اما هری هنوز فکر می‌کرد نام او را در جایی خوانده است. با شروع ترم، باز هم در زنگ‌های

تفریح به کتابخانه می‌رفتند و به جست‌وجو می‌پرداختند. اما از آن‌جا که جلسات تمرین کوییدیچ آغاز شده بود هری نسبت به رون و هرمیون فرصت کمتری برای این کار داشت.

وود بیش‌تر از همیشه اعضای تیمش را به تمرین وا می‌داشت. حالا دیگر به جای برف، بی‌وقفه باران می‌بارید اما آن هم روحیه‌ی او را تضعیف نمی‌کرد. ویزلی‌ها

اعتراض می‌کردند و می‌گفتند که وود زیاده‌روی می‌کند اما هری حق را به وود می‌داد. اگر آن‌ها تیم هافل‌پاف را نیز شکست می‌دادند بعد از هفت سال گروه اسلیترین را از میدان

به‌در می‌کردند و جام قهرمانی شایسته‌ترین گروه قلعه را به خود اختصاص می‌دادند. گذشته از این‌ها هری متوجه شده بود خستگی حاصل از تمرین مداوم باعث می‌شود کم‌تر کابوس ببیند.

یک روز که هوا بارانی و زمین گل‌آلود بود وود در هنگام تمرین خبر بدی به تیمش داد. هنگامی که دوقلوهای ویزلی به سمت یکدیگر شیرجه می‌رفتند و وانمود

می‌کردند در حال سقوطند وود از کوره در رفت و فریاد زد:

- این قدر مسخره بازی در نیارین! همین چیزهاست که باعث می‌شه ما ببازیم. این بار اسنیپ داور بازی به منتظر بهانه‌ست که از گریفندور امتیاز کم کنه.

جرج ویزلی با شنیدن این خبر واقعاً از روی جارویش افتاد و با دهان گلی جویده‌جویده گفت:

- اسنیپ داوره؟ آخه اون کی داور بازی بوده که حالا داور شده؟ آگه ببینه ما داریم برنده می‌شیم نمی‌تونه عادلانه قضاوت کنه.

بقیه‌ی اعضای تیم نیز کنار جرج نشستند و شروع به شکوه و شکایت کردند. وود گفت:

- تقصیر من که نیست، فقط باید حسابی حواسمونو جمع کنیم و بازی خوبی ارائه بدیم تا اسنیپ نتونه اذیتمون کنه.

فکر خوبی بود اما هری دلیل دیگری داشت که نمی‌خواست هنگام مسابقه اسنیپ نزدیکش باشد.

بعد از تمرین اعضای تیم دوباره دور هم جمع شدند و به صحبت پرداختند اما هری یگراست به سالن گریفندور رفت. رون و هرمیون سرگرم بازی شطرنج بودند. شطرنج

تنها بازی بود که هرمیون در آن می‌باخت و از نظر هری و رون برایش لازم بود. همین که هری کنار رون نشست، رون به او گفت:

- هری یه دقیقه با من حرف زن. من احتیاج به تمرکز...

در همین لحظه چشمش به هری افتاد و گفت:

- چی شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟

هری آهسته و آرام، طوری که کسی حرف‌هایش را نشنود تصمیم ناگهانی و شیطانی اسنیپ را برای داوری مسابقه گفت. بلافاصله هرمیون گفت:

- تو بازی نکن.

رون گفت:

- بگو مریضم.

هرمیون پیشنهاد کرد:

- وانمود کن پات شکسته.

رون گفت:

- اصلاً واقعاً پاتو بشکن.

- نمی‌تونم بازی نکنم. تیم، بازیکن جستجوگر ذخیره نداره. اگر من جا بزنم گریفندور اصلاً نمی‌تونه مسابقه بده.

در همان لحظه نویل از حفره‌ی پشت بانوی چاق به سالن عمومی افتاد. همه از دیدن او تعجب کردند زیرا بلافاصله متوجه شدند پاهایش را با طلسم پا قفل کن

بسته‌اند. احتمالاً برای برگشتن به برج گریفندور تمام راه را مثل خرگوش لی‌لی آمده بود اما معلوم نبود چه طور توانسته است از حفره بالا بیاید.

- همه از دیدن این صحنه به خنده افتادند غیر از هرمیون که به سرعت جلو رفت و طلسم را باطل کرد. بلافاصله پاهای نویل باز شد. هرمیون به او کمک کرد که کنار هری بنشیند زیرا پاهایش می‌لرزید و بعد از او پرسید:
- چی شده؟
- نویل با ترس و لرز گفت:
- کار مالفویه، بیرون کتابخونه دیدمش. بهم گفت دنبال کسی می‌گرده که این طلسمو امتحان کنه. هرمیون گفت:
- برو پیش پروفیسور مک‌گونگال و همه چی رو بهش بگو.
- نویل با حرکت سر مخالفت کرد و گفت:
- نمی‌خوام بیش‌تر از این توی دردسر بیفتم.
- رون گفت:
- نویل باید جلوش وایسی. اون عادت کرده همه رو اذیت کنه و دست بندازه. برای چی تسلیم می‌شی و کارشو آسون تر می‌کنی؟ نویل با بغض گفت:
- لازم نیست بگی من برای موندن تو گرفندور به اندازه‌ی کافی شجاع نیستم چون مالفوی بهم گفته.
- هری از جیبش یک قورباغه‌ی شکلاتی درآورد و به نویل داد زیرا هر لحظه ممکن بود بغضش بترکد و گریه کند. آن قورباغه‌ی شکلاتی آخرین شکلات بسته‌ای بود که هرمیون در کریسمس برایش فرستاده بود. هری گفت:
- تو به ده تا مالفوی می‌ارزی، مگه کلاه گروه‌بندی تو رو برای برج گرفندور انتخاب نکرده؟ ولی مالفوی کجاست؟ توی اسلیترین متعفن.
- نویل کاغذ شکلات را باز کرد و به زور لبخند زد و گفت:
- ازت ممنونم هری، خب دیگه، بهتره من برم بخوابم. کارتشو می‌خوای؟ از این کارت‌ها جمع می‌کنی، نه؟ وقتی نویل از آن‌ها دور شد هری نگاهی به کارت انداخت و گفت:
- باز هم دامبلدور. اولین کارتی که من...
- نفس هری بند آمد. به پشت کارت نگاه کرد و بعد به رون و هرمیون گفت:
- پیدایش کردم. فلامل رو پیدا کردم. بهتون که گفته بودم اسمشو یه جا خوندم. توی قطار هاگوارتز خونده بودمش. بگذار براتون بخونم؛ پروفیسور دامبلدور بعد از شکست دادن جادوگر تبه‌کاری به نام گریندل‌والد در سال ۱۹۴۵ به اوج شهرت رسید. این جادوگر مشهور همچنین موفق به کشف دوازده کاربرد جدید خون اژدها شده و به اتفاق همکارش نیکلاس فلامل در زمینه‌ی علم کیمیاگری فعالیت‌های چشم‌گیری داشته‌است.
- هرمیون مثل برق از جایش بلند شد. از زمانی که نمره‌هایشان را برای انجام تکالیفشان گرفتند هرمیون را چنان خوشحال ندیده بودند. او گفت:
- همین‌جا باشین.
- هنوز هری و رون مات و میهوت بودند که هرمیون با یک کتاب بسیار قدیمی برگشت و هیجان زده گفت:
- اصلاً به فکرم نرسیده بود که توی این کتابو نگاه کنم. چند هفته پیش این کتابو برای مطالعه‌ی جزئی از کتابخونه گرفتم.
- رون گفت:
- مطالعه‌ی جزئی؟
- اما هرمیون به رون گفت که ساکت باشد و در مدتی که مشغول جست‌وجوست چیزی نگوید با عجله کتاب را ورق می‌زد و زیر لب چیزی می‌گفت. سرانجام مطلبی را که می‌خواست پیدا کرد و گفت:
- می‌دونستم! می‌دونستم!
- رون با عصبانیت گفت:
- حالا می‌تونم حرف بزنم؟
- ولی هرمیون به او اعتنا نکرد و با رضایت خاصی گفت:
- نیکلاس فلامل تنها سازنده‌ی سرشناس سنگ کیمیاست.
- اما هری و رون چنان که باید و شاید تحت تأثیر حرف او قرار نگرفتند و گفتند:
- سازنده‌ی چی؟
- راستشو بگین تا حالا کتاب دستتون گرفتین؟! بفرمایین، بهتره خودتون بخونین، ایناهاش!
- هرمیون کتاب را به سمت آن‌ها هل داد و آن‌ها شروع به خواندن کردند:
- مطالعات و بررسی‌های باستانی در زمینه‌ی کیمیاگری به ساختن سنگ کیمیا برمی‌گردد که ماده‌ای افسانه‌ای و دارای نیروهای حیرت‌انگیز است. این سنگ هر فلزی را به طلای ناب تبدیل می‌کند. اکسیر حیات نیز از همین سنگ به دست می‌آید که هر که آن را بنوشد جاودانه خواهد زیست.*
- در قرن‌های گذشته سنگ‌های کیمیای متعددی به ثبت رسیده‌است. اما در حال حاضر تنها سنگ کیمیای موجود متعلق به آقای نیکلاس فلامل، کیمیاگر برجسته و نامدار است. او به اپرا عشق می‌ورزد و سال گذشته سالروز ششصد و شصت و پنج سالگیش را جشن گرفت. او هم‌اکنون با همسرش پرنل<sup>۱</sup> که زنی ششصد و پنجاه و هشت ساله است در دیوون<sup>۲</sup> زندگی آرامی دارد.
- پس از آن که هری و رون مطلب را خواندند هرمیون گفت:

<sup>1</sup> Perenelle

<sup>2</sup> Divon



- حالا متوجه شدین؟ اون سگه حتماً از سنگ کیمیای فلامل محافظت می‌کنه. شرط می‌بندم که خودش از دامبلدور خواسته اونو در جای امنی براش نگه داره. حتماً می‌دونسته یکی خیال دزدیدنش رو داره. در ضمن با دامبلدور هم دوسته و بهش اعتماد داره، برای همین اونو از گرینگوتر آوردن این‌جا.

هری گفت:

- سنگی که طلا درست می‌کنه و جلوی مرگ رو می‌گیره. تعجبی نداره که اسنیپ دنبالش باشه. هرکسی دلش می‌خواد این سنگ مال خودش باشه.

رون گفت:

- بی‌خود نبود که نتونستیم اسم فلامل رو توی کتاب بررسی پیشرفت‌های اخیر علم جادو پیدا کنیم. اگه ششصد و شصت و پنج سالش باشه دیگه جزء جادوگرای معاصر حساب نمی‌شه.

صبح روز بعد که در کلاس دفاع در برابر جادوی سیاه راه‌های مختلف مداوای گاز گرگینه<sup>۱</sup> را می‌نوشتند درباره‌ی سنگ کیمیا و خواص آن نیز حرف می‌زدند. گفتگوشان ادامه یافت تا این‌که رون صحبت از خریدن یک تیم کوییدیچ را به میان آورد و با این حرف هری به یاد اسنیپ و مسابقه‌ای که در پیش رو داشت افتاد. هری به رون و هرمیون گفت:

- من باید بازی کنم. اگه بازی نکنم اسلیترینی‌ها فکر می‌کنن از اسنیپ ترسیده‌م و جا زده‌م. به همه‌شون نشون می‌دم... وقتی بردیم خنده رو لبشون خشک می‌شه.

هرمیون گفت:

- البته اگه خودت توی زمین خشک نشی.

\*\*\*

هری علی‌رغم رجزخوانی‌هایش در حضور رون و هرمیون هرچه به روز مسابقه نزدیک‌تر می‌شد اضطراب و دلواپسی‌اش نیز بیش‌تر می‌شد. بقیه‌ی اعضای تیم نیز آرام و قرار نداشتند. فکر پیشی گرفتن از گروه اسلیترین و کسب مقام قهرمانی گروه‌های قلعه بسیار شیرین و دلچسب بود زیرا هفت سال بود که هیچ گروهی نتوانسته بود آن‌ها را از میدان به‌در کند. اما آیا با وجود چنین داور متعصب و مغرضی می‌توانستند موفق شوند؟

هری به هرجا می‌رفت با اسنیپ مواجه می‌شد و نمی‌دانست واقعاً زیاد با او رودررو می‌شود یا چنین به نظرش می‌رسید. گاهی اوقات نیز گمان می‌کرد اسنیپ او را تعقیب می‌کند و می‌خواهد او را تنها گیر بیاورد. رفتار اسنیپ با هری چنان بد و نفرت‌انگیز بود که کلاس درس معجون‌ها را برای او تبدیل به یک شکنجه‌گاه کرده بود. آیا اسنیپ فهمیده بود که آن‌ها از وجود سنگ کیمیا با خبرند؟ امکان نداشت اسنیپ فهمیده باشد... اما گاهی اوقات هری احساس می‌کرد اسنیپ می‌تواند فکر دیگران را بخواند.

\*\*\*

بعد از ظهر روز بعد هنگامی که هری و هرمیون جلوی در رختکن برای هری آرزوی موفقیت کردند هری می‌دانست که رون و هرمیون در این فکرند که شاید دیگر او را زنده نبینند. و این به هیچ وجه مایه دلگرمی و آرامش او نمی‌شد. هری ردای سرخ کوییدیچ را پوشید و جاروی نیمبوس دوهزارش را برداشت. او به حرف‌های وود که سرگرم قوت قلب دادن به اعضای تیم بود گوش نمی‌داد.

در این میان رون و هرمیون به جایگاه تماشاچیان رفتند و کنار نویل جایی برای خود یافتند، نویل اصلاً نمی‌فهمید که چرا قیافه‌ی آن دو عبوس و گرفته است یا چرا برای تماشای مسابقه با خود چوبدستی آورده‌اند. رون و هرمیون دور از چشم هری طلسم پاقفل‌کن را تمرین کرده بودند تا اگر اسنیپ کوچک‌ترین اقدامی برای آسیب رساندن به هری انجام داد او را طلسم کنند. این فکر بعد از آن‌که مالفوی پای نویل را با طلسم بست به ذهنشان خطور کرده بود.

رون چوبدستیش را در آستینش گذاشت و هرمیون زیر لب به او گفت:

- یادت باشه، وردش اینه: لوکوموتور مورتیس!

رون با لحن تندی گفت:

- می‌دونم بابا! چند دفعه می‌گی؟

در رختکن وود هری را به گوشه‌ای برد و به او گفت:

- ببین پاتر نمی‌خوام تو رو تحت فشار بگذارم اما در این وضعیت هرچی زودتر بتونی گوی زربو بگیری به نفعمونه. سعی کن قبل از این‌که اسنیپ بازی رو به نفع هافلپاف داوری کنه قال قضیه رو بکنی.

فرد ویزلی از لای در به بیرون نگاهی انداخت و گفت:

- همه‌ی مدرسه اومده‌ن... وای... حتی دامبلدور هم اومده!

هری گفت:

- چی؟ دامبلدور؟

و به سرعت به طرف در رفت که به چشم خودش ببیند. فرد راست می‌گفت. پیدا کردن دامبلدور با ریش نقره‌ای و بلندش چندان دشوار نبود.

هری چنان آسوده خاطر شده بود که می‌خواست با صدای بلند قهقهه بزند. دیگر هیچ خطری او را تهدید نمی‌کرد. با حضور دامبلدور در جمع تماشاچیان دیگر اسنیپ جرأت نداشت دست از پا خطا کند.

شاید برای همین هم بود که هنگام ورود اعضای دو تیم به زمین چهره‌ی اسنیپ خشمگین به نظر می‌رسید. رون نیز متوجه حالت چهره‌ی او شد و به هرمیون گفت:

- هیچ وقت اسنیپ رو با هم‌چین قیافه‌ی اخمو و غضبناکی ندیده بودم... نگاه کن... دارن میان! آخ!

یک نفر از پشت به سرش تلنگر زده بود، مالفوی بود. او به کراب و گویل نیشخندی زد و گفت:

- ببخشید، ویزلی، اصلاً ندیدمت. تو این فکر که پاتر این دفعه چه قدر می‌تونه روی جاروش دوام بیااره. کسی با من شرط نمی‌بند؟ ویزلی تو هم شرط نمی‌بندی؟

رون به او جواب نداد زیرا در همان لحظه اسنیپ یک پنالتی به نفع تیم هافلپاف گرفته بود زیرا جرج ویزلی یکی از توپ‌های بازدارنده را به سوی او پرتاب کرده بود. هرمیون در تمام مدت مشغول دعا کردن بود و برای هری آرزوی موفقیت می‌کرد و حتی لحظه‌ای از او چشم بر نمی‌داشت. هری همچون شاهین بلندپروازی بر فراز سر بازیکنان دو تیم پرواز می‌کرد و به دنبال گوی زربو می‌گشت.

چند دقیقه بعد که اسنیپ بی‌دلیل پنالتی دیگری به نفع تیم هافلپاف گرفت مالفوی با صدای بلند گفت:

<sup>۱</sup> موجودی افسانه‌ای که ظاهری شبیه به انسان دارد اما در مواقع خاصی به ویژه در هنگام بدر کامل ماه به گرگ بزرگ و عظیم‌الجنه‌ای تبدیل می‌شود.

- می‌دونی رو چه حسابی اعضای تیم گریفندور رو انتخاب کردن؟ از روی دلسوزی. مثلاً همین پاتر، چون پدر و مادر نداره انتخاب شده. دولوهای ویزلی هم پول ندارن... لانگ‌باتم تو هم باید عضو تیم بشی چون تو هم مخ نداری!
- نوئل که از عصبانیت سرخ شده بود برگشت و به مالفوی نگاه کرد و گفت:
- من به دوازده تا مثل تو می‌ارزم.
- مالفوی، کراب و گوئل می‌خندیدند اما رون که جرأت نمی‌کرد از مسابقه چشم بردارد به نوئل گفت:
- نوئل نشونشون بده.
- لانگ‌باتم، اگه مغز آدما از طلا بود تو از ویزلی هم فقیرتر بودی.
- رون که نگران هری بود فقط گفت:
- مالفوی دارم بهت اخطار می‌کنم. اگه یه دفعه دیگه... .
- ناگهان هرمیون گفت:
- رون! هری رو نگاه کن!
- کو؟
- هری ناگهان یک شیرجه عالی رفت که باعث تعجب و تشویق جمعیت شد. سپس مانند تیری که از کمان رها شده باشد با سرعت به سوی زمین حرکت کرد. هرمیون از جایش برخاست و با انگشت‌های ضربدری دهانش را گرفت. مالفوی گفت:
- ویزلی شانس بهتون رو کرده. مثل این که پاتر روی زمین پول دیده.
- رون از کوره در رفت و پیش از آن که مالفوی به خود بیاید او را به زمین انداخت و با او گلاویز شد. نوئل چند لحظه مردد ماند اما بالاخره از صدلیش بالا رفت که به او کمک کند.
- هرمیون دوباره روی صدلیش نشست تا هری را که با سرعت به سمت اسنیپ می‌رفت نگاه کند و فریاد زد:
- زودباش هری، بجنب دیگه!
- هرمیون رون و مالفوی را ندید که با هم گلاویز بودند و زیر صدلی او می‌غلتیدند. صدای مشت و داد و فریاد نوئل، کراب و گوئل را نیز نشنید.
- اسنیپ به موقع توانست جارویش را کنار بکشد و لحظه‌ای بعد فقط چیز سرخ‌رنگی را دید که با سرعتی برق‌آسا چند سانتی‌متری او گذشت. دقایقی بعد هری دوباره اوج گرفت و دستش را به علامت پیروزی بالا برد. گوی زرین در دستش بود.
- در جایگاه تماشاچیان ولوله‌ای برپا شد. این یک رکورد بی‌نظیر بود. هیچ کس به خاطر نداشت که بازیکن جستجوگر به آن سرعت گوی زرین را گرفته باشد.
- هرمیون که از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید، از خوشحالی پاوراتی پاتیل را که درست کنارش نشسته بود در آغوش گرفت و فریاد کشید:
- رون! رون! کجایی؟ بازی تموم شد! ما بردیم! هری موفق شد! حالا دیگه گریفندور در صدر جدول!
- هری در نیم‌متری زمین از جارویش پایین پرید. باورش نمی‌شد. او موفق شده بود. هنوز پنج دقیقه هم از شروع بازی نگذشته بود که بازی تمام شد.
- دانش‌آموزان گروه گریفندور به داخل زمین سرازیر شدند و چشم هری به اسنیپ افتاد که با چهره‌ی رنگ پریده و لب‌های بر هم فشرده کمی آن طرف‌تر به زمین فرود آمد. در همان لحظه یک نفر به شانه‌ی هری زد. همین که سرش را بلند کرد چشمش به دامبلدور افتاد. دامبلدور آهسته به هری گفت:
- آفرین! خوشحالم که از فکر اون آینه درامدی. خوب خودتو مشغول نگه داشتی... آفرین!
- اسنیپ با عصبانیت تفی بر روی زمین انداخت.
- \*\*\*
- مدتی بعد هری تک و تنها از رختکن بیرون آمد که نیمبوس دوهزارش را در انبار جاروها بگذارد. هیچ‌وقت به آن اندازه خوشحال نبود. حالا دیگه کاری کرده بود که می‌توانست به آن افتخار کند... دیگه هیچ کس نمی‌توانست بگوید او فقط اسماً مشهور است. عصر هیچ روزی برای او چنان مطبوع و دلنشین نبود. بر روی چمن‌های نمناک پیش می‌رفت و در ذهنش یک ساعت گذشته را مرور می‌کرد و وجودش از شور و شادی آن ساعت لبریز می‌شد؛ همان دقایقی که دانش‌آموزان گروه گریفندور به سویش دویدند و او را روی دست بلند کردند؛ رون و هرمیون هم کمی دورتر بالا و پایین می‌پریدند؛ و رون با وجود خورنریزی بی‌نیاش با شور و شوق او را تشویق می‌کرد.
- هری به انبار جاروها رسید. به در چوبی آن تکیه داد و به هاگوارتز نگاه کرد که پنجره‌هایش در انوار رنگارنگ غروب خورشید می‌درخشیدند. گریفندور در صدر جدول بود. هری موفق شده بود. به اسنیپ نشان داده بود که...
- اسنیپ...
- در همان لحظه شخص شنل‌پوشی که کلاهش را روی سرش انداخته بود به سرعت از پله‌های جلوی قلعه پایین آمد. کاملاً معلوم بود که نمی‌خواهد کسی او را ببیند زیرا با حداکثر سرعت به سوی جنگل ممنوع می‌رفت. آن منظره فکر پیروزی را از سر هری بیرون کرد. با مشاهده‌ی گام‌های شتاب‌زده‌ی شخص ناشناس، او را شناخت. اسنیپ در زمانی که همه سرگرم خوردن شام بودند دزدکی به جنگل ممنوع می‌رفت. چه اتفاقی افتاده بود؟
- هری دوباره سوار نیمبوس دوهزارش شد و به پرواز درآمد. از بالا اسنیپ را دید که دوان‌دوان وارد جنگل ممنوع شد. هری به دنبالش رفت. درخت‌های جنگل ممنوع تودرتو بودند و هری نمی‌توانست اسنیپ را ببیند. هری پروازکنان پایین و پایین‌تر آمد و سرشاخه‌های درختان را کنار زد تا این که صدای گفتگویی را شنید و به سمت صدا رفت و بی‌سروصدا روی درخت راش سربه‌فلک کشیده‌ای فرود آمد. خودش را محکم روی جارویش نگه داشت و آهسته از یکی از شاخه‌ها بالا رفت تا از لابه‌لای برگ‌ها پایین را ببیند.
- در محوطه‌ای خالی از درخت اسنیپ را دید. اما او تنها نبود. کوئیرل هم آن‌جا بود. هری نمی‌توانست صورت کوئیرل را ببیند اما هنگام حرف زدن بیش‌تر از همیشه لکنت داشت. هری گوشش را تیز کرد تا گفتگویشان را بشنود.
- .... نمی‌دونم برای چی این‌جا با... باید همدیگه رو می‌دیدیم... .. مگه جا قحط بود، سوروس؟
- اسنیپ با صدای بی‌روحش گفت:
- برای این که نمی‌خوایم کسی دور و برمون باشه. آخه شاگردا نباید درباره‌ی سنگ کیمیا چیزی بفهمن.
- کوئیرل تته‌پته کنان چیزی گفت که اسنیپ حرفش را قطع کرد. هری خم شد.
- هنوز نفهمیدی چه طوری باید از شر اون حیوون هاگرید خلاص بشی؟
- آ... آ... آخه... س... س... سوروس... من...

اسنیپ یک قدم به سوی او رفت و گفت:

- کویبرل، تو که دوست نداری با من درگیر بشی.

-... من... من اصلاً... نه... نمی‌دونم منظورت چیه.

- خیلی خوب هم می‌دونی.

در همان لحظه جغذی با صدای بلند هوهو کرد. چیزی نمانده بود هری از درخت بیفتد اما محکم جارویش را گرفت و توانست بقیه‌ی حرف‌های اسنیپ را بشنود.

- آن وردها و جادوهات. من منتظر می‌مونم.

-... ولی... من... نمی...

اسنیپ حرف او را قطع کرد و گفت:

- خب دیگه، حسابی فکرهاتو بکن و تصمیمتو بگیر. ببین می‌خوای به کی وفادار باشی. همین روزها دوباره همدیگه‌رو می‌بینم و با هم گپ می‌زنیم.

اسنیپ کلاه شنلش را روی سرش انداخت و از جنگل بیرون رفت. دیگر هوا تاریک شده بود اما هری می‌توانست کویبرل را ببیند که آرام و بی‌حرکت مثل یک

مجسمه‌ی سنگی ایستاده بود.

\*\*\*

هرمیون فریاد زد:

- هیچ معلومه تو کجایی، هری؟

رون که پشت هری می‌زد فریاد کشید:

- ما بردیم! ما بردیم! تو برنده شدی منم یه بادمجون پای چشم مالفوی کاشتم. نویل هم دست خالی با کراب و گویل درگیر شد! هنوز به هوش نیومده اما خانم پامفری می‌گه

حالش خوب می‌شه. ولی خوب روی اسلیترینی‌ها رو کم کردی‌ها! بیا ببین چه جشنی گرفتیم. همه توی سالن عمومی منتظرتن. فرد و جرج هم یه مقدار کیک و خرت‌وپرت از

آشپزخونه‌ها دزدیدن.

هری که نفس‌نفس می‌زد گفت:

- فعلاً جشنو ول کن. بباین یه جای خلوت پیدا کنیم. باید یه چیزی رو براتون تعریف کنم.

هری قبل از بستن در همه جای اتاق را نگاه کرد تا مطمئن شود بدعقق آن‌جا نیست. بعد در را بست و همه‌ی دیده‌ها و شنیده‌هایش را برای رون و هرمیون تعریف کرد

و گفت:

- درست حدس زده بودیم... خودشه... سنگ کیمیاست. اسنیپ می‌خواد کویبرل رو مجبور کنه در به دست آوردن سنگ کیمیا کمکش کنه. از کویبرل پرسید چه جوری می‌شه از شر

فلوفی خلاص شد. یه چیزهای دیگه‌ای هم هست که از سنگ کیمیا محافظت می‌کنه. احتمالاً یه سری طلسم و افسونه. کویبرل وردهای مقابله با جادوی سیاه رو بلده و اسنیپ

برای ورود به اون‌جا به این وردها نیاز داره.

هرمیون با دلهره گفت:

- یعنی جای سنگ کیمیا تا زمانی امنه که کویبرل در برابر اسنیپ مقاومت کنه؟

رون گفت:

- پس تا سه‌شنبه سنگه‌رو برده‌ن.



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و سنگ کیمیا

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تاییست نیستند اشکالات تاییبی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه پروفیسور بینز است.



## فصل چهاردهم

### نوربرت اژدهای دنداندار نروژی

- کویبرل شجاع‌تر از آن بود که تصور می‌کردند. در چند هفته‌ی بعد روزبه‌روز لاغرتر می‌شد اما ناراحت به نظر نمی‌رسید.
- هری، رون و هرمیون هر بار از جلوی راهروی ممنوع طبقه‌ی سوم می‌گذشتند، گوششان را به در می‌چسبانند که مطمئن شوند فلوفی هنوز آن‌جاست و هربار صدای غرولندش را می‌شنیدند. اسنیپ نیز همچنان با اوقات تلخی و چهره‌ی غضبناک از این سو به آن سو می‌رفت و این نشان می‌داد که هنوز جای سنگ کیمیا امن است. کویبرل هربار هر بار می‌دید لبخند دلگرم‌کننده‌ای به هری می‌زد. رون هم تمام مدت ادای حرف زدن کویبرل را در می‌آورد و دیگران را به خنده می‌انداخت.
- هرمیون چنان مشغله‌ای داشت که دیگر به سنگ کیمیا فکر نمی‌کرد. او یک جدول زمان‌بندی برای مرور درس‌هایش تنظیم کرده بود و دائم زیر نکات مهم یادداشت‌هایش خط‌های رنگی و درخشان می‌کشید به هری و رون نیز پیشنهاد می‌کرد همین کار را بکنند، ولی آن دو زیر بار نمی‌رفتند و می‌گفتند:
- هرمیون، تا شروع امتحانات خیلی فرصت داریم.
- فکر می‌کنی ده هفته خیلی زیاده؟ برای نیکلاس فلامل درست مثل به ثانیه‌س.
- رون گفت:
- ما که ششصد سالمون نیست. تازه، تو اصلاً برای چی درس‌هارو مرور می‌کنی؟ تو که همه چی رو بلدی.
- برای چی مرور می‌کنم؟ دیوونه شدی؟ نکنه یادت رفته که فقط اگه توی امتحانات موفق بشیم می‌تونیم بریم سال دوم. این امتحانات خیلی مهمند. من باید به ماه پیش شروع می‌کردم نمی‌دونم چی شد که نتونستم.
- متأسفانه اساتید نیز با هرمیون هم عقیده بودند و آن‌قدر به آن‌ها تکلیف داده بودند که در تعطیلات عید پاک به اندازه‌ی تعطیلات کریسمس به آن‌ها خوش نگذشت. در کنار هرمیون که دائم در حال حفظ کردن دوازده کاربرد خون اژدها بود یا حرکت چوبدستی را تمرین می‌کرد استراحت کردن کار مشکلی بود. آن‌ها بیش‌تر اوقات فراغتشان را در کتابخانه صرف انجام تکالیفشان می‌کردند و تمام مدت یا خمیازه می‌کشیدند یا به هرمیون غرولند می‌کردند.
- یک روز بعد از ظهر رون با ناراحتی قلم پرش را انداخت و با حسرت از پنجره‌ی کتابخانه بیرون را نگاه کرد و گفت:
- هیچ‌کدوم از اینا یاد نمی‌مونه.
- پس از ماه‌ها آن‌روزها صاف و آفتابی بود. آسمان لاجوردی و نسیم خنک و مطبوع نویدبخش تابستان بود. هری که سرگرم پیدا کردند نام آویشن کوهی در کتاب صد گیاه و قارچ جادویی بود با شنیدن صدای رون دست از کار کشید و چشمش به هاگرید افتاد.
- هاگرید، توی کتابخونه چی کار می‌کنی؟
- هاگرید چیزی را که در دستش بود پشتش پنهان کرد و جلو آمد. سر و وضع هاگرید با پالتوی پوست موش کورش با کتابخانه هیچ هماهنگی نداشت. با حالت مرموزی که توجه همه را جلب می‌کرد گفت:
- هیچی، داشتم نیگا می‌کردم. شما این‌جا چی کار می‌کنین؟ نکنه بازم دنبال اسم نیکلاس فلامل می‌گردین؟
- رون بادی به غیغب انداخت و گفت:
- نه بابا! خیلی وقت پیش فهمیدیم اون کیه. تازه، اینم می‌دونیم که اون سگه از چی محافظت می‌کنه. از سنگ....
- هیس! هیس!
- هاگرید به دوروبرش نگاهی انداخت تا مطمئن شود کسی صدایشان را نشنیده است و آهسته گفت:
- چه خبرته؟ چرا داری جار می‌زنی؟
- هری گفت:
- راستش چند تا سؤال داریم. مثلاً می‌خوایم بدونیم غیر از فلوفی چه چیز دیگه‌ای از اون سنگ محافظت می‌کنه.
- هاگرید دوباره گفت:
- هیس! گوش کنین ببینین چی می‌گم... بعداً بیاین پیش من ولی قول نمی‌دم همه چی رو بهتون بگم. حالام دیگه ازش چیزی نگین. بچه‌ها نباید این قضیه‌رو بفهمن. اگه بفهمن. شما می‌دونین فکر می‌کنن من بهتون گفتم.
- هری گفت:
- باشه. پس میایم پیشت.
- هاگرید به سرعت از آن‌جا رفت. هرمیون که در فکر بود گفت:
- اونوی که پشتش قایم کرد چی بود؟

- به نظر تو با اون سنگه مربوطه؟

رون که از انجام تکالیفش خسته شده بود گفت:

- من می‌رم ببینم توی کدوم قسمت بود.

لحظه‌ای بعد با چند کتاب برگشت و آن‌ها را روی میز انداخت و گفت:

- قسمت اژدها بود. هاگرید می‌خواست یه چیزی درباره‌ی اژدها بدونه. این کتابارو ببین! گونه‌های اژدها در بریتانیای کبیر و ایرلند. اژدها از تولد تا مرگ. راهنمای پرورش اژدها.

هری گفت:

- آرزوی هاگرید اینه که یه اژدها داشته باشه. اولین روزی که دیدمش اینو بهم گفت.

رون گفت:

- ولی این یه کار غیرقانونیه. در سال ۱۷۰۹ کنگره‌ی جادوگرها تربیت و پرورش اژدها رو غیر قانونی اعلام کرد. همه اینو می‌دونن. مگه می‌شه اژده رو توی حیات پشت خونه نگاه‌داریم و مشنگا نفهمند؟ آخه می‌دونی اژدها رو نمی‌شه رام کرد. خیلی خطرناکه. ای کاش جای سوختگی‌های چارلی رو دیده بودی!

هری گفت:

- ولی توی بریتانیا اژدهای وحشی وجود نداره، نه؟

- چرا وجود نداره؟ اژدهای سبز ولزی، اژدهای سیاه اسکاتلندی. اتفاقاً یکی از وظایف وزارت سحر و جادو آروم نگه‌داشتن اوناس. باید مشنگ‌هایی رو که اژدها رو دیدن جادو کنن تا از حافظه‌شون پاک بشه.

هرمیون گفت:

- وای، پس این هاگرید داره چی کار می‌کنه؟

\*\*\*

یک ساعت بعد که در کلبه‌ی شکاربان را می‌زدند از دیدن پرده‌های بسته‌اش تعجب کردند. هاگرید گفت: «کیه؟» سپس در را به روی آن‌ها گشود و بلافاصله در را

پشت سرشان بست.

هوای داخل کلبه گرم و دم کرده بود. با وجود این گرمای شدید، بخاری دیواری کلبه روشن بود. هاگرید برایشان چای دم کرد. سپس به آن‌ها ساندویچ قاقم تعارف کرد

ولی آن‌ها چیزی نخوردند. هاگرید گفت:

- خب، می‌خواستین از من چیزی بپرسین؟

دلیلی برای طفره رفتن وجود نداشت. هری گفت:

- آره، می‌خواستیم ببینیم می‌تونن بگی غیر از فلوفی چی از اون سنگه محافظت می‌کنه؟

هاگرید اخم کرد و گفت:

- معلومه که نمی‌تونم بگم. اولاً خودم هم نمی‌دونم. دوم این که شما همین الانشم خیلی چیزها می‌دونین. پس اگه می‌دونستم هم بهتون چیزی نمی‌گفتم. نگه داشتن اون سنگ در این‌جا دلیل مهمی داره. نزدیک بود از گرینگوتز بدزدنش. این چیزا رو دیگه خودتون می‌دونین. اما خیلی دلم می‌خواد بدونم قضیه‌ی پشمالو رو از کجا فهمیدین.

هرمیون با حالت چاپلوسانه و زبان چرب و نرم گفت:

- هاگرید دست بردار. ممکنه نخوای به ما بگی ولی حتماً می‌دونن. تو از هرچی این دور و اطراف می‌گذره با خبری.

ریش هاگرید تکان خورد و آن‌ها فهمیدند که هاگرید لبخند می‌زند. هرمیون ادامه داد:

- ما فقط می‌خواستیم بدونیم محافظت از اون به عهده‌ی کیه. می‌خوایم بدونیم دامبلدور غیر از تو به کی اعتماد داره.

هاگرید با شنیدن حرف هرمیون بادی به غیغب انداخت. هری و رون لبخند رضایت آمیزی به هرمیون زدند و هاگرید گفت:

- خب، فکر نکنم گفتن این موضوع به شما ضرری داشته باشه... بذار ببینم... دامبلدور فلوفی رو از من قرض گرفت، بعدشم چند تا از استادها سنگه رو طلسم کردن... پروفیسور اسپرووات بود، پروفیسور فلیت‌ویک بود، پروفیسور مک‌گونگالیم بود...

هاگرید که با انگشت‌هایش آن‌ها را می‌شمرد ادامه داد:

- دیگه... پروفیسور کویبرل هم بود... خود دامبلدورم یه کاراهایی کرد... بذار ببینم یه نفرو یادم رفت... آهان، پروفیسور اسنیپ بود.

- اسنیپ؟

- شما هنوز از فکر اون بیرون نیومدین؟ باباجون اسنیپ خودش توی محافظت از سنگ کیمیا کمک کرده. هیچم نمی‌خواد اونو بدزده.

هری اطمینان داشت که رون و هرمیون نیز مانند خودش به یک چیز فکر می‌کنند. اگر اسنیپ در محافظت از سنگ کیمیا دست داشت پی بردن به طلسم اساتید دیگر

برایش چندان دشوار نبود. ظاهراً او به جز طلسم کویبرل و طرز رام کردن فلوفی همه چیز را می‌دانست. هری با نگرانی گفت:

- هاگرید، فقط تو می‌دونی که چه طوری می‌شه پشمالو رو رام کرد درسته؟ تو که به هیچکس راهشو نمی‌گی نه؟ حتی به اساتید، درسته؟

هاگرید با غرور خاصی گفت:

- غیز از من و دامبلدور هیچ احدی راهشو نم‌دونه.

رون زیرلب به رون و هرمیون گفت:

- این شد یه چیزی.

بعد هری به هاگرید گفت:

- هاگرید می‌شه یکی از پنجره‌ها رو باز کنی؟ دارم می‌بزم.

- متأسفم هری نمی‌تونم.

هاگرید نگاهی به آتش بخاری انداخت و هری نگاهش را تعقیب کرد و پرسید:

- اون چیه، هاگرید؟

اما هری می‌دانست آن چیست. در زیر کنری درست وسط آتش یک تخم بزرگ و سیاه رنگ به چشم می‌خورد. هاگرید که با حالتی عصبی با ریشش بازی می‌کرد

من‌من کرد. رون جلو رفت و از نزدیک به آن نگاهی انداخت و گفت:

- اینو از کجا آوردی؟ کجا بالاش خیلی پول دادی.

هاگرید گفت:

- اینو توی قمار بردم. دیشب رفته بودم هاگزهد. چند تا لیوان که بالا انداختم دیدم دارم با یه غریبه بازی می‌کنم. یارو خیلی خوشحال بود که از شر این خلاص شده. به خدا راست می‌گم.

هرمیون گفت:

- حالا وقتی از تخم دراومد می‌خوای چی کارش کنی؟

هاگرید کتاب قظوری را از زیر بالشش بیرون کشید و گفت:

- خب یه ذره مطالعه کرده‌م. این کتابو از کتابخونه گرفته‌م. پرورش اژدها برای تفریح و تجارت. درسته کتابه قدیمیه ولی همه چی توش داره. ببین! باید تخم رو روی آتیش بذاریم چون مادرش بهش فوت می‌کنه... وقتی هم از تخم بیرون اومد باید خون جوجه رو با کنیاک قاطی کنیم و هری نیم ساعت یه بار یه سطل بهش بدیم. این‌جا رو نگاه کنین! طریقه‌ی شناخت تخم‌های گوناگون... این تخمی که من دارم تخم اژدهای دندونه‌دار نروژی، خیلی کمیابه!

هاگرید از کار خود خشنود بود اما هرمیون با نگرانی گفت:

- ولی هاگرید خونه‌ی تو چوبیه!

اما گوش هاگرید به این حرف‌ها بدهکار نبود و در حالی که آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد سعی داشت آتش را روشن نگه دارد.

\*\*\*

اکنون چیز دیگری به نگرانی‌هایشان اضافه شده بود. اگر کسی می‌فهمید هاگرید در کلبه‌اش یک اژدهای غیرقانونی دارد چه اتفاقی می‌افتاد؟ آن‌ها هرشب به انجام تکالیفی که روزبه‌روز روی هم انباشه می‌شد می‌پرداختند. یک شب رون گفت:

- خیلی دلم می‌خواد بدونم زندگی آروم و بی‌دردسر چه جوریه!

اکنون هرمیون برای هری و رون نیز جدول زمان‌بندی برای مرور درس‌هایشان درست کرده بود و چیزی نمانده بود آن‌ها را دیوانه کند.

یک روز صبح هنگام صرف صبحانه، هدویگ یادداشت دیگری از هاگرید برای هری آورد. در یادداشت فقط دو کلمه نوشته بود: *داره درمیاد.*

رون می‌خواست به جای رفتن به کلاس گیاه‌شناسی یکراست به کلبه‌ی هاگرید برود اما هرمیون زیر بار نمی‌رفت. رون گفت:

- هرمیون، مگه چند دفعه توی عمرمون می‌تونیم شاهد از تخم دراومدن یه اژدها باشیم؟

- آخه درس داریم. بعداً توی دردسر می‌افتیم. تازه اگه کسی از کار هاگرید سر دربیاره گرفتاری ما بیش گرفتاری اون هیچه.

هری آهسته زیرلب گفت:

- ساکت!

مالفوی با آن‌ها چند قدم بیش‌تر فاصله نداشت و گوشش را تیز کرده بود که حرف‌هایشان را بشنود. چه‌قدر از گفتگوشان را شنیده بود؟ حالت چهره‌ی مالفوی چندان مایه‌ی امیدواری هری نبود.

رون و هرمیون تا جلوی در کلاس گیاه‌شناسی با هم جروب‌بحث می‌کردند و سرانجام هرمیون راضی شد که در زنگ تفریح صبح با آن‌ها به کلبه‌ی هاگرید برود. همین‌که زنگ خورد هر سه بی‌لجه‌هایشان را انداختند و به سرعت از محوطه‌ی قلعه گذشتند و به حاشیه‌ی جنگل رسیدند. هاگرید که خوشحال و سرخال به نظر می‌رسید با آن‌ها احوال‌پرسی کرد. وقتی وارد کلبه می‌شدند، هاگرید گفت:

- دیگه داره بیرون میاد.

تخم اژدها روی میز بود و ترک‌های بزرگی بر روی آن به چشم می‌خورد. در داخل آن چیزی می‌جنبید. صدای تق‌تق جالبی نیز از آن به گوش می‌رسید.

آن‌ها صندلی‌هایشان را به طرف میز کشیدند و به آن خیره شدند. نفس‌هایشان در سینه حبس شده بود. ناگهان صدای خش‌خش به گوش رسید و تخم شکست. بچه اژدها روی زمین افتاد. چندان زیبا نبود. به نظر هری مثل یک چتر سیاه و چروکیده بود. بال‌های خاردارش در مقایسه با بدن سیاه و لاغرش بزرگ به نظر می‌رسید. پوزه‌ای بلند داشت و سوراخ‌های بینی‌اش گشاد بود. شاخ‌های تازه جوانه زده بودند و چشم‌های برجسته‌اش نارنجی رنگ بود. در همان لحظه عطسه‌ای کرد و چندین جرقه از پوزه‌اش خارج شد. هاگرید زیرلب گفت:

- چه‌قدر خوشگله!

هاگرید دستش را جلو برد که سر اژدها را نوازش کند، ولی اژدها انگشتش را گاز گرفت و دندان‌های نیشش را به آن‌ها نشان داد. هاگرید گفت:

- قربونش برم الهی! مامانشو می‌شناسه!

هرمیون گفت:

- هاگرید، میزان رشد یک اژدهای دندانه‌دار نروژی دقیقاً چه‌قدره؟

هاگرید می‌خواست جوابش را بدهد اما ناگهان رنگش پرید و با عجله به طرف پنجره دوید.

- چی شد؟

- یکی داشت از لای پرده این‌جا رو نیگا می‌کرد. یه بچه‌س. داره به طرف مدرسه می‌دوه.

هری به سمت در دوید و نگاهی به بیرون انداخت. حتی از فاصله‌ی دور هم می‌توانست او را بشناسد. مالفوی اژدها را دیده بود.

\*\*\*

در طول آن هفته مالفوی با لبخندهای مودبانه‌اش هری، رون و هرمیون را عصبی می‌کرد. آن‌ها تمام اوقات فراغت خود را در کلبه‌ی تاریک هاگرید می‌گذراندند بلکه بتوانند او را قانع کنند. هری مصرانه می‌گفت:

- بگذار بره. آزادش کن.

- آخه نمی‌شه. خیلی کوچیکه. می‌میره.

آن‌ها نگاهی به اژدها انداختند که در عرض یک هفته سه برابر شده بود و از سوراخ‌های بینی‌اش دود خارج می‌شد. هاگرید دیگر از انجام وظایف شکاربانی غافل شده بود زیرا تمام وقتش را صرف نگهداری و مراقبت از اژدها می‌کرد. کف کلبه پر از پر جوجه و بطری‌های خالی کنیاک بود. هاگرید به چشم‌های اشک‌آلود اژدها نگاه کرد و گفت:



- اسمشو گذاشتم نوربرت<sup>۱</sup>. حالا دیگه منو می‌شناسه، ببینین! نوربرت! نوربرت! مامان کو؟

رون آهسته در گوش هری گفت:

- عقلشو از دست داده.

هری به هاگرید گفت:

- دو هفته‌ی دیگه همه‌ی خونته‌تو اشغال می‌کنه. تازه، هر لحظه ممکنه مالفوی بره سراغ دامبلدور و همه چی رو بهش بگه.

هاگرید لبش را گاز گرفت و گفت:

- ... من می‌دونم که تا ابد نمی‌تونم نگهش دارم. ولی نمی‌تونم همین طوری ولش کنم.

ناگهان هری به رون نگاه کرد و گفت:

- چارلی!

رون گفت:

- مثل این که تو هم داری عقلتو از دست می‌دی. اسم من رونه، نه چارلی!

- نه، چارلی... برادرتو می‌گم. همون که توی رومانیه و درباره‌ی ازدها مطالعه می‌کنه. می‌تونیم نوربرت رو بفرستیم پیش اون. چارلی می‌تونه ازش مراقبت کنه. بعدش هم اونو یه جایی آزاد کنه.

رون گفت:

- عالیبه! تو چی می‌گی هاگرید؟

سرانجام هاگرید موافقت کرد و قرار شد جغدی برای چارلی بفرستند و ماجرا را برایش بنویسند.

\*\*\*

هفته‌ی بعد نیز به کندی می‌گذشت. چهارشنبه شب هری و هرمیون مدت‌ها پس از رفتن سایر دانش‌آموزان به خوابگاه‌هایشان در سالن عمومی تک و تنها نشستند. زنگ ساعت دیواری تازه نیمه شب را اعلام کرده بود که حفره‌ی تابلو باز شد و رون ناگهان از زیر شل نامرئی هری بیرون آمد. او به کلبه‌ی هاگرید رفته بود تا در غذا دادن به نوربرت که دیگر جعبه‌جعبه موش مرده می‌خورد به هاگرید کمک کند. رون گفت:

- نوربرت منو گاز گرفت.

دست خون‌آلودش را که دستمالی به دورش بسته بود به آن‌ها نشان داد و ادامه داد:

- یه هفته نمی‌تونم چیزی بنویسم. نمی‌دونین اون ازدها چه حیوون وحشتناکیه. حیوونی از این بدتر ندیده‌م. اما هاگرید طوری رفتار می‌کنه انگار یه خرگوش بی‌آزاره. وقتی نوربرت دستمو گاز گرفت دوام کرد و گفت تقصیر خودمه که اونو ترسوندم. وقتی از کلبه اومدم بیرون، داشت براش لالایی می‌خوند.

در همان وقت ضربه‌ی ملایمی به شیشه خورد. هری به سوی پنجره رفت و گفت:

- هدویگه. نامه‌ی چارلی رو آورده.

هرسه کنار هم نشستند و شروع به خواندن نامه کردند. در نامه نوشته بود:

رون عزیزم،

مالت چه طوره؟ از نامه‌ات متشکرم. آله ازدهای دنداندار نروژی را برایم بفرستید فیلی فوشال می‌شوم. ولی فرستادن آن

کار آسانی نیست. بهترین راه این است که ازدها را با هندتا از دوستانم که قرار است هفته‌ی دیگر به دیرنم بیایند بفرستید. ولی تنها مشکلی

که وجود دارد این است که هیچ‌کس نباید آن‌ها را در حال عمل غیرقانونی ازدها ببیند. خواهش می‌کنم ازدهای دنداندار را نیمه شب شنبه

به بالای بلندترین برج مدرسه ببرید. دوستان من به آن‌جا می‌آیند و شبانه ازدها را به این‌جا می‌آورند. هرچه زودتر جواب را برایم بفرست.

قربان تو

چارلی

آن‌ها به یکدیگر نگاه کردند و هری گفت:

- ما شل نامرئی داریم. با وجود اون، کار زیاد سختی نیست. فکر می‌کنم شل به اندازه‌ی کافی بزرگه. دونفرمون با نوربرت زیرش جا می‌شیم.

موافقت آن‌دو نشان می‌داد که در هفته‌ی اخیر چه قدر به آن‌ها سخت گذشته است. برای خلاص شدن از شر نوربرت و مالفوی... حاضر بودند هر کاری بکنند.

\*\*\*

مشکل دیگری پیش آمد. صبح روز بعد دست رون دو برابر اندازه‌ی طبیعی‌اش بود. نمی‌دانست رفتن به درمانگاه کار درستی است یا نه. آیا خانم پامفری جای گاز ازدها را تشخیص می‌داد؟ تا بعدازظهر هیچ چاره‌ای به فکرش نرسیده بود. جراحی دستش به رنگ سبز بد رنگی درآمده بود و به نظر می‌رسید که دندان‌ها نوربرت آغشته به سم بوده‌اند.

خورشید غروب کرده بود که هری و هرمیون با عجله خود را به درمانگاه رساندند. رون بستری شده بود و وضعیتش چندان رضایت‌بخش نبود. هری آهسته گفت:

- کاش فقط درد دستم بود. هرچند که از درد انگار داره کنده می‌شه. اما قضیه اینه که مالفوی به خانم پامفری گفته بود که می‌خواد از من یه کتاب قرض بگیره، تا تونسته بود بیاد

این‌جا. حسابی به من خندید و هرچی دلش می‌خواست گفت. همه‌ش منو تهدید می‌کرد که به خانم پامفری می‌گه چی دست منو گاز گرفته. آخه من بهش گفتم دستمو سگ گاز

گرفته. ولی گمون نمی‌کنم حرفمو باور کرده باشه. ای کاش توی مسابقه‌ی کوییدیج مالفوی رو زنده بودم همه‌ی این کارها مال همون کتکیه که خورد.

هری و هرمیون او را دلداری دادند و هرمیون گفت:

- نیمه شب شنبه همه چی تموم می‌شه.

اما این حرف به هیچ وجه مایه‌ی آرامش رون نشد. ناگهان رون با حالتی شق‌ورق روی تختش نشست و تمام بدنش عرق کرد و گفت:

- نیمه شب شنبه! وای نه! وای نه! تازه یادم افتاد. نامه‌ی چارلی لای همون کتابیه که به مالفوی قرض دادم. حالا اون می‌فهمه که ما می‌خوایم از شر نوربرت خلاص بشیم.

هری و هرمیون فرصت جواب دادن پیدا نکردند، زیرا بلافاصله خانم پامفری آمد و به آن‌ها گفت که رون احتیاج به استراحت دارد و آن‌دو باید از آن‌جا بروند.

\*\*\*

<sup>1</sup> Norbert

هری به هرمیون گفت:

- دیگه برای تغییر دادن نقشه فرصتی نداریم. دیگه وقت نداریم که یه جند دیگه برای چارلی بفرستیم. این تنها راه خلاص شدن از شر نوربرته. باید دلمونو به دریا بزنینم. تازه، مالفوی که نمی‌دونه ما شنل نامرئی داریم.

وقتی به دیدن هاگرید رفتند چشمشان به فنگ، سگ شکاری هاگرید افتاد که با دم باندپیچی شده جلوی کلبه نشست. هاگرید پنجره را باز کرد تا از همان جا با آن‌ها صحبت کند و گفت:

- نمی‌تونم بیارم تون توی کلبه. نوربرت وضعیت خوبی نداره اما خودم از پیشش برمیام.

وقتی آن‌ها قضیه‌ی نامه‌ی چارلی را به او گفتند اشک در چشم‌هایش حلقه زد. البته شاید هم برای این بود که نوربرت در همان لحظه پایش را گاز گرفته بود.

- آه! چیزی نیست. پوتینمو گاز گرفت. داره بازی می‌کنه. بچه‌س دیگه!

بچه اژدها دمش را به دیوار کلبه کوبید و تمام کلبه را به لرزه در آورد. هری و هرمیون به قلعه برگشتند. دلشان می‌خواست هرچه زودتر شبیه شود اما زمان به کندی می‌گذشت.

\*\*\*

اگر برای کاری که در پیش رو داشتند نگران نبودند بی‌تردید هنگام وداع هاگرید و نوربرت متأثر می‌شدند. آن شب هوا تاریک و ابری بود. بدعق با دیوار سرسرای بزرگ تیس بازی می‌کرد و هری و هرمیون ناچار شدند منتظر بمانند تا او از سر راهشان کنار برود. وقتی به کلبه‌ی هاگرید رسیدند کمی دیر شده بود.

هاگرید که نوربرت را در یک صندوق بزرگ گذاشته بود با صدای گرفته گفت:

- برای تو راه به عالمه موش مرده توی صندوق گذاشتم. خرس عروسکیشم گذاشتم که حوصله‌ش سر نره.

از داخل صندوق صدایی به گوش رسید و به نظر هری رسید که اژدها سر خرس عروسکی را کنده است. هاگرید حق‌کنان گفت:

- بای‌بای نوربرت!

هری و هرمیون جعبه را زیر شنل نامرئی پنهان کردند و خود نیز در زیر آن پنهان شدند. هاگرید گفت:

- مامان هیچ وقت تو رو فراموش نمی‌کنه!

فقط خدا می‌داند که چه طور صندوق را به قلعه بردند. هنگامی که نوربرت را از پله‌های مرمی سرسرای ورودی بالا می‌بردند و از راهروهای تاریک می‌گذشتند دیگر چیزی به نیمه شب نمانده بود. از پلکان‌های قلعه یکی پس از دیگری بالا می‌رفتند. راه میان‌بر هری نیز چندان مسیرشان را کوتاه نکرد. وقتی به راهروی زیر بلندترین برج رسیدند هری گفت:

- دیگه رسیدیم.

ناگهان چیزی با سرعت در مقابلشان حرکت کرد و نزدیک بود صندوق از دستشان به زمین بیفتد. آن دو که نامرئی بودن خود را فراموش کرده بودند در گوشه‌ی تاریکی پنهان شدند و به سایه‌ی دو نفر که سه متر جلوتر از آن‌ها گلاویز شده بودند خیره نگاه کردند. چراغی روشن شد.

- برای این کار مجازات می‌شی. بیست امتیاز هم از گروه اسلترین کم می‌کنم. چه‌طور جرأت کردی نصفه شب این‌ور و اون‌ور پرسه بزنی؟

- شما که خبر ندارین، پروفیسور، امشب هری پاتر میاد این‌جا یه اژدها هم با خودش میاره!

- چه حرف‌ها! چه طور جرأت می‌کنی از این دروغ‌ها بگی؟ زودباش، مالفوی. من باید همه چی رو به پروفیسور اسنیپ بگم!

بعد از آن بالا رفتن از پلکان‌های ماریپیچی و شیب‌دار برج ساده‌ترین کار دنیا به نظر می‌آمد. تنها هنگامی که به بالای برج رسیدند و هوای خنک شبانه را احساس کردند از زیر شنل بیرون آمدند تا نفسی تازه کنند. هرمیون که از خوشحالی بالا و پایین می‌پرید گفت:

- آخ جون! مالفوی مجازات می‌شه! دلم می‌خواد از خوشحالی آواز بخونم!

- خواهش می‌کنم این کارو نکن!

همان‌جا منتظر ماندند و با ذوق و شوق درباره‌ی مجازات مالفوی صحبت کردند. در این میان نوربرت دست و پایش را به دیواره‌ی صندوق می‌کشید. ده دقیقه بعد چهار نفر سوار بر جارو به سویشان آمدند.

دوستان چارلی شوخ طبع و سرزنده بودند. آن‌ها افسار و یراقی را که برای بردن نوربرت درست کرده بودند، به هری و هرمیون نشان دادند. با آن وسایل می‌توانستند نوربرت را بین خود در هوا حمل کنند. به کمک هم، افسار نوربرت را بستند. با هری و هرمیون دست دادند و پس از تشکر فراوان از آن‌جا رفتند. سرانجام نوربرت دور و دورتر رفت و در تاریکی شب ناپدید شد.

هری و هرمیون که گویی بار سنگینی را از دوششان برداشته بودند، خوشحال و سبکبار از پله‌های ماریپیچی پایین رفتند. دیگر اژدهایی در کار نبود. مالفوی نیز محکوم به مجازات بود. چه چیز دیگری می‌توانست شادی آن‌ها را بر هم بزند؟

پاسخ این پرسش در پایین پله‌ها در انتظار آن‌ها بود. همین که به راهرو قدم گذاشتند چهره‌ی فیلیچ ناگهان در میان سایه‌های تاریک نمایان شد و با صدای آهسته گفت:

- به‌به! به‌به! دیگه توی دردسر افتادین.

آن دو شنل نامرئی را در بام برج جا گذاشته بودند.



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و سنگ کیمیا

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تاییست نیستند اشکالات تاییبی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه پروفیسور بینز است.



## فصل پانزدهم جنگل ممنوع

بدتر از این نمی‌شد.

فیلچ آن‌ها را به اتاق مطالعه‌ی پروفیسور مک‌گونگال در طبقه اول برد و آن‌ها بی‌آن که حرفی بزنند همان‌جا منتظر ماندند. هرمیون مضطرب و نگران بود. انواع بی‌شماری از عذرها، بهانه‌ها و داستان‌های ساختگی در ذهن هری شکل می‌گرفتند اما یکی از دیگری بی‌اساس‌تر بودند. آیا این بار نیز به خیر می‌گذشت؟ آن‌ها را سربرنگاه گرفته بودند. جا گذاشتن شئل حماقت محض بود. پروفیسور مک‌گونگال هیچ عذر و بهانه‌ای را برای پرسه زدن در مدرسه، آن هم در نیمه‌های شب نمی‌پذیرفت، چه رسد به رفتن به بلندترین برج ستاره‌شناسی که رفتن به آن‌جا جز در ساعات درسی ممنوع بود. اگر نوربرت و شئل نامرئی هم به این موارد اضافه می‌شد بی‌تردید چاره‌ای نداشتند جز این‌که باروبنه‌شان را جمع کنند و از آن‌جا بروند.

هری گمان نمی‌کرد وضعیتی بدتر از وضعیت آن‌ها وجود داشته باشد. اما او سخت در اشتباه بود. پروفیسور مک‌گونگال همراه با نویل وارد اتاق شد، همین که چشم نویل به آن‌ها افتاد گفت:

– هری، کجا بودی؟ هرچی گشتم پیداتون نکردم. می‌خواستم بهت بگم که مالفوی می‌خواهد مچتونو بگیره. می‌گفت تو به اژ...

هری به شدت سرش را تکان داد که نویل را از ادامه‌ی حرف زدن منع کند، اما پروفیسور مک‌گونگال او را دید و وقتی جلوی آن‌ها ایستاد چنان خشمگین و برافروخته بود که به نظر می‌رسید هر لحظه ممکن است مانند نوربرت از دهانش آتش بیرون بیاید. او گفت:

– از هیچ کدومتون انتظار نداشتیم که از این کارها بکنین. آقای فیلچ گفت شما بالای برج ستاره‌شناسی بودین! الآن ساعت یک نصف شبه. زود توضیح بدین بینم اون‌جا چی کار می‌کردین.

این اولین باری بود که هرمیون قادر نبود به پرسش یک استاد پاسخ بدهد، سرش را پایین انداخت و به دمپایی‌هایش خیره شد. مثل مجسمه آرام و بی‌حرکت بود. پروفیسور مک‌گونگال گفت:

– من خودم حدس می‌زدم سرگرم چه کاری بودین. لازم نیست آدم نابغه باشه که از کار شما سر در بیاره. به سری داستان احمقانه درباره‌ی یه اژدها سرهم کردین و تحویل مالفوی دادین که اونو از خوابگاه بیرون بکشین و توی دردسر بندازین. اتفاقاً اول اونو پیدا کردم. هیچ می‌دونستین لانگ‌باتم هم این داستان رو شنیده و باور کرده؟

هری به نویل نگاه کرد و سعی کرد با نگاهش او را متقاعد کند که چنین چیزی واقعیت نداشته است زیرا نویل جا خورده بود و بسیار ناراحت به نظر می‌رسید. طفلک نویل بیچاره! هری می‌دانست که نویل برای پیدا کردن آن‌ها در راهروهای تاریک و هشدار دادن به آن‌ها چه رنج و مشقتی را به جان خریده است. پروفیسور مک‌گونگال گفت:

– نمی‌دونین با این کارتون چه قدر منو ناراحت کردین. چهار تا دانش‌آموز نصفه شب توی قلعه پرسه بزنین؟ چنین چیزی اصلاً سابقه نداشته! و اما تو، دوشیزه گرنجر! فکر می‌کردم خیلی عاقل‌تر از این حرف‌ها هستی! تو هم همین‌طو آقای پاتر! فکر می‌کردم افتخار و سربلندی گرفندور خیلی بیش‌تر از این‌ها برات ارزش داره. هر سه‌تون مجازات می‌شین. بله، آقای لانگ‌باتم، تو هم مجازات می‌شی. به هیچ بهانه‌ای نباید شب‌ها توی مدرسه پرسه بزنین. اونم این روزها که خیلی خطرناکه. پنجاه امتیاز هم از گروه گرفندور کم می‌کنم.

هری لبش را گزید. با این حساب دیگر گرفندور پیش‌تاز کسب مقام قهرمانی نبود درحالی‌که هری با پیروزی در مسابقه کوییدیچ گروهش را بالا کشیده بود. هری گفت:

– پنجاه امتیاز؟

پروفیسور مک‌گونگال که با بینی کشیده و نوک تیزش نفس‌های عمیقی می‌کشید گفت:

– از هر نفر پنجاه امتیاز کم می‌کنم.

– پروفیسور، خواهش می‌کنم...

– ولی شما نباید...

– پاتر، به چه حقی برای من تعیین تکلیف می‌کنی؟ زودتر برگردین به خوابگاهتون. زود باشین. با همه‌تونم. تا حالا این قدر از کار بچه‌های گروه گرفندور شرمند نشده بودم. گروه گرفندور با از دست دادن صدوپنجاه امتیاز به قعر جدول سقوط می‌کرد. آن‌ها یک شبه امید و آرزوی گرفندور را برای کسب مقام قهرمانی بر باد داده بودند. هری

دلش می‌خواست آب شود و در زمین فرو برود. دیگر چه طور می‌توانستند در گروه گرفندور سربلند کنند؟

هری تا صبح بیدار بود. ساعت‌ها صدای هق‌هق نویل را می‌شنید که صورتش را به بالش چسبانده بود و می‌گریست. برای دل‌داری دادن او هیچ حرفی به فکرش نمی‌رسید. هری می‌دانست که نویل نیز مانند خودش از صبح وحشت دارد. وقتی دانش‌آموزان گرفندور می‌فهمیدند آن‌ها چه کرده‌اند چه واکنشی نشان می‌دادند؟

صبح روز بعد که دانش‌آموزان گرفندور از جلوی نمودار شنی ثبت امتیازها می‌گذشتند ابتدا گمان کردند اشتباهی رخ داده است. چه طور ممکن بود مجموع امتیازهایشان صد و پنجاه امتیاز کم‌تر از دیروز باشد؟ آن‌گاه ماجرای شب گذشته بر سر زبان‌ها افتاد. هری پاتر، همان هری پاتر مشهور، قهرمان دو مسابقه‌ی کوییدیچ اخیر و دو دوست سال اولی احمقش همه‌ی آن امتیازها را بر باد داده بودند.

- هری که در مدرسه چهره‌های محبوب و دوست‌داشتنی بود ناگهان تبدیل به نفرت‌انگیزترین چهره‌ی مدرسه شد. حتی دانش‌آموزان ریون کلاو و هافلپاف نیز چشم دیدن او را نداشتند زیرا آن‌ها مایل نبودند گروه اسلیترین قهرمان شود. هری انگشت‌نمای خاص و عام شده بود و به هرجا قدم می‌گذاشت با توهین و بی‌احترامی دانش‌آموزان مواجه می‌شد. از سوی دیگر دانش‌آموزان اسلیترین در همه جا به تحسین و تمجید از او می‌پرداختند و می‌گفتند:
- ازت متشکریم پاتر، ما خیلی بهت مدیونیم.
- رون تنها کسی بود که از او حمایت می‌کرد و همه جا در کنارش بود. رون به او دلداری می‌داد و می‌گفت:
- تا چند هفته دیگر همه چی رو فراموش می‌کنن. فرد و جرج هم همیشه باعث از دست رفتن امتیازهای زیادی شدن اما باز همه دوستشون دارن.
- هری با ناراحتی گفت:
- ولی اونا هیچ وقت یکهو صدوپنجاه امتیاز از دست نداده‌ن درسته؟
- رون حرف او را تصدیق کرد و گفت:
- آره، درسته.
- شاید برای جبران آن فاجعه کمی دیر شده بود ولی هری با خود عهد کرده بود که دیگر در مسائلی که به او ارتباطی نداشت دخالت نکند. او چنان از کار خود شرمنده بود که به سراغ وود رفت و از او خواست اسمش را از اعضای تیم خط بزند و استغفای او را بپذیرد. اما وود سر او فریاد زد:
- چی؟ می‌خوای استعفا بدی؟ چه فایده‌ای داره؟ برای جبران امتیازهای از دست رفته غیر از پیروزی توی مسابقه‌ی کوییدیچ چه کار دیگه‌ای می‌شه کرد؟
- اما کوییدیچ نیز دیگر لطف سابق را نداشت. هیچ‌یک از اعضای تیم در جلسات تمرین با هری صحبت نمی‌کردند و اگر مجبور بودند درباره‌ی او چیزی بگویند، او را بازیکن جستجوگر خطاب می‌کردند.
- هرمیون و نویل نیز در رنج و عذاب بودند. وضعیت هری نبود، زیرا به اندازه‌ی او مشهور نبودند. اما در حال کسی با آن‌ها حرف نمی‌زد. هرمیون دیگر سرکلاس‌ها تالاشی برای جلب توجه دیگران نمی‌کرد و سربه‌زیر و ساکت شده بود.
- هری خوشحال بود که دیگر چیزی به شروع امتحانات نمانده است. درس خواندن، افکار او را از این مصیبت دردناک دور نگه می‌داشت. هری، رون و هرمیون گوشه‌گیر شده بودند و تا پاسی از شب خود را با یادگیری مواد اولیه‌ی معجون‌های پیچیده، حفظ کردن وردها و جادوها و به خاطر سپردن تاریخ اکتشافات جادویی و شورش‌های اجنه مشغول می‌کردند.
- یک هفته قبل از شروع امتحانات، تصمیم هری برای دخالت نکردن در اموری که به او ارتباطی نداشت به طر غیرمنتظره‌ای در بوته‌ی آزمایش نهاده شد. یک روز بعد از ظهر که هری تک‌وتنها از کتابخانه برمی‌گشت از کلاسی که روبه‌رویش بود صدای ناله‌ای شنید وقتی به کلاس نزدیک‌تر شد، صدای کوییرل را شنید که می‌گفت:
- نه، نه، دیگه نه، خواهش می‌کنم...
- به نظر می‌رسید کسی او را تهدید می‌کند. هری جلوتر رفت. صدای هق‌هق کوییرل را شنید که می‌گفت:
- باشه... باشه...
- لحظه‌ای بعد کوییرل درحالی که دستارش را صاف می‌کرد شتابان از کلاس بیرون آمد. رنگش پریده بود و به نظر می‌رسید هرلحظه ممکن است بغضش بترکد. چنان به سرعت و با عجله از آن‌جا دور می‌شد که هری را ندید. هری صبر کرد تا صدای قدم‌های کوییرل دیگر به گوشش نرسید آن‌گاه به داخل کلاس نگاهی انداخت. هیچ‌کس آن‌جا نبود. اما در طرف دیگر اتاق در نیمه‌بازی به چشم می‌خورد. هری می‌خواست وارد اتاق شود که به یاد عهدی که با خود بسته بود افتاد.
- با این حال حاضر بود سر دوازده سنگ کیمیا شرط ببندد که کسی جز اسنیپ از آن در بیرون نرفته است. از آنچه شنیده بود چنین نتیجه گرفت که اسنیپ دیگر وقتش را تلف نمی‌کند. به نظر می‌رسید که کوییرل تسلیم شده است.
- هری به کتابخانه برگشت. هرمیون از رون سؤال‌های ستاره‌شناسی را می‌پرسید. هری هرچه شنیده بود برایشان بازگو کرد. رون گفت:
- پس بالاخره اسنیپ موفق شد. اگه کوییرل ضد طلسم جادوی سیاهشو به اون گفته باشه...
- هرمیون گفت:
- ولی هنوز فلوفی سر راهشه.
- رون به هزاران کتابی که در اطرافش بود نگاهی کرد و گفت:
- شاید اسنیپ بدون پرسیدن از هاگردیم بتونه بفهمه چه جوری می‌شه فلوفی رو رام کرد. شرط می‌بندم توی یکی از همین کتاب‌ها نوشته که چه طوری می‌شه یک سگ عظیم سه‌سر رو رام کرد. حالا باید چی کار کنیم، هری؟
- دوباره حس ماجراجویی، رون را وسوسه کرده بود اما پیش از آن که هری جوابی بدهد هرمیون گفت:
- می‌ریم پیش دامبلدور. باید مدت‌ها قبل به سراغش می‌رفتیم. اگه ما سر خود اقدام کنیم بی‌برو برگرد اخراج می‌شیم.
- هری گفت:
- ولی ما هیچ مدرکی نداریم. کوییرل از ترسش از مومن حمایت نمی‌کنه. کافیه اسنیپ بگه نمی‌دونه غول غارنشین چه طوری شب هالووین وارد قلعه شده. ممکنه بگه اصلاً اون شب به طبقه‌ی سوم نیومده. اون وقت فکر می‌کنین دامبلدور حرف کدومونو باور می‌کنه؟ حرف اونو یا حرف مارو؟ قشنگ معلومه ما از اسنیپ بیزاریم. اگه این چیزا رو به دامبلدور بگیم فکر می‌کنه اینارو سرهم کردیم که اسنیپ از مدرسه اخراج بشه. فیلیچ هم اگه تا پای مرگ بره با ما همکاری نمی‌کنه. رابطه‌ش با اسنیپ خوبه. هرچی بیش‌تر بچه‌ها از مدرسه اخراج بشن اون خوشحال‌تر می‌شه. مگه یادتون رفته؟ ما اصلاً قرار نیست چیزی از پشمالو یا سنگ کیمیا بدونیم. اگه بخوایم همه‌ی ماجرا رو برایش تعریف کنیم خیلی طول می‌کشه.
- به نظر می‌رسید که هرمیون متقاعد شده است اما رون که هنوز قانع نشده بود گفت:
- ولی اگه فقط به ذره این‌ور اون‌ور سرک بکشیم...
- هری با بی‌اعتنایی گفت:
- نه! به اندازه‌ی کافی سرک کشیدیم.
- آن‌گاه نقشه‌ی سیاره‌ی مشتری را جلو کشید و شروع به خواندن نام اقمار آن کرد.

\*\*\*

صبح روز بعد سر میز صبحانه سه یادداشت به دست هری، هرمیون و نویل رسید که همه مثل هم بودند و در آن نوشته بود:

امشب ساعت یازده میزبانان می‌شود. آقای فیلیچ در سرسرای ورودی منتظر شما خواهد بود.

پروفیسور م. مک کونگال

بعد از جنجال و هیاهویی که بر سر کسر امتیاز گریفندور برپا شد، هری مجازاتشان را کاملاً از یاد برده بود. هری حدس می‌زد هرمیون برای از دست دادن یک شب تمام که می‌توانست صرف مرور درس‌ها کند لب به اعتراض بگشاید اما هرمیون حتی یک کلمه هم حرف نزد. به نظر می‌رسید که او نیز مانند هری خود را مستحق مجازات می‌داند. آن شب ساعت یازده هری و هرمیون در سالن عمومی با رون خداحافظی کردند و همراه نویل به سرسرای ورودی شتافتند. فیلیچ در سرسرای ورودی بود. مالفوی نیز آن‌جا بود. هری مجازات مالفوی را نیز از یاد برده بود. فیلیچ که چراغی را روشن می‌کرد جلوتر از همه از در ورودی قلعه بیرون رفت و گفت:

– دنبالم بیاین. بعد از این، دیگه قبل از هر کار خلافی حواستونو جمع می‌کنید.

سپس نگاه موزیانه‌ای به آن‌ها کرد و ادامه داد:

– آره دیگه... به نظر من که کار سخت و درد و رنج از هر استادی بهتر به آدم چیز یاد می‌ده... حیف که دیگه نمی‌گذارند مثل قدیم بچه‌ها رو تنبیه کنیم... اون وقت‌ها چند روز بچه‌ها رو از میچ پا آویزان می‌کردیم. هنوز زنجیرهایی که به پای بچه‌ها می‌بستم نگه‌داشتم. دائم بهشون روغن می‌زنم که اگه یه وقت لازم شد... خب دیگه راه بیفتین. یه وقت فکر فرار به سرتون نزنه که وضعتون از این که هست بدتر می‌شه.

آن‌ها از محوطه گذشتند. نویل مرتب بینی‌اش را بالا می‌کشید. هری نمی‌توانست حدس بزند که مجازاتشان چیست. تردیدی نداشت که مجازات وحشتناکی در انتظارشان است و گر نه فیلیچ آن قدر خوشحال و خرسند به نظر نمی‌رسید.

ماه در آسمان می‌درخشید اما ابرهائی که از جلوی آن‌ها عبور می‌کردند، سایه روشن به وجود می‌آوردند. پنجره‌ی روشن کلبه هاگرید درست در مقابل آن‌ها بود. ناگهان صدای فریادی از فاصله‌ی دور به گوش رسید که می‌گفت:

– تویی فیلیچ؟ عجله کن، می‌خوام کارمو شروع کنم.

هری نفس راحتی کشید. اگر قرار بود با هاگرید باشند مجازات چندان سختی در پیش نداشتند. گویی آسودگی خاطر هری در چهره‌اش نمایان بود زیرا فیلیچ گفت:

– فکر نکنین قراره با این گنده‌بک بهتون خوش بگذره. بی‌خود به دلتون صابون نزنین چون باید وارد این جنگل بشین و اگه خیلی شانس بیارین تیکه بزرگه تون گوشتوننه.

با شنیدن این حرف نویل ناله کرد. مالفوی که خشکش زده بود گفت:

– جنگل؟

مالفوی که مثل همیشه خونسرد و بی‌اعتنا نبود ادامه داد:

– ولی ما که نمی‌تونیم شب‌ها وارد جنگ بشیم. اون‌جا حیوونای خطرناک هست. شنیدم گرگینه هم داره.

نویل که آستین ردای هری را محکم گرفته بود، صدای بغض‌آلودی از گلویش خارج شد. فیلیچ که وجد و سرور در چهره‌اش نمایان بود گفت:

– تازه یادت افتاده؟ قبل از این که کار به این‌جا بکشه باید یاد گرگینه‌ها می‌افتادی.

هاگرید در تاریکی با سرعت به سوی آن‌ها آمد. سگ شکاریش، فنگ نیز کنار پایش می‌دوید. یک کمان تفنگی بزرگ در دست داشت و یک تیردان بزرگ از شان‌اش

آویخته بود.

هاگرید گفت:

– دیگه وقته رفته، نیم ساعته که منتظرم. هری، هرمیون، حالتون خوبه؟

فیلیچ با حالتی بی‌اعتنا گفت:

– من که باهاشون خوش رفتاری نم‌کنم. هرچی باشه اومدهن این‌جا که مجازات بشن.

هاگرید ابروهایش را درهم کشید و به فیلیچ گفت:

– پس یگو چرا این قدر دیر کردین. داشتی براشون موعظه می‌کردی، نه؟ از این‌جا به بعد دیگه به من مربوط می‌شه. تو وظیفه‌تو انجام دادی از این‌جا به بعدش با منه.

فیلیچ گفت:

– آفتاب که زد میام دنبالشون. البته اگه ازشون چیزی مونده باشه.

فیلیچ به سمت قلعه برگشت و نور چراغش در تاریکی ناپدید شد. مالفوی رو به هاگرید کرد و گفت:

– من که نمیام توی جنگل.

هری از مشاهده‌ی چهره‌ی مضطرب و سراسیمه‌ی او خشنود بود. هاگرید با قاطعیت گفت:

– خیلی هم خوب میای. البته اگه بخوای توی هاگوارتز بمونی. می‌خواستی خلاف نکنی که مجبور نشی تاوانشو پس بدی.

– ولی این جور کارها وظیفه‌ی مستخدم‌هاست نه شاگردها. من فکر می‌کردم جریمه‌مون رونوسیه. اگه پدرم می‌دونست...

هاگرید غرولندکنان گفت:

– ... بهت می‌گفت توی هاگوارتز چه خبره. رونویسی؟ آخه فایده‌ش چیه؟ باید یک کار به‌درد بخور انجام بدی که اخراجت نکنن. حالام اگه فکر می‌کنی بابات ترجیح می‌ده اخراج

بشی و این کارها رو نکنی می‌تونی برگردی قلعه و اسباب و اثاثیه‌تو جمع کنی و بری. برو دیگه!

مالفوی از جایش تکان نخورد. با عصبانیت به هاگرید نگاهی کرد و از او رو برگرداند. هاگرید گفت:

– خب دیگه، گوش کنین ببینین چی می‌گم. کاری که امشب می‌خوایم بکنیم خیلی خطرناکه و نمی‌خوام هیچ کدومتون جونتونو به خطر بندازین. یه دقیقه بیاین این‌جا...

آن‌گاه آن‌ها را به حاشیه‌ی جنگل برد. چراغی را که در دست داشت بالا گرفت و به یک راه باریک خاکی پرپیچ و خم اشاره کرد که به درخت‌های تنومند و تودرتویی

می‌رسید. وقتی به آن نقطه نگاه می‌کردند نسیم ملایمی مویشان را تکان می‌داد. هاگرید گفت:

– اون‌جا رو نگاه کنین. اون چیزی که روی زمین برق می‌زنه می‌بینین؟ همون نفره‌ایه... اون خون یک تک‌شاخه. توی جنگل یه تک‌شاخ هست که بدجوری زخمی شده. توی این هفته دومین باره که از این اتفاقا میفته. چهارشنبه‌ی هفته‌ی قبل جنازه‌ی یه تک‌شاخ رو پیدا کردم. امشب باید این یکی رو پیدا کنیم. بلکه بتونیم از این بدبختی نجاتش بدیم.

مالفوی که نمی‌توانست ترسش را مخفی کند گفت:

– اگه یه وقت اون موجودی که تک‌شاخو زخمی کرده مارو پیدا کنه چی؟

– توی این جنگل هیچ موجودی نمی‌تونه به شما صدمه بزنه البته به شرطی که پیش من یا فنگ باشین و از جاده بیرون نرین. خب، حالا باید دو دسته بشیم و هرکدوم از یه طرف ردشو دنبال می‌کنیم. حیوون بیچاره از دیشب تا حالا خودشو این‌ور اون‌ور کنشونده و خونش همه‌جا ریخته.

مالفوی نگاهی به دندان‌های نیش فنگ کرد و بلافاصله گفت:

- من اینو می‌خوام.
- باشه ولی بهت گفته باشم، اون خیلی بزدله. پس من و هری و هرمیون از یه راه می‌ریم، دراگو و نوبل و فنگ هم از یه راه دیگه برن. قرارمون این باشه که هرکی تک‌شاخ رو پیدا کرد جرقه‌ی سبز به هوا بفرسته. چوبدستی‌هاتونو در بیارین بینم می‌تونین یا نه... آهان خوبه. اگه هم کسی توی دردسر افتاد جرقه‌ی قرمز بفرسته هوا که بقیه بتونن پیداش کنن. خیلی مواظب باشین. بهتره دیگه راه بیفتیم.
- جنگل تاریک و ساکت بود. کمی که در جنگل پیش رفتند به یک دوراهی رسیدند. هری، هرمیون و هاگرید از راه سمت چپ رفتند و مالفوی، نوبل و فنگ از راه سمت راست.
- بدون این‌که با یکدیگر حرف بزنند در جنگل جلو می‌رفتند و تمام حواسشان به زمین بود. گاهی نور مهتاب از لابه‌لای شاخ و برگ درختان می‌تابید و قطره خون نقره‌ای رنگی را بر روی زمین پدیدار می‌کرد. هری متوجه نگرانی بی‌اندازه‌ی هاگرید شد و پرسید:
- ممکنه موجودی که تک‌شاخ‌ها را می‌کشه گرگینه باشه؟
- هاگرید جواب داد:
- اونا زیاد فرزند نیستن. گرفتن تک‌شاخ کار آسونی نیست. اونا یکی از قوی‌ترین موجودات جادویی‌اند. من که تا حالا نشنیده بودم تک‌شاخ‌ها مجروح بشن یا آسیب ببینن. آن‌ها از کنار کنده‌ی خزه بسته‌ای گذشتند. هری صدای جریان آب را می‌شنید. احتمالاً نه‌ری در آن نزدیکی بود. قطره‌ی نقره‌ای رنگ دیگری بر روی جاده‌ی خاکی به چشمشان می‌خورد و همچنان به راه خود در جاده‌ی پرپیچ و خم ادامه دادند. هاگرید از هرمیون پرسید:
- چه طوری هرمیون؟ نگران نباش با زخم بدی که داره نمی‌تونه زیاد ازمون دور شده باشه. می‌تونیم... زود برید پشت اون درخت!
- هاگرید هری و هرمیون را محکم گرفت و آن‌ها را به پشت یک درخت بلوط سر به فلک کشیده هل داد. سپس تیری برداشت و در کمان تفنگی‌اش گذاشت. کمان را بالا آورد و آماده‌ی شلیک کردن شد. هر سه گوش‌هایشان را تیز کرده بودند. از فاصله‌ی نزدیکی صدای کشیده شدن چیزی روی برگ‌های خشک به نظر مرسید. مثل این‌بود که شنلی روی زمین کشیده بشود.
- هاگرید چشم‌هایش را تنگ کرده بود و به اطرافش نگاه می‌کرد. صدای خش‌خش پس از چند لحظه در سکوت جنگل گم شد. هاگرید زیرلب با خود گفت:
- می‌دونستم یه چیزی این‌جاست که نباید باشه.
- هری گفت:
- مثلاً یه چیزی مثل گرگینه؟
- هاگرید با ناراحتی گفت:
- اون نه گرگینه بود نه اسب تک شاخ. خب دیگه، دنبالم بیاین. اما حواستونو حسابی جمع کنین.
- آن‌ها گوش‌هایشان را تیز کردند و آهسته‌تر از قبل در جنگل پیش رفتند. ناگهان در محوطه‌ی خالی از درخت مقابلشان چیزی تکان خورد. هاگرید فریاد زد:
- کی اونجاس؟ خودتو نشون بده... من مسلحم!
- ناگهان موجودی که نه اسب بود نه انسان وارد محوطه شد. سر و نیم‌تنه‌اش مردی بود با مو و ریش قرمز رنگ و از کمر به پایین یک اسب کهر براق با دم بلند قرمز رنگ بود. دهان هری و هرمیون از تعجب باز مانده بود. هاگرید نفس راحتی کشید و گفت:
- تویی، رونان<sup>۱</sup>؟ چه طوری؟
- هاگرید جلو رفت و با سانتور<sup>۲</sup> دست داد. رونان که در صدایش غم عمیقی نهفته بود گفت:
- شب‌به‌خیر هاگرید. واقعاً می‌خواستی منو با تیر بزنی؟
- هاگرید گفت:
- مجبورم احتیاط کنم، چون یه موجود زشت و وحشتناک آزادانه توی جنگل پرسه می‌زنه. راستی، این هری پاتر ه اینم هرمیون گرنجره. از شاگردان مدرسه‌ن. بچه‌ها اینم رونانه. اون یه ساتوره.
- هرمیون آهسته گفت:
- خودمون متوجه شدیم.
- رونان گفت:
- شب‌به‌خیر بچه‌ها. شما دانش‌آموزین؟ توی مدرسه چیزهای زیادی یاد می‌گیرین؟
- هری من‌من کرد و هرمیون با کم‌رویی گفت:
- یه چیزهایی یاد می‌گیریم.
- رونان آهی کشید و گفت:
- یه چیزهایی؟ خب، خوبه.
- بعد سرش را بلند کرد و به آسمان خیره شد و گفت:
- امشب مریخ خیلی نورانیه.
- هاگرید نگاهی به آسمان انداخت و گفت:
- آره، ببین. رونان، چه خوب شد دیدمت. یه تک‌شاخ زخمی شده. تو ندیدیش؟
- رونان بلافاصله جواب نداد. بدون آن‌که پلک بزند خیره به آسمان نگاه می‌کرد. بعد دوباره آهسته آهی کشید و گفت:
- همیشه بی‌گناهان اولین قربانیان هستن. قرن‌ها چنین بوده... الانم همین‌طوره.
- هاگرید گفت:
- آره، ولی بگو بینم تو هیچ چیز عجیبی این دور و اطراف ندیدی؟
- هاگرید بی‌صبرانه منتظر جواب بود. رونان گفت:

<sup>1</sup> Ronan

<sup>2</sup> موجودی افسانه‌ای که نیم‌تنه‌ی انسان و بدن و چهارپای اسب را دارد.



- مریخ امشب خیلی نورانیه. یه جور عجیبی نورانیه.
- آره می‌دونم. ولی منظورم این دور و اطراف بود. پس بالاخره هیچ چیز غیر عادی ندیدی، نه؟
- این بار هم رونان اندکی درنگ کرد و بعد پاسخ داد:
- جنگل پر از رمز و رازهای پنهانیه.
- چیزی لابه‌لای درخت‌های پشت سر رونان دوباره تکان خورد. هاگرید دوباره کمانش را بالا برد. ولی یک سانتور دیگر با مو و بدن مشکی جلو آمد که وحشی‌تر از رونان به نظر می‌رسید. هاگرید گفت:
- سلام، چه طوری، بین؟
- شب‌بخیر هاگرید، تو چطوری؟
- بدنیستم، الان داشتم از رونان می‌پرسیدم این چند وقته، چیز عجیبی دیده یا نه. تو چی؟ تو هم چیزی ندیدی؟ آخه یک تک‌شاخ زخمی شده. تو چیزی نمی‌دونی؟
- بین راه افتاد و کنار رونان ایستاد، او نیز نگاهی به آسمان کرد و گفت:
- مریخ امشب خیلی نورانیه.
- هاگرید با عصبانیت گفت:
- آره بابا اینو شنیدم. پس اگه هر کدومتون چیزی دیدین بهم خبر بدین. دیگه ما باید بریم!
- هری و هرمیون به دنبال هاگرید از محوطه‌ی بی‌درخت بیرون رفتند و در طول راه، سرشان را برگرداندند و آن‌قدر به بین و رونان نگاه کردند تا درخت‌های جنگل جلوی دیدشان را گرفتند.
- هاگرید با اوقات تلخی گفت:
- یه بار نشد از این سانتورها جواب درست و حسابی بگیریم. طالع بینی لاکردار! به چیزهایی که از ماه به ما نزدیک‌تر باشن هیچ کاری ندارن.
- هرمیون پرسید:
- تعدادشون خیلی زیاده؟
- چند تایی هستن... همیشه سرشون تو لاک خودشونه. اما هر وقت کارشون داشته باشم زود آفتابی می‌شن. ولی خب اینو بدونین که سانتورها خیلی تودارن... همه چی سرشون می‌شه، اما هیچ‌وقت بروز نمی‌دن.
- هری گفت:
- به نظرت اون صدایی که قبلاً شنیدیم صدای یه سانتور بود؟
- مگه صدای سم اسب شنیدیم؟ نه بابا. اگه از من می‌پرسی می‌گم همون جونوری بود که تک‌شاخ‌هارو می‌کشه... تا حالا همچی صدایی نشنیده بودم.
- آن‌ها از میان درخت‌های انبوه جنگل تاریک به راه خود ادامه می‌دادند. هری هر چند وقت یک بار با نگرانی به پشت سرش نگاه می‌کرد. احساس می‌کرد کسی از پشت سر به آن‌ها نگاه می‌کند. خوشحال بود که هاگرید با کمان تفنگی‌اش در کنارشان است. تازه از پیچی گذشته بودند که هرمیون محکم دست هاگرید را گرفت و گفت:
- هاگرید! اون جا رو نگاه کن! جرقه‌های قرمز! بچه‌ها توی دردر افتادن.
- هاگرید فریاد زد:
- شما دو تا همین‌جا توی جاده بمونین. خودم میام دنبالتون!
- صدای پای هاگرید را می‌شنیدند که از میان بوته‌های درهم‌پیچیده‌ی جنگل می‌گذشت آن‌ها با ترس و وحشت به هم نگاه کردند تا این که صدای پای هاگرید دورتر و دورتر شد و دیگر صدایی جز خش‌خش برگ‌های خشک اطرافشان نمی‌آمد. هرمیون آهسته گفت:
- به نظر تو اونا زخمی شده‌ن؟
- اگه مالفوی بلایی به سرش اومده باشه که اصلاً برام مهم نیست اما اگه نوبل طوریش شده باشه... هرچی باشه تقصیر ماست که اون این‌جاست.
- زمان به کندی می‌گذشت. گوششان از همیشه تیزتر شده بود. هری صدای ملایم‌ترین وزش نسیم و جابه‌جایی نازک‌ترین شاخه‌های درخت را نیز می‌شنید. چه اتفاقی افتاده بود؟ بقیه کجا بودند؟
- سرانجام صدای شکستن شاخه‌ی بوته‌ها بازگشت هاگرید را اعلام کرد. مالفوی، نوبل و فنگ نیز همراه او بودند. هاگرید با خشم و غضب گفت که مالفوی آهسته به پشت سر نوبل رفته که با او شوخی کند. نوبل هم وحشت کرده و جرقه‌ها را به هوا فرستاده است. هاگرید گفت:
- شانس آوردیم که با این کارها تون هیچ مشکلی پیش نیومد. حالا گروه‌ها رو عوض می‌کنیم. نوبل با من و هرمیون بیاد. هری، تو هم با فنگ و این احمق برو.
- هاگرید آهسته در گوش هری گفت:
- متأسفم ولی امشب باید این کار انجام بشه. اگه با تو بیاد به این راحتی نمی‌تونه تو رو بترسونه.
- هری با مالفوی و فنگ در دل جنگل پیش رفتند. نیم‌ساعت بعد راه خاکی به درخت‌های انبوهی منتهی می‌شد که عبور از میان آن‌ها امکان نداشت. هری متوجه شد که لکه‌های نقره‌ای رنگ چنان روی زمین کشیده شده که انگار حیوان زبان‌بسته همان نزدیکی‌ها از درد به خود می‌پیچد. هری از لابه‌لای شاخه‌های درهم‌فرورفته‌ی یک درخت بلوط کهنسال یک محوطه‌ی بی‌درخت را در مقابلشان دید. دستش را جلوی مالفوی گرفت که او را متوقف کند و گفت:
- اون جا رو نگاه کن!
- یک چیز سفید و درخشان روی زمین بود. آهسته جلو رفتند.
- بدن بی‌جان تک‌شاخ بر روی زمین افتاده بود. هری در تمام عمرش صحنه‌ای به آن زیبایی و غم‌انگیزی ندیده بود. پاهای لاغرش به صورتی غیرعادی بی‌حرکت مانده بود و یال‌های سفید صدفیش روی برگ‌های تیره خودنمایی می‌کرد.
- پیش از آن که هری به تک‌شاخ نزدیک شود صدای خش‌خشی او را سرچایش می‌خکوب کرد. بوته‌ای در حاشیه‌ی محوطه‌ی بی‌درخت تکان خورد... آن‌گاه شخصی که کلاه شلش را روی صورتش انداخته بود مانند حیوان درنده‌ای چهار دست و پا جلو خزید. هری، مالفوی و فنگ مات و مبهوت بی‌حرکت ایستاده بودند. شخص شل‌پوش به سمت تک‌شاخ رفت و صورتش را به پهلوی مجروح تک‌شاخ نزدیک کرد و شروع به خوردن خون آن کرد.

- آه!

مالفوی جیغ وحشتناکی کشید و پا به فرار گذاشت، فنگ نیز فرار کرد و رفت. شخص شل‌پوش سرش را بلند کرد و چشمش به هری افتاد. قطره‌های خون تک‌شاخ از چانه‌اش می‌چکید. از جایش برخاست و به سوی هری آمد... هری از ترس نمی‌توانست تکان بخورد.

ناگهان درد شدیدی در سرش پیچید که تا آن وقت اصلاً سابقه نداشت. جای زخمش چنان می‌سوخت که انگار آتش گرفته بود. شدت درد چنان زیاد بود که هری دیگر نمی‌توانست جایی را ببیند. به زحمت خود را عقب کشید. در همان لحظه صدای سُم‌هایی را از پشت سرش شنید که چهارنعل نزدیک می‌شد. سپس موجودی از بالای سرش پرسید و به شخص شل‌پوش حمله‌ور شد.

هری از شدت درد بر روی زانوهایش افتاده بود. یکی‌دو دقیقه بعد درد سرش آرام شد و وقتی سرش را بلند کرد اثری از شخص شل‌پوش ندید. یک سانتور بالای سرش ایستاده بود. ولی نه رونان بود نه بین. از آن‌دو جوان‌تر به نظر می‌رسید. بدنش طلایی بود و یال و مویش سفید. سانتور که به هری کمک می‌کرد از جایش بلند شود گفت:

- حالت خوبه؟

- بله، خوبم. اون چی بود؟

سانتور جواب نداد. چشم‌های شگفت‌انگیزش به رنگ یاقوت کبود بود. با دقت هری را ورنانداز کرد و نگاهش روی زخم پیشانی هری که کبود شده بود متوقف ماند و

گفت:

- تو پسر پاترهایی؟ بهتره زودتر برگردی پیش هاگرید. الان جنگل جای امنی نیست مخصوصاً برای تو. سواری بلدی؟ این طوری زودتر می‌رسیم.

سپس پاهای جلویش را خم کرد و زانو زد تا هری بتواند سوار شود و گفت:

- اسم من فایرنزه<sup>۱</sup>.

ناگهان صدای سُم‌های بیش‌تری از یک سوی محوطه‌ی بی‌درخت به گوش رسید و رونان و بین وارد محوطه شدند. پهلوهای هر دو از عرق خیس بود. بین فریاد زد:

- فایرنزه! داری چی کار می‌کنی؟ تو به آدمو پشت خودت سوار کردی؟ خجالت نمی‌کشی؟ پس فرق تو با قاطر چیه؟

فایرنزه گفت:

- تو اصلاً می‌دونی این کیه؟ پسر پاترهاست. بهتره هرچه زودتر از جنگل بیرون بره.

بین با پرخاشگری گفت:

- نکنه چیزی بهش گفته باشی؟ مگه یادت رفته؟ ما قسم خوردیم که جلوی تقدیر آسمان‌هارو نگیریم. مگه از حرکت سیاره‌ها متوجه اتفاقی که قرار بیفته نشدی؟

رون با نگرانی سُمش را روی زمین کشید و با حالتی اندوهگین گفت:

- مطمئنم که فایرنزه هیچ منظور بدی نداشته.

بین با خشم و غضب جفتکی پراند و گفت:

- منظور بدی نداشته! مارو چه به این حرف‌ها؟ فقط چیزهایی که پیشگویی شده به ما مربوطه. وظیفه‌ی ما سانتورها این نیست که مثل الاغ‌ها دنبال آدم‌هایی که توی جنگلمون سرگردون شدن بدویم.

ناگهان فایرنزه با عصبانیت روی دوپای عقبش بلند شد و هری مجبور شد به شانه‌های او بچسبد تا به زمین نیفتد. فایرنزه با عصبانیت سر بین فریاد کشید:

- مگه این تک‌شاخو نمی‌بینی؟ نمی‌دونی برای چی کشتنش؟ نکنه سیاره‌ها این راز رو ازت پنهون کرده‌ن؟ بله، بین، اگه لازم باشه من جلوی همه‌ی خطرهایی که تو این جنگل در کمین می‌ایستم و پایه‌پای آدم‌ها هم می‌دوم.

آن‌گاه فایرنزه با سرعت زیادی از آن‌جا دور شد. هری نیز پشت او نشسته بود و تمام حواسش به این بود که خود را محکم نگه‌دارد. آن‌ها بین و رونان را ترک کردند و وارد جنگل شدند. هری که از اتفاق‌های پیرامونش به هیچ‌وجه سر در نمی‌آورد پرسید:

- چرا بین این‌قدر عصبانی بود؟ راستی، اون چیزی که منو از چنگش نجات دادی چی بود؟

فایرنزه سرعتش را کم کرد و آهسته به راهش ادامه داد. او به هری تذکر داد هرگاه شاخه‌های کوتاه درخت‌ها جلویش بود سرش را پایین بیاورد ولی جواب هری را نداد.

سپس مدت مدیدی بی‌آن‌که چیزی بگوید به راهش ادامه داد. هری نیز دیگر چیزی نگفت زیرا گمان می‌کرد فایرنزه تمایلی به صحبت کردن ندارد. هنگام عبور از میان درخت‌های انبوه فایرنزه ناگهان ایستاد و گفت:

- هری پاتر تو می‌دونی خون تک‌شاخ چه خاصیتی داره؟

هری که از سؤال عجیب او یکه خورده بود گفت:

- نه. ما برای درست کردن معجون فقط از شاخ و موهای دم تک‌شاخ استفاده کردیم.

فایرنزه گفت:

- کشتن تک‌شاخ کار زشت و پلیدیه. فقط کسی مرتکب چنین جنایتی می‌شه که چیزی برای از دست دادن نداشته باشه. خاصیت خون تک‌شاخ اینه که آدمو زنده نگه‌می‌داره. حتی اگر با مرگ فاصله‌ای نداشته باشه اما بهای وحشتناکی داره. کسی که برای نجات جان خودش یه موجود پاک و بی‌دفاع رو می‌کشه از همون لحظه‌ای که به خون تک‌شاخ لب می‌زنه نفرین می‌شه و بقیه‌ی عمر بی‌ارزشش نفرین شده باقی می‌مونه.

هری که در سایه روشن مهتاب به پشت سر فایرنزه خیره نگاه می‌کرد چنان متعجب شده بود که به صدای بلند گفت:

- اما کی ممکنه این‌قدر عاجز و درمونده باشه که چنین کاری بکنه؟ اگه قرار باشه بقیه‌ی عمر آدم نفرین بشه مرگ از اون زندگی بهتره، درسته؟

فایرنزه حرف او را تأیید کرد و گفت:

- بله درسته. مرگ بهتره اما نه برای کسی که این عمر نفرین شده رو به امید نوشیدن چیز دیگه‌ای لازم داره... به امید نوشیدن چیزی که قدرت و نیروی از دست رفته‌شو بهش برمی‌گردونه... چیزی که اونو جاودانه می‌کنه. آقای پاتر هیچ می‌دونی همین الان توی مدرسه‌تون چی مخفی شده؟

- البته! سنگ کیمیا! اکسیر حیات! ولی نمی‌دونم کی ممکنه...

- اون کیه که سال‌ها صبر کرده به این امید که روزی دوباره قدرتشو به دست بیاره؟ اون کیه که دودستی به زندگی چسبیده و منتظر یک فرصت مناسبه؟

<sup>۱</sup> Firenze

ناگهان قلب هری در سینه فشرده شد. در میان خش خش درخت‌های جنگل بار دیگر صدای هاگرید در گوشش طنین انداخت و جمله‌ای که شب اول دیدارشان به هری گفته بود بار دیگر تکرار شد:

- بعضی‌ها می‌گن مُرده ولی همه‌ی این حرفا چرنده. گمون نمی‌کنم انسانیتی توی وجودش مونده باشه که بخواد بمیره.

هری با صدای گرفته گفت:

- منظورت اینه که اون ولد...

- هری! هری! حالت خوبه!

این صدای هرمیون بود که در جاده‌ی خاکی به سوی آن‌ها می‌دوید و هاگرید نفس‌نفس‌زنان دنبالش می‌آمد. هری که حواسش پرت بود بدون آن‌که بداند چه می‌گوید گفت:

- خوبم! هاگرید اون تک‌شاخ مرده. توی محوطه بی‌درخت اون پشته.

هاگرید با عجله رفت که نگاهی به تک‌شاخ بیندازد و در همان حال فایرنز زیرلب به هری گفت:

- خب دیگه من همین‌جا از تو جدا می‌شم. این‌جا دیگه درامانی.

هری از پشت او سُر خورد و پایین آمد. فایرنز گفت:

- موفق باشی، هری پاتر. قبلاً هم در پیش‌بینی آینده از روی حرکت سیاره‌ها اشتباه پیش اومده، حتی ساتورها هم دچار اشتباه شدن. امیدوارم این‌بار هم اشتباه شده باشه.

فایرنز برگشت و به تاخت به اعماق جنگل شتافت و هری را که هنوز می‌لرزید تنها گذاشت.

\*\*\*

رون در انتظار بازگشت آن‌ها در سالن عمومی به خواب رفته بود. هنگامی که هری او را به شدت تکان داد و بیدار کرد، فریاد زد و چیزی درباره‌ی خطا در بازی کوییدیج بر زبان آورد. اما در عرض چند ثانیه کاملاً بیدار و هشیار شد، زیرا هری آن‌چه را در جنگل رخ داده بود، برای او و هرمیون تعریف کرد.

هری نمی‌توانست بنشیند. مرتب جلوی بخاری دیواری قدم می‌زد و بالا و پایین می‌رفت و در حالی که هنوز بدنش می‌لرزید گفت:

- اسنیپ می‌خواد اون سنگو به ولدمورت بده... ولدمورت هم توی جنگل منتظرشه... ما رو بگو که فکر می‌کردیم اسنیپ می‌خواد ثروتمند بشه... رون که انگار خیال می‌کرد ولدمورت می‌تواند حرف‌هایشان را بشنود با ترس و لرز آهسته به هری گفت:

- می‌شه اسمشو نگی!

اما هری که گوشش بدهکار نبود ادامه داد:

- فایرنز جون منو نجات داد. در حالی که نباید این کارو می‌کرد... بین خیلی عصبانی شده بود... اون درباره‌ی دخالت توی وقایعی حرف می‌زد که سیاره‌ها وقوعشو خبر داده‌بودن... حتماً سیاره‌ها نشون داده بودن که ولدمورت دوباره به قدرت می‌رسه... بین انتظار داشت فایرنز بگذاره ولدمورت منو بکشه... به گمونم سیاره‌ها اینم نشون داده بودن.

رون آهسته گفت:

- می‌شه دیگه اسمشو نگی؟!

هری با حالتی بی‌قرار و مضطرب گفت:

- حالا تنها چیزی که در انتظارمه اینه که اسنیپ سنگو بدزده و به ولدمورت بده تا اون به قدرت برسه و بیاد منو بکشه... مطمئنم بین خیلی خوشحال می‌شه.

هرمیون که خود وحشتزده به نظر می‌رسید برای این‌که هری را آرام کند گفت:

- هری، همه می‌گن دامبلدور تنها کسیه که طرف ازش می‌ترسه. بنابراین تا وقتی که دامبلدور این‌جا باشه دست اون به تو نمی‌رسه. تازه، از کجا معلوم که ساتورها درست گفته باشن؟ به نظر من که این به جور طالع‌بینی و پیشگویییه و به قول پروفیسور مک‌گونگال، پیشگویی یکی از شاخه‌های مبهم علم جادوست.

وقتی گفتگوهای آن‌ها تمام شد، هوا روشن شده بود. آن‌ها خسته و کوفته با گلوهای ملتهب به خوابگاه‌هایشان رفتند. اما شگفتی‌های آن شب به پایان نرسیده بود. وقتی هری روتختی‌اش را کنار زد چشمش به شنل نامرئی‌اش افتاد که به دقت تا شده بود و روی تختش قرار داشت. روی یادداشتی که به آن سنجاق کرده بودند نوشته بود:

فقط در صورت لزوم



سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و سنگ کیمیا

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تاییپست نیستند اشکالات تاییپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه پروفیسور بینز است.



## فصل شانزدهم

### عبور از دریاچه

در سال‌های بعد از آن، هری هیچ‌وقت به خاطر نیاورد که چه طور آن سال توانسته بود امتحاناتش را با موفقیت پشت سر بگذارد زیرا هر لحظه انتظار داشت ولدمورت به سراغش بیاید. روزها به کندی می‌گذشت و تردیدی وجود نداشت که پشمالو پشت آن در بسته، زنده و سرحال است.

هوا بی‌اندازه گرم بود، به ویژه در کلاس بزرگی که امتحانات کتبی برگزار می‌شد. برای شرکت در امتحانات کتبی به دانش‌آموزان قلم‌های پر نویی می‌دادند که با جادوی ضد تقلب طلسم شده بود.

آن‌ها امتحان عملی نیز داشتند. پروفیسور فلیت‌ویک یکی‌یکی اسامی دانش‌آموزان را می‌خواند و هریک وارد کلاس او می‌شدند. باید یک آناناس را روی میز می‌رقصاندند. پروفیسور مک‌گونگال نیز هنگامی که دانش‌آموزان می‌کوشیدند یک موش را به انفیهدان تبدیل کنند بر کار آن‌ها نظارت می‌کرد. هرچه انفیهدان قشنگ‌تر بود امتیاز بیش‌تری کسب می‌کردند اما اگر سیبل‌های موش روی انفیهدان باقی می‌ماند امتیازشان کم‌تر می‌شد. اسنیپ نیز هنگام امتحان، مرتب به کار دانش‌آموزان سرکشی می‌کرد و وقتی می‌کوشیدند طرز تهیه‌ی معجون فراموشی را به خاطر آورند با نگاه‌هایش آن‌ها را عصبی و مضطرب می‌کرد.

هری حداکثر تلاشش را به کار بسته بود تا به درد زخم پیشانی‌اش اعتنا نکند زیرا پس از بازگشت از جنگل دردش لحظه‌ای آرام نگرفته بود. نویل گمان می‌کرد بی‌خوابی شبانه‌ی هری ناشی از اضطراب امتحانات است اما در واقع هر بار که به خواب می‌رفت با همان کابوس قدیمی از خواب می‌پرید با این تفاوت که حالا کابوسش وحشتناک‌تر از قبل شده بود زیرا یک شخص شل‌پوش را نیز در خواب می‌دید که از دندان‌هایش خون می‌چکید.

به نظر نمی‌رسید که رون و هرمیون به اندازه‌ی هری نگران سنگ کیمیا باشند. شاید به این دلیل که آن‌ها صحنه‌ای را که هری در جنگل دیده بود به چشم ندیده بودند شاید نیز به این دلیل که زخم دردناکی بر روی پیشانی نداشتند. آن‌ها نیز مانند هری از تصور ولدمورت وحشت داشتند اما در کابوس‌های بی‌درپی او را نمی‌دیدند. علاوه بر آن چنان سرگرم دوره کردن درس‌ها بودند که فرصتی برای فکر کردن به مقاصد و رفتار اسنیپ یا هر کس دیگری نداشتند.

آخرین امتحان آن‌ها امتحان تاریخ جادوگری بود. بعد از یک ساعت پاسخ دادن به سؤال‌هایی درباره‌ی جادوگرهای پیر و خرفتی که پاتیل‌هایی با همزن خودکار را اختراع کرده بودند آزاد و فارغ می‌شدند. تا اعلام نتیجه‌ی امتحانات یک هفته‌ی بی‌دغدغه و آرام را در پیش رو داشتند. وقتی روح پروفیسور بینز از دانش‌آموزان خواست که قلم‌های پُرشان را زمین بگذارند و کاغذهای پوستیشان را لوله کنند، هری نیز مانند سایر دانش‌آموزان به شادی و هلهله پرداخت.

هنگامی که به سایرین می‌پیوستند و وارد محوطه‌ی آفتابی می‌شدند، هرمیون گفت:

– خیلی آسون‌تر از اون‌ی که فکر می‌کردم بود. اصلاً لازم نبود رمز عملیات گرگینه‌ها در سال ۱۶۳۷ یا شورش الفریک<sup>۱</sup> عقاب رو یاد بگیریم.

هرمیون عادت داشت که بعد از هر امتحان جواب سؤال‌ها را مرور کند، ولی رون گفت که این کار حالش را به هم می‌زند، بنابراین سالانه‌سالانه به سمت دریاچه رفتند و زیر درختی نشستند. دوقلوهای ویزیلی و لی‌جردن شاخک‌های یک ماهی مرکب را قلقلک می‌دادند که در قسمت کم‌عمق و گرم دریاچه لمیده بود. رون روی چمن‌ها ولو شد و با خوشحالی آهی کشید و گفت:

– دیگه از دوره کردن خبری نیست. هری، فعلاً می‌تونی اخم‌هاتو باز کنی و خوشحال باشی. یه هفته دیگه معلوم می‌شه چه گندی زدیم، بنابراین لزومی نداره که از حالا ناراحت باشیم.

هری که داشت پیشانی‌اش را می‌مالید با عصبانیت گفت:

– کاش می‌دونستم معنی‌ش چیه! زخم پیشونیم دائم درد می‌کنه. قبلاً هم یه وقت‌هایی درد می‌گرف ولی نه این‌طور پشت سر هم.

هرمیون پیشنهاد کرد:

– برو پیش خانم پامفری.

هری گفت:

– من که مریض نیستم. به نظر من این یه هشداره... یعنی این‌که خطر در راهه.

رون که از گرما کلافه شده بود و چیزی از حرف‌های او نمی‌فهمید گفت:

– این‌قدر نگران نباش، هری. هرمیون راست می‌گه. تا وقتی دامبلدور این‌جاست جای اون سنگ امنه. تازه، ما هیچ مدرکی پیدا نکردیم که ثابت کنه اسنیپ تونسته راه مهار کردن پشمالو رو یاد بگیره. چون یه بار هم پاش آش‌ولاش شده، دیگه نمیدوباره جونشو به خطر بندازه. اگه نویل بتونه عضو تیم ملی کوئیدیچ انگلستان بشه، هاگرید هم به دامبلدور خیانت می‌کنه.

<sup>1</sup> Elfric

- هری سری تکان داد اما نمی‌توانست از شر این احساس پنهانی خلاص شود که به او می‌گفت کاری را فراموش کرده است. یک کار بسیار مهم. وقتی احساسش را توضیح داد، هرمیون گفت:
- همه‌ی این چیزها مربوط به امتحان‌هاست. دیشب من از خواب بیدار شدم و جزوه‌های درس تغییر شکل رو خوندم. وقتی نصفشو خونده بودم، تازه یادم افتاد که امتحانشو دادیم. هری اطمینان داشت که بی‌قراری و آشفتگی‌اش مربوط به درس و امتحان نیست. در همان لحظه چشم هری به جندی افتاد که در آسمان آبی پرواز می‌کرد و با یادداشتی در منقارش به سمت قلعه می‌رفت. هاگرید تنها کسی بود که برای او نامه می‌فرستاد. هاگرید هرگز به دامبلدور خیانت نمی‌کرد، هاگرید هرگز به کسی نمی‌گفت که چه‌طور می‌توان پشمالو را رام کرد... هرگز... اما...
- ناگهان هری به سرعت از جایش برخاست. رون که خوابش گرفته بود، گفت:
- داری کجا می‌ری؟
- هری که رنگش پریده بود گفت:
- همین الان یه چیزی به فکرم رسید. همین حالا باید بریم پیش هاگرید. هرمیون خود را به او رساند و نفس‌نفس‌زنان گفت:
- برای چی؟
- هری که با عجله از سرایشی پوشیده از چمن بالا می‌رفت، گفت:
- به نظر تو عجیب نیست؟ هاگرید که همیشه در حسرت داشتن اژدها بوده، اتفاقاً به یه غریبه برخورد که توی جیبش تخم اژدها داشته. وقتی حمل اژدها خلاف قانونه، چند نفر این اطراف با خودشون تخم اژدها دارن؟ و از شناس خوششون با هاگرید روبه‌رو می‌شن... به نظرت عجیب نیست؟ چرا قبلاً متوجه این موضوع نشده بودم؟
- رون گفت:
- حالا می‌خواهی چی کار کنی؟
- هری که به سرعت از عرض محوطه به سمت جنگل می‌دوید جواب او را نداد:
- هاگرید روی یک صندلی راحتی بیرون خانه‌اش نشسته بد. لبه‌ی آستین و شلوارش را بالا زده بود و دانه‌های نخودسبز را از غلاف در می‌آورد و در یک کاسه‌ی بزرگ می‌ریخت. با دیدن آن‌ها لبخندی زد و گفت:
- سلام، امتحاناتون تموم شد؟ وقت دارین با هم یه چیزی بخوریم؟
- رون گفت:
- البته که وقت داریم.
- اما هری جلو آمد و گفت:
- نه، ما عجله داریم. امدم که یه چیزی ازت بپرسم. شی رو که نوربرتو بردی یادته؟ اون غریبه‌ای که باهاش ورق‌بازی می‌کردی، چه شکلی بود؟
- هاگرید با حالتی عادی گفت:
- نمی‌دونم. آخه اون شنلشو در نیاورد.
- هاگرید به آن‌ها که ابروهایشان را بالا برده بودند و از تعجب مات و مبهوت مانده بودند نگاه کرد و ادامه داد:
- اون طورهام غیر عادی نبود. توی هاگرهد آدم‌های جور واجور و بامزه‌ای پیدا می‌شن. کافه‌ی ده پایینی رو می‌گم. شاید یارو دلال اژدها بوده، نه؟ من صورتشو ندیدم چون کلاشو برداشتم.
- هری وارفت و کنار کاسه‌ی نخودسبز نشست و گفت:
- هاگرید، باهاش درباره‌ی چه چیزهایی حرف زدی؟ درباره‌ی هاگوارتز هم چیزی گفتی؟
- هاگرید که به فکر فرو رفته بود، گفت:
- ممکنه گفته باشم... آهان، آره، اون ازم پرسید چی کارم منم گفتم شکاربان هاگوارتز. بعد درباره‌ی حیوانایی که نگه می‌دارم پرسید... منم بهش گفتم... بهش گفتم که همیشه دلم یه اژدها می‌خواستم... بدش... زیاد خوب یادم نیست چون پشت سر هم برام نوشیدنی می‌خرید... بذار ببینم... آره، اون وقت گفت که یه تخم اژدها داره و اگه من بخوام حاضره سر اون با هم بازی کنیم... بعد گفت که باید مطمئن بشه که من می‌تونم بزرگش کنم، آخه دلش نمی‌اومد تخم اژدها رو به دست هرکسی بسپره... منم بهش گفتم من که فلوفی رو بزرگ کرده‌م، بزرگ کردن اژدها دیگه برم کاری نداره...
- هری که می‌کوشید صدایش آرام باشد پرسید:
- اون وقت... اون وقت اون مشتاق شد که درباره‌ی فلوفی چیزهای بیش‌تری بدونه؟
- خب آره... بهش گفتم حتی توی هاگوارتز هم جز فلوفی، هیچ سگ سه سر دیگه‌ای نیست. فلوفی یه جواهره فقط باید بدونی چه جور می‌رامش کنی. کافیه براش آهنگ بزنی بلافاصله می‌خوابه...
- ناگهان هاگرید وحشت‌زده شد و گفت:
- نباید اینو بهتون می‌گفتم! فراموش کنین! آهای... کجا رفتین؟
- هری، رون و هرمیون تا وقتی که به سرسرای ورودی رسیدند با هم حرف نزدند. سرسرای ورودی برخلاف محوطه‌ی قلعه، سرد و تاریک به نظر می‌رسید. هری گفت:
- باید بریم پیش دامبلدور. هاگرید به اون غریبه گفته پشمالو چه جور می‌شه. اون غریبه‌ی شنل‌پوش، یا اسنیپ بوده یا ولدمورت. خیلی راحت هاگرید رو مست کرده و به همدش رسیده. فقط خدا کنه دامبلدور حرفمونو باور کنه. اگه بین بگذاره، فایرنز حرفمونو تأیید می‌کنه. دفتر دامبلدور کجاست؟
- آن‌ها به اطراف نگاهی انداختند، گویی به دنبال نشانه‌ای بودند که مسیر درست را به آن‌ها نشان دهد. هیچ‌وقت کسی به آن‌ها نگفته بود که دامبلدور کجا زندگی می‌کند. تا آن‌زمان هم نشنیده بودند که کسی را نزد او فرستاده باشند. هری گفت:
- ما فقط باید...
- اما در همان زمان یک نفر از آن سوی سرسرا گفت:
- شما سه تا این‌جا چی کار می‌کنین؟
- صدای پروفسور مک‌گونگال بود که چندین کتاب در دست داشت. هرمیون گفت:

- با پروفیسور دامبلدور کار داریم.

این حرف هر میون در نظر هری و رون بسیار شجاعانه بود. پروفیسور مک گونگال حرف او را تکرار کرد و گفت:

- با پروفیسور دامبلدور کار داریم؟

بعد چنان که انگار آن‌ها می‌خواستند کار نادرستی انجام دهند گفت:

- برای چی؟

هری آب دهانش را فرو داد. حالا بای چه می‌گفتند؟ هری بلافاصله گفت:

- آخه این یه جور رازه.

اما فوراً از حرفش پشیمان شد، چون پره‌های بینی پروفیسور مک گونگال لرزید و با حالتی سرد و بی‌اعتنا گفت:

- پروفیسور دامبلدور ده دقیقه پیش رفت. جعدی یه نامه‌ی فوری از وزارت سحر و جادو برایش آورد و اونم فوراً به لندن رفت.

هری سراسیمه شد و گفت:

- رفته؟ اونم حالا؟

- پاتر، پروفیسور دامبلدور جادوگر برجسته و مهمیه. وقتش بیش از اینا ارزش داره...

- ولی موضوعی که باید بهش بگیم خیلی مهم‌تره.

هری بی‌محابا گفت:

- ببینین پروفیسور... این موضوع مربوط به سنگ کیمیاست.

بدیهی است که پروفیسور مک گونگال انتظار شنیدن هر حرفی را داشت جز این حرف. کتاب‌ها از دستش روی زمین افتادند، اما او حتی آن‌ها را برنداشت و با کلماتی

بریده گفت:

- شما از کجا می‌دونین؟

- پروفیسور... من فکر می‌کنم... یعنی من می‌دونم... که اسنپ... که یه نفر می‌خواد اون سنگو بدزده. برای همین باید با پروفیسور دامبلدور صحبت کنم.

پروفیسور مک گونگال که جا خورده بود با سوءظن به او نگاه کرد و گفت:

- پروفیسور دامبلدور فردا برمی‌گرده. من نمی‌دونم شما از کجا قضیه‌ی این سنگ رو فهمیدین ولی در هر حال خیالتون کاملاً راحت باشه که امکان نداره کسی بتونه اونو بدزده. از

اون به خوبی محافظت می‌شه و جاش امنه.

- ولی پروفیسور...

پروفیسور مک گونگال خم شد و کتاب‌هایش را جمع کرد و گفت:

- پاتر، مطمئن باش که من ندانسته حرف نمی‌زنم. حالا بهتره برگردین بیرون و از هوای آفتابی لذت ببرین.

اما آن‌ها از جایشان تکان نخوردند. هری وقتی مطمئن شد او کاملاً دور شده و دیگر صدایشان را نمی‌شنود گفت:

- همین امشب. اسنپ همین امشب وارد دریچه می‌شه. اون هرچی باید می‌فهمیده، فهمیده و پروفیسور دامبلدور را از این‌جا دور کرده. خودش اون نامه رو فرستاده. شرط می‌بندم

وقتی برسه اون‌جا مسئولین وزارت‌خونه از تعجب شاخ درمیارن.

هر میون گفت:

- حالا باید چی کار...

ناگهان زبان هر میون بند آمد. هری و رون بلافاصله پشت سرشان را نگاه کردند. اسنپ آن‌جا ایستاده بود. با زبان چرب و نرم گفت:

- عصر به خیر.

سپس به آن‌ها خیره شد و با لبخندی که غیرعادی به نظر می‌رسید گفت:

- شما نباید توی روزی به این خوبی توی ساختمون بمونین.

هری بدون هیچ فکر قبلی شروع به حرف زدن کرد و گفت:

- ما داشتیم...

اسنپ گفت:

- بهتره حواستونو جمع کنین. اگه این طوری پرسه بزنین همه فکر می‌کنن خیالاتی دارین و می‌خواین کاری بکنین. گریفندور هم که دیگه بیش از این نمی‌تونه امتیاز از دست بده.

درسته؟

صورت هری سرخ شد. هر سه برگشتند که بیرون بروند ولی اسنپ آن‌ها را صدا کرد و گفت:

- پاتر، دارم بهت اخطار می‌کنم اگه یه شب دیگه توی قلعه پرسه بزنی، مطمئن باش که کاری می‌کنم اخراجت کنن. خوش بگذره.

اسنپ به سرعت به طرف اتاق اساتید رفت. همین‌که بچه‌ها روی پله‌ی سنگی قدم گذاشتند، هری با صدایی بسیار آهسته گفت:

- خب دیگه. باید دست به کار بشیم. یکی از ما باید مراقب اسنپ باشه... یکی باید بیرون اتاق اساتید وایسه و اگه اسنپ جایی رفت تعقیبش کنه. هر میون بهتره تو این کارو بکنی.

- چرا من؟

رون گفت:

- خب معلومه. برای این‌که تو می‌توننی وانمود کنی منتظر پروفیسور فلیت‌ویک هستی. می‌توننی بگی...

سپس صدایش را نازک کرد و ادای هر میون را در آورد:

- وای، پروفیسور فلیت‌ویک... من خیلی نگرانم... فکر می‌کنم قسمت دوم سؤال چهارده رو اشتباه نوشته‌م...

هر میون گفت:

- بسه دیگه، رون!

اما قبول کرد که برود و مراقب اسنپ باشد. هری گفت:

- بهتره ما هم جلوی راهروی طبقه‌ی سوم باشیم. بیا بریم.



- اما نقشه‌ی آن‌ها عملی نشد. هنوز به دری که فلوفی را از سایر قسمت‌های مدرسه جدا می‌کرد نرسیده بودند که پروفیسور مک‌گونگال دوباره آن‌ها را دید و این‌بار عصبانی شد. از کوره در رفت و گفت:
- فکر می‌کنین شما بهتر از طلسم و جادوها می‌تونین جلوی دزد رو بگیرین؟ مسخره‌بازی کافیه! اگه بفهمم یه بار دیگه این طرف‌ها پرسه زدین پنجاه امتیاز از گریفندور کم می‌کنم. بله ویزلی از گروه خودم امتیاز کم می‌کنم!
- هری و رون به سالن عمومی گریفندور رفتند. همین‌که هری گفت: «خوبه که حداقل هرمیون، اسنیپ رو تعقیب می‌کنه.» تابلوی بانوی چاقی چرخید و باز شد و هرمیون به سالن عمومی آمد و با ناراحتی گفت:
- خیلی بد شد، هری. اسنیپ اومد بیرون و پرسید اون‌جا چی کار دارم. منم بهش گفتم منتظر پروفیسور فلیت‌ویکم. اونم رفت دنبال فلیت‌ویکم. منم از اون‌جا جیمم شدم و نفهمیدم اسنیپ کجا رفت.
- هری گفت:
- اینم از این.
- آن‌دو به هری خیره شدند. رنگ چهره‌ی هری پریده بود و چشم‌هایش برق می‌زد. سرانجام گفت:
- من امشب می‌رم بیرون و سعی می‌کنم اولین نفری باشم که دستم به اون سنگ می‌رسه.
- رون گفت:
- مگه دیوونه شدی!
- هرمیون گفت:
- مگه نشنیدی پروفیسور مک‌گونگال و اسنیپ چی گفتن؟ نباید بری بیرون! اخراج می‌شی!
- هری فریاد زد:
- خب بشم! چرا حلیتون نیست؟ اگه دست اسنیپ به اون سنگ برسه و ولمورت دوباره برمی‌گرده. نشنیدین که اون برای رسیدن به هدفش چه کارهایی می‌کن؟ اگه اون برگرده دیگه هاگوارتزی باقی نمی‌مونه که بخوام ازش اخراج بشم. اون مدرسه رو با خاک یکسان می‌کنه. شاید هم این‌جا رو تبدیل به مدرسه‌ی علوم شیطانی و جادوی سیاه بکنه. دیگه کسر شدن امتیاز معنایی نداره. چرا متوجه نیستین؟ فکر می‌کنین اگه گریفندور قهرمان گروه‌ها بشه، اون شما و خانواده‌تونو ول می‌کنه؟ اگه من قبل از پیدا کردن اون سنگه گیر بیفتم فوکش برمی‌گردد پیش دورسلی‌ها و منتظر می‌مونم که و ولمورت بیاد و منو پیدا کنه. فقط یه ذره مرگم به تأخیر می‌افته. من که هیچ‌وقت خیال ندارم به طرف جادوی سیاه برم. امشب من می‌رم توی اون دریچه، بهتره شما هم سعی نکنین با حرف‌هاتون جلومو بگیرین چون من منصرف نمی‌شم. نکنه یادتون رفته! و ولمورت پدر و مادر منو کشته.
- آن‌گاه نگاه خصمانه‌ای به آن‌ها انداخت. هرمیون آرام و آهسته گفت:
- حق با توست، هری.
- هری گفت:
- شنل نامرئی می‌پوشم. شانس آوردم که بهم پشش دادن.
- رون گفت:
- یعنی سه تایی زیرش جا می‌شیم؟
- چی؟ سه تایی؟
- پس چی خیال کردی؟ فکر کردی ما می‌گذاریم تنها بری؟
- هرمیون بلافاصله گفت:
- معلومه که نمی‌گذاریم. فکر کردی بدون کمک ما می‌تونن اون سنگ رو پیدا کنن؟ بهتره من برم و یه نگاهی به کتاب‌هام بندازم. شاید یه چیز به درد بخوری توی اونا پیدا کنم...
- ولی اگه گیر بیفتیم، شما دوتا هم اخراج می‌شین.
- هرمیون با قیافه‌ای جدی گفت:
- نمی‌تونن. فلیت‌ویکم به من گفت که از درسش صد و دوازده درصد امتیاز گرفته‌م. بنابراین نمی‌تونن منو بندازن بیرون.
- \*\*\*
- بعد از شام هر سه با چهره‌های مضطرب در گوشه‌ای از سالن عمومی دور از سایرین نشستند. این اولین شبی بود که هری از این بابت ناراحت نبود. هرمیون به سرعت تمام جزوه‌هایش را مرور می‌کرد و امیدوار بود یکی از آن‌ها همان طلسمی باشد که قرار بود آن‌را باطل کنند. هری و رون با هم حرف نمی‌زدند. هر دو در فکر کاری بودند که قرار بود انجام بدهند.
- کم‌کم همه‌ی دانش‌آموزان به خوابگاه خود رفتند و سالن عمومی خلوت شد. لی جردن که خمیازه می‌کشید و به بدنش کش و قوس می‌داد، آخرین کسی بود که از سالن بیرون رفت. آن‌گاه رون زیرلب گفت:
- بهتره بریم شنل رو بیاریم.
- هری دوان‌دوان به خوابگاهشان رفت. شنل را از چمدانش بیرون آورد و چشمش به فلوتی افتاد که هاگرید در کریسمس به او هدیه داده بود. از آن‌جا که رغبتی به آواز خواندن نداشت فلوت را برای رام کردن فلوفی برداشت. به سرعت از پلکان پایین رفت و دوان‌دوان به سالن عمومی رسید و گفت:
- بهتره همین‌جا امتحان کنیم و ببینیم هر سه تامون زیر شنل جا می‌شیم... اگه بریم بیرون و فیلچ پای یکی‌مونو ببینه...
- ناگهان کسی از گوشه‌ی سالن گفت:
- دارین چی کار می‌کنین؟
- نویل که وزغش، تره‌ور را محکم نگه‌داشته بود که فرار نکند از پشت یکی از صندلی‌های راحتی بیرون آمد. هری با دستپاچگی شنل را پشت سرش پنهان کرد و گفت:
- هیچی، نویل، هیچی.
- نویل به چهره‌های خطاکار آن‌ها نگاه کرد و گفت:
- باز هم می‌خواین برین بیرون؟
- هرمیون گفت:

- نه، نه، نه. اصلاً نمی‌خواهم هیچ‌کاری نکنم. تو چرا نرفتی بخوابی؟
- هری به ساعت پایه‌دار کنار در نگاهی انداخت. بیش از این نمی‌توانستند وقت را تلف کنند. ممکن بود در همان لحظه اسنیپ سرگرم خواب کردن فلوپی باشد. نویل گفت:
- دیگه نباید بیرون پرسه بزنین، برای این که دوباره گیر می‌افتین و گریفندورو توی در دسر میندازین.
- هری گفت:
- تو که نمی‌دونی. موضوع خیلی مهمه.
- اما نویل تصمیم داشت دست به کاری بزند. به سرعت جلوی حفره‌ی تابلو ایستاد و گفت:
- من اجازه نمی‌دم این کارو بکنین. من... من... جلوتون می‌ایستم و باهاتون دعوا می‌کن.
- رون با عصبانیت گفت:
- نویل احمق نشو و از جلوی حفره برو کنار...
- نویل گفت:
- به من نگو احمق! دیگه بیش‌تر از این نباید خلاف کنین! مگه خودتون نگفتین باید جلوی بقیه بایستم!
- رون با عصبانیت گفت:
- چرا گفتیم، ولی نگفتیم جلوی ما وایسا. نویل، تو خودتم نمی‌دونی داری چی کار می‌کنی!
- رون یک قدم جلو رفت. نویل تره‌ور را انداخت و مشت‌هایش را بالا آورد و گفت:
- زودباش دیگه... امتحان کن بین می‌تونی منو بزنی. من آماده‌م!
- هری به هرمیون نگاه کرد و عاجزانه گفت:
- یه کاری بکن!
- هرمیون یک قدم به جلو رفت و گفت:
- نویل من خیلی خیلی متأسفم.
- سپس چوبدستیش را به طرف نویل گرفت و فریاد زد:
- پتریفیکوس توتالوس!
- بازوهای نویل به دو طرف بدنش چسبید. پاهایش نیز به هم نزدیک شدند و تمام بدنش خشک شد. همان‌جا که ایستاده بود تابی خورد و با صورت به زمین افتاد. مثل سنگ شده بود. هرمیون به سوبش دوید تا او را برگرداند. آرواره‌های نویل قفل شده بود و نمی‌توانست چیزی بگوید فقط چشم‌هایش بود که در حدقه تکان می‌خورد و با وحشت به آن‌ها نگاه می‌کرد. هری آهسته گفت:
- چه بلایی سرش آوردی؟
- این طلسم قفل بدنه. متأسفم نویل!
- هری گفت:
- چاره‌ای نداشتیم نویل. الان وقت نداریم برات توضیح بدیم.
- همگی از روی او رد شدند و به زیر شنل رفتند. هری گفت:
- خودت بعداً می‌فهمی.
- اما رهاکردن نویل بر روی زمین با آن وضعیت کار درستی به نظر نمی‌آمد و خوش‌یمن نبود.
- آن‌ها چنان عصبی و مضطرب بودند که هر مجسمه‌ای را فیلیچ می‌پنداشتند و با شنیدن هر صدایی تصور می‌کردند بدعق به سویشان پرواز می‌کند. در پایین اولین پلکان، چشمشان به خانم نوریس افتاد که کمین کرده بود و پاورچین‌پاورچین روی پله‌ی بالایی جلو می‌رفت. رون آهسته در گوش هری گفت:
- بگذار یه لگد بهش بزنین.
- ولی هری سرش را به نشانه مخالفت تکان داد. وقتی از کنار خانم نوریس می‌گذشتند با چشم‌های درشت و درخشانش به طرف آن‌ها نگاهی انداخت اما از جایش تکان نخورد.
- پیش از رسیدن به پله‌های طبقه‌ی سوم با هیچ کس دیگری روبه‌رو نشد در آن‌جا بدعق که در هوا بالا و پایین می‌رفت، سطح قالی را ناهموار می‌کرد که باعث زمین خوردن دیگران شود. وقتی به او نزدیک شدند ناگهان گفت:
- کی اون جاست؟
- چشم‌های سیاه شیطان‌اش را تنگ کرد و گفت:
- درسته نمی‌بینمت ولی می‌دونم اون جایی. غول بیابونی هستی یا شیخ؟ نکنه حیوون دست‌آموز بچه‌هایی!
- ناگهان فکری به ذهن هری خطور کرد و با صدای گرفته گفت:
- بدعق، بارون خون‌آلود برای نامرئی شدن دلیل‌های خاص خودشو داره.
- بدعق که چیزی نمانده بود از تعجب به زمین بیفتد، فوراً به خود آمد و در نیم‌متری پله‌ها در هوا معلق ماند و با چرب‌زبانی گفت:
- منو ببخشین، سرورم. آقای بارون، اشتباه از من بود، اشتباه کردم. آخه شما نامرئی هستین و من شما رو ندیدم. بدعق رو برای این شوخی بی‌مزه ببخشین، قربان.
- هری خس‌خس کنان گفت:
- بدعق من این‌جا کار دارم. امشب این اطراف آفتابی نشو.
- چشم قربان، چشم. مطمئن باشین نمیام.
- آن‌گاه دوباره به هوا رفت و گفت:
- امیدوارم کارتون با موفقیت پیش بره، جناب بارون. من دیگه مزاحم نمی‌شم. سپس با عجله از آن‌جا رفت.
- رون با صدایی بسیار آهسته گفت:

- معرکه بود، هری!

چند لحظه بعد جلوی راهروی طبقه سوم بودند... اما در راهرو نیمه باز بود. هری آهسته گفت:

- بفرمایید! اسنیپ قبل از ما رفته.

باز بودن در باعث شد آن‌ها با جدیت و دقت بیش‌تری به انجام کاری که در پیش داشتند بپردازند. هری در زیر شنل به رون و هرمیون گفت:

- آگه دلتون می‌خواد برگردین با شنل برگردین، چون من دیگه بهش احتیاجی ندارم. به هیچ وجه هم سرزنشتون نمی‌کنم.

رون گفت:

- احمق نشو!

هرمیون گفت:

- ما باهات میایم.

هری در راه داد و باز کرد. در با صدای جیرجیری باز شد و صدای غرشی به گوش رسید. هر سه پوزه‌ی سگ در جهت خود بو می‌کشیدند اما به نظر می‌رسید نمی‌توانند

آن‌ها را ببینند. هرمیون آهسته گفت:

- اون‌ی که کنار پاشه چیه؟

رون گفت:

- شبیه چنگه، حتماً اسنیپ اونو گذاشته اون‌جا.

هری گفت:

- پس معلومه وقتی موسیقی قطع بشه بلافاصله از خواب بیدار می‌شه. بهتره امتحان کنیم.

هری فلوت هاگراید را جلوی دهانش گرفت و در آن دمید. صدایی که از فلوت خارج شد آهنگ موزونی نبود ولی بلافاصله چشم‌های سگ خواب‌آلود شد. هری به

سختی نفس می‌کشید. به تدریج صدای غرش سگ قطع شد، پنجه‌هایش را تکان داد و زانویش خم شد. سپس روی زمین افتاد و به خواب عمیقی فرو رفت. آن‌ها از زیر شنل بیرون

آمدند و آهسته به دریچه نزدیک شدند. رون به هری گفت:

- همین‌طور بزن.

وقتی به سگ نزدیک شدند، نفس گرم و بدبوی آن را حس کردند. رون به پشت سگ نگاهی انداخت و گفت:

- مثل این‌که می‌شه دریچه رو باز کنیم. هرمیون می‌خوای تو اول بری؟

- نه نمی‌خوام.

رون گفت:

- باشه.

عزم خود را جزم کرد و با احتیاط از روی سگ رد شد. خم شد و دستگیره‌ی دریچه را کشید. بلافاصله دستگیره چرخید و باز شد. هرمیون با نگرانی پرسید:

- اون تو چیه؟

- هیچی. تاریک تاریکه. هیچ وسیله‌ای برای پایین رفتن نیست. باید بپریم.

هری که همچنان فلوت می‌نواخت دستش را به سمت رون تکان داد تا توجه او را جلب کند و بعد به خودش اشاره کرد. رون گفت:

- تو می‌خوای اول بری؟ مطمئنی؟ نمی‌دونم عمقش چه‌قدره! فلوت رو بده به هرمیون که سگه رو خواب نگه داره.

هری فلوت را به هرمیون داد. در چند ثانیه‌ای که آهنگ قطع شد، سگ خرخری کرد و تکان خورد. اما همین که هرمیون شروع به نواختن کرد سگ دوباره به خواب

عمیقی فرو رفت.

هری از روی سگ رد شد و به درون دریچه نگاهی انداخت. ته آن معلوم نبود. هری دستش را به لبه‌ی دریچه گرفت و درون آن آویزان شد. آن‌گاه سرش را بالا گرفت

و به رون گفت:

- آگه برام اتفاقی افتاد نمی‌خواد بیان دنبالم. یگراست به جغدونی برید و با هدویگ برای دامبلدور پیغام بفرستین، باشه؟

- باشه.

- پس فعلاً خداحافظ. خدا کنه...

هری دستش را رها کرده بود. به سرعت در هوای سرد و مرطوب پایین رفت. پایین و پایین‌تر...

تلپ! با صدای خفه و احمقانه‌ای روی جسم نرمی فرود آمد. بلند شد و نشست. هنوز چشم‌هایش به تاریکی عادت نکرده بود. کورمال کورمال در اطرافش به جست‌وجو

پرداخت. به نظر می‌رسید روی یک گیاه نشسته است. سرش را بلند کرد. لکه‌ی نورانی بالای سرش که همان دریچه بود از دور به اندازه‌ی یک تمبر به نظر می‌رسید. هری فریاد زد:

- همه چی رو به راهه. روی یه جای نرم افتادم. می‌تونین بپرین پایین.

بلافاصله رون پایین پرید و کنار هری فرود آمد و ولو شد. اولین حرفی که زد این بود:

- جنس این چیه؟

- نمی‌دونم. مثل این‌که یه جور گیاهه. شاید اینو این‌جا گذاشته‌ن که آدم دست و پاش نشکنه. هرمیون بپر پایین. زود باش!

صدای موسیقی قطع شد و صدای پارس سگ به گوش رسید. اما هرمیون پریده بود. او نیز در طرف دیگر هری فرود آمد و گفت:

- به گمونم این‌جا کیلومترها پایین‌تر از مدرسه‌س.

رون گفت:

- چه شانسی آوردیم؟ این‌جا رو نگاه کنین!

هرمیون از جایش پرید تا با تقلا و تلاش فراوان خود را به دیوار مرطوبی برساند، زیرا همین‌که فرود آمده بود گیاه به دور قوزک پایش پیچیده بود. هری و رون نیز

ندانسته در میان ساقه‌های بلند و رونده‌ی گیاه اسیر شده بودند. هرمیون پیش‌از آن‌که گیاه به دور پایش محکم شود توانست خود را آزاد کند و چشمش به آن‌دو پسر افتاد که تلاش

می‌کردند گیاه را از خود جدا کنند. اما هرچه بیش‌تر می‌کوشیدند، گیاه سریع‌تر و محکم‌تر به دورشان می‌پیچید. هرمیون با حالتی آمرانه گفت:

- تکون نخورین... می‌دونم این چیه... تله‌ی شیطان.

رون که سعی می‌کرد مانع پیچیدن گیاه به دور گردنش شود برگشت و با عصبانیت گفت:

- وای چه خوب شد که اسم این گیاه رو می‌دونیم. چه کمک بزرگی!

هرمیون گفت:

- خفه شو! بگذار بینم یادم میاد چه جور باید اینو از بین برد.

هری که در حال کلنجار رفتن با ساقه‌ای بود که دور سینه‌اش می‌پیچید، نفس نفس‌زنان گفت:

- زودباش دیگه! دیگه نمی‌تونم نفس بکشم.

- تله‌ی شیطان، تله‌ی شیطان... پروفیسور اسپروت چی می‌گفت: این گیاه تاریکی و رطوبتو دوست داره...

هری که دیگر نزدیک بود نفسش بند بیاید گفت:

- پس آتیش درست کن.

هرمیون که مضطرب بود دست‌هایش را به هم مالید و فریاد زد:

- باشه، ولی این‌جا که چوب نیست.

رون فریاد زد:

- دیوونه شدی؟ مگه تو جادوگر نیستی؟

- باشه، باشه.

فوراً چوبدستی‌ش را درآورد و آن را تکان داد. چیزی زیر لب گفت و از همان شعله‌های آبی رنگی که برای اسنپ فرستاده بود، به سوی گیاه روانه کرد. هری و هرمیون

در یک چشم به هم‌زدن متوجه شدند که گیاه دیگر آن‌ها را محکم نگه‌نداشته‌است و کم‌کم در اثر نور و گرما به گوشه‌ای جمع می‌شود. گیاه آهسته از دور بدن آن‌ها پایین افتاد و

آن‌ها توانستند خود را آزاد کنند. هری به سمت هرمیون در کنار دیوار رفت، عرقش را پاک کرد و گفت:

- عجب شانس آوردیم که تو سرکلاس گیاه‌شناسی حواست جمع بود.

رون گفت:

- واقعاً که خیلی شانس آوردیم که هری قبل از اون لحظه‌ی بحرانی که چوب نداشتیم دست‌وپاشو گم نکرد و کله‌شو به کار انداخت.

هری به یک گذرگاه سنگی که تنها راه موجود بود اشاره کرد و گفت:

- بیاین بریم.

غیر از صدای پای آن‌ها تنها صدای قطره‌های آبی که از دیوار می‌چکید به گوش می‌رسید. گذرگاه سرآشبی شد و پایین رفت. هری به یاد گرینگوتز افتاد و قلبش در

سینه فرو ریخت. به یاد ازدهایی افتاده بود که می‌گفتند از گاوصندوق‌های بانک جادوگرها محافظت می‌کند. اگر با یک ازدهای بزرگ و بالغ روبه‌رو می‌شدند چه؟ تجربه‌ی نوربرت به

اندازه‌ی کافی تلخ و ناگوار بود...

رون آهسته گفت:

- این صدای چیه؟

هری گوشش را تیز کرد. صدای جیرینگ‌جیرینگ و صدای به هم خوردن بال می‌آمد.

- ممکنه به روح باشه؟

- نمی‌دونم، ولی به نظرم شبیه صدای بال زنده.

- اون جلو به چراغه. انگار به چیزی داره تکیه می‌خوره.

همین که به انتهای گذرگاه رسیدند، خود را در برابر یک تالار روشن خیره‌کننده یافتند. در زیر سقف قوسی شکل تالار، پرنده‌های کوچکی پروازکنان به این سو و آن سو

می‌رفتند و مقل جواهر می‌درخشیدند. درست در مقابلشان در آن سوی تالار، در چوبی سنگینی به چشم می‌خورد. رون گفت:

- به نظر شما اگه بخوایم از این‌جا رد بشیم بهمون حمله می‌کنن؟

هری گفت:

- ممکنه... ظاهراً که زیاد وحشی نیستن اما اگه همه با هم حمله کنن... ولی چاره‌ای نداریم... من می‌رم.

هری نفس عمیقی کشید و درحالی که صورتش را با دو دست پوشانده بود از عرض اتاق رد شد. هر لحظه انتظار داشت پرنده‌ها با منقار و پنجه‌های تیزشان حمله‌ور

شوند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد و صحیح و سالم به در چوبی رسید. دستگیره‌ی در را کشید اما در قفل بود. رون و هرمیون نیز به دنبالش رفتند. همه با هم تلاش کردند در را باز کنند،

اما باز موفق نشدند. حتی طلسم آلهومورای هرمیون هم کارساز نشد. رون گفت:

- حالا چی کار کنیم؟

هرمیون گفت:

- فکر نمی‌کنم این پرنده‌ها رو فقط برای قشنگی آورده باشن این‌جا.

هر سه به پرنده‌هایی که بالای سرشان اوج می‌گرفتند نگاه کردند. آن‌ها می‌درخشیدند. می‌درخشیدند؟

ناگهان هری گفت:

- اونا پرنده نیستن... کلیدن... کلیدهای بالدار... درست نگاه کنین! پس یعنی این‌که...

هنگامی که هری و رون به کلیدها نگاه می‌کردند، هری نگاهی به اطرافشان انداخت و گفت:

- اینا رو نگاه کنین! جاروی پرنده! باید خودمون کلیدشو پیدا کنیم.

- ولی این‌جا صدها کلید هست!

رون به دقت به سوراخ کلید نگاه کرد و گفت:

- باید دنبال یه کلید بزرگ قدیمی بگردیم که احتمالاً مثل دستگیره‌ی در نقره‌ایه.

هریک سوار یکی از جاروها شدند و به پرواز درآمدند. وقتی به انبوه کلیدها رسیدند، سعی کردند آن‌ها را در هوا بقاپند، ولی کلیدهای سحرآمیز به سرعت از چنگ آن‌ها

می‌گریختند. گرفتن آن‌ها غیرممکن به نظر می‌رسید.

هرچه باشد هری جوانترین بازیکن جستجوگر قرن بود. او مهارت‌هایی داشت که دیگران نداشتند. بعد از یک دقیقه پرواز از میان کلیدهای بالداز رنگارنگ، یک کلید بزرگ و نقره‌ای را دید که بال‌هایش کج و معوج شده بود. انگار کسی قبلاً با خشونت آن را گرفته بود. هری به رون و هرمیون نگاه کرد و گفت:

- اون یکیه... اون بزرگه... اون جا... نه، اون طرف... همون که بالش آبی روشنه... که پره‌ای یه طرفش چروک شده...

رون با سرعت به سمت کلیدی رفت که هری نشان داده بود، اما محکم به سقف خورد و نزدیک بود از روی جارو سرنگون شود. هری که حتی یک لحظه از آن کلید کج و معوج چشم برنمی‌داشت گفت:

- باید کم‌کم بهش نزدیک بشیم و یه هو بهش حمله کنیم. تو از بالا بیا رون... هرمیون تو بمون پایین که تنونه فرار کنه، منم سعی می‌کنم بگیرمش... آهان... حالا!

رون شیرجه رفت و هرمیون بالا آمد، اما کلید از چنگ هر دو گریخت. هری مثل برق به دنبالش رفت. کلید به سمت دیوار رفت و هری به جلو خم شد و با صدای بلندی آن را روی دیوار گیر انداخت. صدای تشویق رون و هرمیون در تالار منعکس شد. همه فرود آمدند. هری که به زحمت کلید را در دستش نگه داشته بود به سمت در دوید. آن را در سوراخ کلید کرد و چرخاند. موفق شده بودند. همین‌که قفل در صدایی کرد و باز شد، کلید که کج و معوج‌تر از قبل شده بود، پرواز کرد و رفت. هری که دستش به دستگیره‌ی در بود از آن دو پرسید:

- حاضرین؟

آن دو با حرکت سر جواب مثبت دادند و هری در را باز کرد.

تالار بعدی چنان تاریک بود که نمی‌توانستند جایی را ببینند. اما همین‌که به داخل آن قدم گذاشتند همه جا غرق در نور شد و آن‌ها با صحنه‌ی شگفت‌آوری روبه‌رو شدند. یک صفحه‌ی شطرنج عظیم در برابرشان بود و آن‌ها پشت مهره‌های سیاه ایستاده بودند. همه‌ی مهره‌ها بلندتر از آن‌ها بودند و به نظر می‌رسید آن‌ها را از سنگ سیاه تراشیده‌اند. روبه‌رویشان در آن سوی تالار مهره‌های سفید به چشم می‌خوردند. هری، رون و هرمیون قدری لرزیدند. مهره‌های سفیدرنگ صورت نداشتند. هری آهسته گفت:

- حالا باید چی کار کنیم؟

رون گفت:

- معلومه دیگه باید یه دست بازی کنیم.

پشت مهره‌های سفید، در دیگری به چشم می‌خورد. هرمیون با نگرانی گفت:

- ولی چه طوری؟

رون گفت:

- مثل این که باید جای مهره‌ها رو بگیریم.

رون به مهره‌ی اسب سیاهی که شوالیه‌ای سوار آن بود نزدیک شد. همین که دستش را جلو برد که اسب را نوازش کند، اسب سنگی جاندار شد و سُمش را به زمین کشید. شوالیه نیز سرش را پایین آورد و از زیر نقاب کلاه‌خودش به رون نگاه کرد. رون پرسید:

- اِه... اگه بخوایم از این‌جا رد بشیم باید به شما بیونیدیم؟

شوالیه سرش را به نشانه‌ی تأکید تکان داد. رون برگشت و گفت:

- مثل این که باید جای سه‌تا از مهره‌های سیاه رو بگیریم... این کار احتیاج به فکر داره...

رون به فکر فرو رفت و هری و هرمیون ساکت ایستادند و او را نگاه کردند. سرانجام رون گفت:

- حالا بهتون برنخورها... ولی شطرنج هیچ کدومتون خوب نیست.

هری بلافاصله گفت:

- نه بابا، بهمون برنمی‌خوره. فقط بهمون بگو که چی کار باید بکنیم.

- باشه. هری تو جای فیل وایسا. هرمیون تو هم برو پهلوی هری جای اون رخ وایسا.

- خودت چی؟

- منم جای اسب بازی می‌کنم.

به نظر می‌رسید که مهره‌ها حرف‌های آن‌ها را شنیده‌اند زیرا بلافاصله یک فیل، یک اسب و یک رخ سیاه به مهره‌های سفید پشت کردند و از صفحه‌ی شطرنج خارج شدند. هری، رون و هرمیون سه خانه‌ی شطرنج را اشغال کردند. رون که به مقابله خیره شده بود گفت:

- توی بازی شطرنج همیشه مهره‌ی اول سفید بازی می‌کنه... آره... نگاه کنین...

یک سرباز سفید دوخانه جلو آمد. رون شروع به هدایت مهره‌های سیاه کرد. مهره‌ها بی‌سر و صدا از او اطاعت می‌کردند. زانوهای هری می‌لرزید. اگر می‌باختند چه؟

- هری، برو به چهارمین خونه‌ی اریب سمت راست.

وقتی یکی از اسب‌هایشان را از دست دادند یکه خوردند. وزیر سفید اسب را روی زمین انداخت و از صفحه شطرنج بیرون کشید و بعد اسب را که صورتش روی زمین بود به حال خود رها کرد. رون که خیلی جا خورده بود گفت:

- نباید می‌گذاشتیم این اتفاق بیفته. حالا راه تو باز شد که اون مهره‌ی فیل رو بزنی. زودباش هرمیون، بزنش!

هربار که یکی از مهره‌های آن‌ها از دست می‌رفت، مهره‌های سفید هیچ رحم و شفقتی از خود نشان نمی‌دادند. خیلی زود انبوهی از مهره‌های سیاه لنگان‌لنگان جلو رفتند و کنار دیوار جمع شدند. رون دوبار به موقع هری و هرمیون را از خطر نجات داد. خودش به سرعت روی صفحه‌ی شطرنج حرکت می‌کرد و می‌کوشید مهره‌های سفید را بزند.

زیر لب گفت:

- تقریباً تموم شد... بگذارین فکر کنیم... بگذارین فکر کنیم...

وزیر سفید چهره‌ی بی‌روحش را به سوی رون برگرداند. رون به آرامی گفت:

- آره، این تنها راهیه که داریم... اونا باید منو بزنی که از بازی بیرون برم.

هری و هرمیون فریاد زدند:

- نه!

رون با تشر به آن‌ها گفت:

- شطرنج همیشه دیگه، باید بعضی از مهره‌ها رو فدای مهره‌های دیگه کرد. من می‌رم جلو و وزیرشون منو می‌زنه. اون وقت این فرصت برای هری پیش میاد که شاهشونو مات کنه!

- اما آخه...

- می‌خواهی جلوی اسنیپ رو بگیری یا نه؟

- رون...

- اگه عجله نکنی ممکنه سنگه رو برداره.

چاره‌ی دیگری نداشتند. رون با چهره‌ی رنگ‌پریده اما مصمم گفت:

- حاضرین؟ من رفته‌م... وقتی برنده شدی وقت رو تلف نکنی.

رون جلو رفت و وزیر سفید او را زد. با دست سنگی‌اش محکم بر سر رون ضربه زد و او را نقش زمین کرد... هرمیون جیغ کشید ولی از جایش تکان نخورد. وزیر سفید رون را به گوشه‌ای کشاند. به نظر می‌رسید رون بیهوش شده است. هری که می‌لرزید سه خانه به سمت چپ رفت. شاه سفید تاجش را از سر برداشت و جلوی پای هری انداخت. آن‌ها برنده شده بودند. مهره‌ها تعظیم‌کنان راه در دیگر را برایشان باز کردند. آن‌ها برای آخرین بار با ناامیدی نگاهی به رون انداختند و به سوی در و راهروی بعدی رفتند. هرمیون گفت:

- اگه اون...

هری که گویی می‌خواست خودش را نیز متقاعد کند گفت:

- اون خوب می‌شه. حالا مرحله‌ی بعدی چی می‌تونه باشه؟ از تله‌ی شیطان که کار پروفیسور اسپروت بود، رد شدیم... کلیدهای سحرآمیز هم احتمالاً طلسم پروفیسور فلیت‌ویک بوده... پروفیسور مک‌گونگال هم احتمالاً مهره‌های شطرنج رو جادو کرده... حالا می‌مونه طلسم کوئیرل و اسنیپ...

آن‌ها به در دیگری رسیده بودند. هری آهسته گفت:

- خب، حضری؟

- بریم.

هری در را باز کرد. بوی متعفن به مشامشان خورد. هر دو بلافاصله گوشه‌ی ردایشان را بالا آوردند و جلوی بینی‌شان گرفتند. در چشم‌هایشان اشک جمع شد. در مقابلشان یک ترول، بسیار بزرگ‌تر از ترولی که از پا درآورده بودند، روی زمین بیهوش افتاده بود و برآمدگی خون‌آلودی روی سرش نمایان بود. وقتی با احتیاط از روی یکی از پاهای عظیم ترول رد می‌شدند هری گفت:

- چه خوب شد که مجبور نیستیم با این ترول بجنگیم. عجله کن نفسم داره بند میاد.

آن‌ها در بعدی را با فشار باز کردند. هیچ‌یک جرأت نداشتند به درون تالار بعدی نگاه کنند. اما در آن‌جا هیچ چیز وحشتناکی وجود نداشت. تنها چیزی که در مقابلشان دیدن می‌زی بود که روی آن هفت بطری به شکل‌های متفاوت چیده شده بود. هری گفت:

- این طلسم اسنیپیه. حالا باید چی کار کنیم؟

از آستانه‌ی در عبور کردند بلافاصله آتشی جلوی در ورودی در پشت سرشان زبانه کشید. شعله‌های آتش، بنفش‌رنگ و غیرعادی بودند. بلافاصله آتشی با شعله‌های سیاه جلوی دری که در مقابلشان بود، پدیدار شد. به دام افتاده بودند. هرمیون کاغذی را که کنار بطری‌ها لوله شده بود برداشت و گفت:

- اینو ببین!

هری شروع به خواندن آن کرد:

پشت سرت آرامش در پیش رویت فطر  
این را به تو بگویم که از ما کن تو مزر  
از بین این هفت بطری بعداً تکی که نگفتی  
توی دو تامون آبه یعنی راستش شرابه  
سه تایی دیگه سم هستیم هر پی بگی کم هستیم  
با یکی مون می‌ری جلو با اون یکی عقب برو  
اما برون که سم‌ها هیچ وقتی نیستن تنها  
توی ردیف پنومون برینس و بی اینمون  
سمت پپ شرابها همیشه هستن تنها  
بطری‌های هر دو سر ندارن از هم فبر  
در راه تو که پیشه وجودشون چون نیشه  
از سمت پپ رومی از سمت راست رومی  
ظاهران هستن دوتا ولی نه از هم جدا

هرمیون آهی کشید و هری از دیدن لبخندی که بر چهره داشت متعجب شد. امکان نداشت هری در آن لحظه بتواند لبخند بزند. هرمیون گفت:

- عالی شد! این جادو نیست، منطقه. یه معماست. خیلی از جادوگرهای بزرگ هم، یه ذره منطق و قدرت استدلال ندارن و برای همیشه این جا گیر می‌کنن.

- درست مثل ما، نه؟

- معلومه که نه. هرچی که باید بدونیم روی این کاغذ. هفت بطری. سه تا سمی... دوتا شونم شرابه. یکی از اونا ما رو به سلامت از این آتیش سیاه رد می‌کنه، یکی دیگه مارو از آتیش بنفش رد می‌کنه و عقب می‌بره.

- ولی از کجا بفهمیم که کدومو باید بخوریم؟

- یه لحظه صبر کن.

هرمیون کاغذ را چندین بار خواند و شروع کرد به قدم زدن جلوی بطری‌ها. با خودش چیزی زمزمه می‌کرد و به بطری‌ها اشاره می‌کرد. دست آخر دست‌هایش را به هم

زد و گفت:

- فهمیدم! کوچک‌ترین بطری ما رو از آتیش سیاه رد می‌کنه و به طرف اون سنگ می‌بره.

هری نگاهی به شیشه‌ی کوچک انداخت و گفت:

- این که یه قلپ هم نمی‌شه. فقط برای یکی مون کافیه.

آن‌دو به هم نگاهی کردند و هری پرسید:

- کدوم یکی مارو از شعله‌های بنفش رد می‌کنه؟

هرمیون به یک بطری گرد که در انتهای سمت راست ردیف بطری‌ها بود اشاره کرد و هری ادامه داد:

- تو اونو بخور. ولی اول گوش کن ببین چی می‌گم. برگرد برو سراغ رون... با هم سوار جاروهایی بشین که توی اتاق کلیدهای پرنده بود و با اونا از دریچه و از جلوی فلوفی رد

بشین. بعد خودتونو برسونین به جغدونی و با هدویگ به یادداشت برای دامبلدور بفرستین. ما به کمکش احتیاج داریم. ممکنه بتونم اسنیپ رو مدتی سرگرم کنم و از سنگ دور

نگهش دارم ولی در واقع من حریفش نمی‌شم.

- ولی هری اگه طرف همراهش باشه چی؟

هری به زخمش اشاره کرد و گفت:

- من یه بار شانس آوردم و جون سالم به در بردم. شاید این دفعه هم شانس بیارم.

لب‌های هرمیون لرزید. به سمت هری رفت و او را در آغوش گرفت.

- هرمیون!

- هری، خودتم خوب می‌دونی که جادوگر بزرگی هستی!

هری که خجالت کشیده بود گفت:

- به پای تو نمی‌رسم!

هرمیون که گونه‌هایش گل انداخته بود گفت:

- من؟ اون چیزهایی که آدم با تفکر یا از توی کتاب‌ها یاد می‌گیره که زیاد مهم نیستن. چیزهای خیلی مهم‌تر از اینا هست مثل عشق و شجاعت... وای هری! خیلی مواظب خودت

باش!

هری گفت:

- اول تو بخور. حالا می‌دونی کدوم به کدومه؟

- البته.

آن‌گاه هرمیون یک جرعه‌ی بزرگ از بطری گرد نوشید و بدنش لرزید. هری با نگرانی گفت:

- سم که نبود؟

- نه، ولی مثل یخه.

- حالا قبل از این که اثرش از بین بره، زودتر برو

- موفق باشی... مواظب خودت باش...

- برو!

هری نفس عمیقی کشید و کوچک‌ترین بطری را برداشت. در مقابل شعله‌های سیاه ایستاد و گفت:

- من اومدم!

آن‌گاه بطری کوچک را لاجرعه سر کشید. احساس می‌کرد تمام بدنش یخ بسته است. بطری را زمین گذاشت و جلو رفت. شعله‌های سیاه را می‌دید که بدنش را احاطه

کرده بودند. اما حرارت آن‌ها را احساس نمی‌کرد. در یک لحظه جز شعله‌های آتش و سیاهی هیچ‌چیز دیگری ندید و بعد در آن سوی آتش و در آخرین تالار بود.

یک نفر پیش از او به آن‌جا رسیده بود... ولی اسنیپ نبود... حتی ولدمورت هم نبود.





سایت جادوگران دات کام به عنوان یک سایت تخصصی هری پاتر در نظر دارد برای پاسخ به نیاز طرفداران هری پاتر از هر نظر سایت کامل و جامعی را برای این قشر عظیم در جامعه ایران فراهم کند. به این منظور علاوه بر ایجاد یک سایت با امکانات بالا برای اینکه به غنای کار افزوده شود تصمیم گرفتیم برای پاسخ گفتن به نیازهای هری پاتریست ها در ایران شروع به تایپ کتابهایی که رولینگ آنها را نوشته بنماییم. امیدواریم بتوانیم هر چه بیشتر در راه شناساندن هری پاتر و دنیای جادویی که رولینگ به همه معرفی کرده موفق شویم. شما هم اگر علاقمند به شرکت در این گونه فعالیتها هستید میتوانید با سایت جادوگران در ادامه این راه همکاری کنید تا با انجام کار گروهی سریعتر و بهتر بتوانیم به هری پاتریست های ایرانی خدمت کنیم. در پایان از همه دوستان و اعضای سایت که مشوق ما در این راه بودند، تشکر می کنیم.

#### درباره تایپ کتاب هری پاتر و سنگ کیمیا

هدف ما از انجام این کار در درجه اول این بوده که هر چه سریعتر کتاب را به صورت کتاب الکترونیکی در دسترس عموم قرار دهیم. در نتیجه به دلیل سرعت کار و همچنین تایپ کتاب توسط اعضا که طبیعتا تاییپست نیستند اشکالات تاییپی زیادی در آن دیده می شود. از طرف دیگر همانطور که می دانید تمام ترجمه های موجود در بازار دارای ایراد هستند و سعی ما بر این است که به مرور فصلهای تایپ شده را ویرایش کنیم تا بتوان از آن به عنوان یک مرجع معتبر استفاده کرد.

تایپ این فصل کار یکی از اعضای سایت با شناسه پروفیسور بینز است.



## فصل هفدهم

### مرد دوپیره

او کویریل بود.

هری که از ترس نفسش بند آمده بود گفت:

- تو!

کویریل لبخند زد. صورتش به هیچ‌وجه عصبی و مضطرب نبود. آهسته گفت:

- بله، من، پاتر! می‌دونستم که این‌جا می‌بینمت.

- ولی من فکر می‌کردم... اسنیپ...

کویریل قهقهه‌های زد که به هیچ‌وجه به صدای لرزان و پرهراس همیشگی‌اش شباهتی نداشت و بعد گفت:

- سوروس؟ آره، بهش میاد از این کارها بکنه. حضور اون که مثل یه خفاش بزرگ دائم از این‌ور به اون‌ور می‌رفت، خیلی به نفع من تموم شد. تا اسنیپ بود کی به پ... پروفیسور کویریل ... بیچاره شک می‌کرد؟

هری نمی‌توانست باور کند. نه، این واقعیت نداشت. هری گفت:

- پس چرا اسنیپ می‌خواست منو بکشه؟

- نه، نه، نه. این من بودم که می‌خواستم تو رو بکشم. دوشیزه گرنجر، دوست، توی اون مسابقه‌ی کویدیچ اون‌قدر برای آتش زدن اسنیپ عجله داشت که به من تنه زد و منو به زمین انداخت و باعث شد دیگه نتونم مستقیم بهت نگاه کنم. اگه فقط چند ثانیه دیرتر اومده بود، تو رو از روی جارو انداخته بودم پایین. تازه، قبل از اونم اسنیپ ورد ضد طلسمو زیرلب می‌خوند و گرنه موفق می‌شدم. اون جونتو نجات داد.

- چی؟ اسنیپ جون منو نجات داد؟

کویریل با خونسردی گفت:

- پس فکر کردی برای چی اصرار دشات داور مسابقه‌ی بعدی باشه؟ می‌خواست مطمئن باشه که من دیگه این کارو نم‌کنم. واقعاً مسخره‌س... هیچ لازم نبود خودشو به زحمت بندازه چون با حضور دامبلدور بین تماشاچی‌ها دیگه من نم‌تونستم کاری بکنم. همه‌ی استاد‌های دیگه فکر می‌کردن اسنیپ می‌خواد مانع بردن گریفندور بشه. اون واقعاً پیش همه وجهه‌ی خودشو خراب کرد... و چه کار بیهوده‌ای کرد چون بعد از این همه دردمن من امشب می‌خوام تو رو بکشم.

کویریل بشکنی زد و بلافاصله طنابی در هوا ظاهر شد. آن‌را محکم به دور هری پیچید و گفت:

- پاتر تو زیادی فضولی برای همینم باید بمیری. شب هالووین اون‌قدر توی مدرسه از این‌ور و اون‌ور پرسه زدی تا بالاخره وقتی داشتم می‌رفتم ببینم چی از اون سنگه مراقبت می‌کنه منو دیدی.

- تو اون تروله رو آورده بودی توی قلعه؟

- معلومه. سروکله‌زدن با ترول‌ها که برای من کاری نداره. دیدی چه بلایی سر اون غوله آوردم که توی تالار پشتی بود؟ متأسفانه اسنیپ به من شک کرده بود. موقعی که همه دنبال تروله می‌گشتن یگراست اومد طبقه‌ی سوم که جلوی منو بگیره. نه ترول من تونست تو رو بکشه نه اون سگ سه‌سر تونست پای اسنیپ رو بکنه. حالا همون‌جا آروم بایست چون من باید این آینه‌ی جالب رو امتحان کنم.

تازه در آن لحظه هری متوجه شد که چه چیزی پشت کویریل است. آینه‌ی نفاق‌انگیز بود. کویریل که دور آینه می‌چرخید، به آن ضربه‌ای زد و گفت:

- این آینه کلید یافتن سنگه... طلسم دامبلدور باید هم‌این‌جوری باشه... ولی اون الان لندنه... و تا وقتی برگردم من خیلی از این‌جا دور شده‌م...

تنها کاری که از دست هری برمی‌آمد این بود که او را سرگرم نگه دارد تا نتواند روی آینه متمرکز شود. ناگهان این جمله از دهانش پرید:

- من اسنیپ و تو رو توی جنگل دیدم...

کویریل که می‌خواست به پشت آینه برود و به آن نگاهی بیندازد با بی‌اعتنایی گفت:

- آره، اسنیپ تا اون موقع دائم منو تعقیب می‌کرد. می‌خواست بفهمه تا چه حد پیش رفته‌م و چی دستگیرم شده. از همون اول به من شک کرد. مثلاً می‌خواست منو بترسونه ولی کورخونده بود هرچی باشه سرورم ولدمورت با من بود...

کویریل دوباره جلوی آینه ایستاد و با ولع به آن نگاه کرد و گفت:

- من سنگ رو می‌بینم... دارم اونو به سرورم ولدمورت تقدیم می‌کنم... ولی آخه اون کجاست؟

هری تقلا می‌کرد اما طناب از دور بدنش باز نمی‌شد. هری باید مانع کویریل می‌شد و نمی‌گذاشت ذهنش را روی آینه متمرکز کند. هری گفت:

- اسنیپ خیلی از من بدش میاد.

کویبرل با بی‌اعتنایی گفت:

- آره، بدش میاد. ... تو نمی‌دونستی که اونم با پدرت توی هاگوارتز بوده؟ اونا مثل کارد و پنیر بودن. ولی اون هیچ‌وقت راضی به مرگ تو نیست.

- چند روز پیش که صدای هق‌هق تو رو شنیدم فکر کردم اسنیپ داره تهدیدت می‌کنه...

ناگهان برای اولین بار آثار ترس در چهره‌ی کویبرل نمایان شد و گفت:

- گاهی اوقات اطاعت از دستورات سرورم برام خیلی سخته... چون اون یه جادوگر بزرگ و قویه در حالی که من ضعیفم.

هری که نفسش بند آمده بود گفت:

- منظورت اینه که تو و اون توی کلاس بودین؟

کویبرل به آرامی گفت:

- اون همه جا همراه منه. وقتی به دور دنیا سفر می‌کردم با اون آشنا شدم. اون وقت‌ها من یه جوون خام و احمق بودم که یه عالمه ایده‌های مسخره درباره‌ی خیر و شر داشتم.

جناب ولد‌مورت منو متوجه اشتباهم کرد و گفت که اصلاً خیر و شری وجود نداره. فقط قدرت وجود داره و کسانی که از به دست آوردنش عاجزند... از اون به بعد من مریدش شدم.

البته چند بار از من ناامید شد و مجبور شد باهام سختگیری کنه.

ناگهان کویبرل به خود لرزید و ادامه داد:

- اون خطاهای کسی رو به این سادگی نمی‌بخشه. وقتی نتونستم اون سنگ رو از گرینگوتز بدزدم خیلی دلخور شد... منو تنبیه کرد... و تصمیم گرفت از نزدیک به کارم نظارت کنه..

صدای کویبرل در گوش هری ضعیف و ضعیف‌تر شد. به یاد روزی افتاد که به کوچکی دیاگون رفته بود... چه قدر احمق بود. او همان روز کویبرل را در مهمان‌خانه‌ی

پاتیل درزدار دیده بود و حتی با او دست داده بود.

کویبرل آهسته زیر لب می‌گریه و می‌گفت:

- سردر نمیارم... نکنه سنگ توی آینه‌ست. نکنه باید بشکنمش.

فکر هری هزار راه می‌رفت. با خود فکر کرد که در آن لحظه تنها آرزویش این است که زودتر از کویبرل بتواند سنگ را پیدا کند. بنابراین اگر در آینه نگاه می‌کرد خود

را در حال پیدا کردن سنگ می‌دید و بدین ترتیب از جای آن با خبر می‌شد. اما چه طور می‌توانست بدون آن که کویبرل بفهمد او چه می‌کند، به آینه نزدیک شود؟

سعی کرد بدون جلب کردن توجه کویبرل به سمت چپ بچرخد تا جلوی آینه قرار بگیرد. اما طناب دور پایش چنان محکم بود که پایش گیر کرد و محکم روی زمین

افتاد. کویبرل به او توجهی نکرد. او همچنان با خودش حرف می‌زد و می‌گفت:

- آخه این آینه چه طوری کار می‌کنه؟ سرورم کمکم کن!

آن‌گاه در برابر چشم‌های وحشت‌زده‌ی هری صدایی که به نظر می‌رسید خود کویبرل است جواب داد:

- از پسره استفاده کن... از پسره استفاده کن...

کویبرل به طرف هری برگشت و گفت:

- آره... درسته... پاتر، بیا این جا.

کویبرل دست زد و بلافاصله طناب از دور بدن هری افتاد. هری آهسته از جایش برخاست. کویبرل دوباره تکرار کرد:

- بیا این جا. بیا به آینه نگاه کن و به من بگو چی می‌بینی.

هری که سخت در فکر بود جلو رفت. با خود می‌اندیشید: «باید بهش دروغ بگم. باید توی آینه نگاه کنم و بهش دروغ بگم. فقط همین!»

کویبرل از پشت سر به او نزدیک شد. از دستارش بوی عجیبی به مشام هری رسید. هری چشم‌هایش را بست و جلوی آینه ایستاد. سپس دوباره چشمش را باز کرد.

ابتدا تصویر رنگ‌پریده و وحشت‌زده‌ی خودش را دید ولی لحظه‌ای بعد تصویرش در آینه به او لبخند زد. دستش را در جیبش برد و سنگ قرمز رنگی را نشان داد. بعد چشمکی زد و

دوباره آن را در جیب گذاشت. درست در همان لحظه‌ی احساس کرد جسم سنگینی داخل جیبش افتاد. هری به طریقی باور نکردنی سنگ را به دست آورده بود.

کویبرل با بی‌صبری گفت:

- خب، چی می‌بینی؟

هری که شهامتش را به دست آورده بود شروع کرد به دروغ بافتن و گفت:

- خودمو می‌بینم که دارم با دامبلدور دست می‌دم. من... من باعث شدم جام قهرمانی گروه‌ها نصیب گریفندور بشه...

کویبرل لعن و نفرین کرد و گفت:

- از سر را برو کنار ببینم.

هنگامی که هری از جلوی او کنار می‌رفت سنگ‌گینی سنگ کیمیا را روی ران پایش احساس می‌کرد. آیا جرأت فرار کردن را داشت؟

هنوز هری پنج قدم دور نشده بود که صدای زیر بلندی فریاد زد:

- دروغ می‌گه... دروغ می‌گه...

اما لب‌های کویبرل تکان نخورد و تازه پس از شنیدن این کلمات گفت:

- پاتر برگرد این جا... راستشو بگو... توی آینه چی دیدی؟

همان صدای زیر و بلند گفت:

- بگذار خودم باهات حرف بزنم... رودررو...

- ولی سرورم... شما به اندازه‌ی کافی قوی نیستین!

گویی تله‌ی شیطان هری را به زمین دوخته بود. عضلاتش کار نمی‌کردند. هری مثل یک مجسمه‌ی سنگی به کویبرل خیره شده بود که دست‌هایش را بالا برد و دستار

را از سرش باز کرد. چه اتفاقی در شرف وقوع بود؟ دستار را به گوشه‌ای انداخت. سرش بدون آن دستار به طرز عجیبی کوچک بود. کویبرل همان‌جا که ایستاده بود دور خود چرخید و

پشتش را به هری کرد.

هری می‌خواست فریاد بزند اما صدایش در نمی‌آمد. درست در پشت سر او کویبرل، وحشتناک‌ترین چهره‌ای که هری در عمرش دیده بود به او نگاه می‌کرد. صورتش به

سفیدی گیج و چشم‌هایش قرمز رنگ بود. به جای سوراخ بینی دو شکاف اریب روی صورتش بود درست مانند یک مار. با صدای آهسته‌ای گفت:

- هری پاتر...

هری می‌خواست یک قدم عقب برود اما قادر به حرکت دادن پایش نبود. آن چهره گفت:

- می‌بینی چی به سرم اومده؟ تنها چیزی که ازم مونده سایه و بخاره... فقط موقعی می‌تونم شکل و صورت داشته باشم که در بدن شخص دیگه‌ای شریک باشم... ولی همیشه کسانی هستن که دوست دارن من به قلب و روحشون نفوذ کنم... این چند وقته خون تک‌شاخ بهم نیرو داده... تو کوپیرل وفادارو توی جنگل دیدی که داشت به خاطر من خون می‌خورد... ولی همین که دستم به اکسیر حیات برسه می‌تونم برای خودم یه جسم بسازم... خب... چرا اون سنگی رو که توی جیبته نمی‌دی به من؟ پس او می‌دانست. ناگهان هری نیرویش را بازیافت و توانست عقب‌عقب برود. آن چهره با عصبانیت گفت:

- احمق نشو! بهتره به من ملحق بشی و جون خودتو نجات بدی... وگرنه به سرنوشت پدر و مادرت دچار می‌شی... اونا در حال التماس و لابه مردند... ناگهان هری فریاد زد:

- **دروغگو!**

کوپیرل عقب‌عقب به سمت هری می‌رفت تا ولدمورت بتواند هری را ببیند. چهره‌ی پلید و شیطانی به هری لبخندی زد و گفت:

- چه رقت‌انگیزه! من همیشه برای شجاعت ارزش قائل بودم... آه بچه جون... پد و مادرت شجاع بودن... من اول پدرتو کشتم و او دلیرانه با من جنگید... ولی مادرت نباید می‌مرد... اما سعی کرد از تو محافظت کنه... خب دیگه، اگه نمی‌خواهی ارزش کار اونو از بین ببری اون سنگو بده به من...

- **محاله!**

هری به سرعت به سمت در مشتعل رفت، اما ولدمورت بلافاصله فریاد زد:

- **بگیرش!**

لحظه‌ای بعد هری دست کوپیرل را بر مچش احساس کرد. بلافاصله زخم پیشانی‌ش به سوزش وحشتناکی افتاد. هری احساس می‌کرد سرش هر لحظه به دو نیم می‌شود. فریادی زد و با تمام نیرویش سعی کرد دستش را آزاد کند. اما در کمال تعجب کوپیرل او را رها کرد. سوزش سرش کاهش یافت... سراسیمه به اطراف نگاه کرد و چشمش به کوپیرل افتاد. از درد خم شده بود و به انگشت‌هایش نگاه می‌کرد که جلوی چشمش تاول‌هایی بر رویشان پدیدار می‌شد. ولدمورت دوباره فریاد زد:

- جلوشو بگیر، بگیرش!

کوپیرل جستی زد و هری را نقش زمین کرد، سپس روی سینه‌اش نشست و دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرد... زخم هری چنان تیر می‌کشید که نمی‌توانست چیزی ببیند... با این‌حال هنوز صدای کوپیرل را می‌شنید که از درد زوزه می‌کشید و گفت:

- سرورم... نمی‌تونم نگاهش دارم... دستام! دستام!

کوپیرل که هنوز روی شکم هری نشسته بود، گردن او را رها کرد و با چشم‌های حیرت زده به کف دست‌هایش نگریست. چشم هری به دست‌های قرمز و ملتهب و براق کوپیرل افتاد که به نظر می‌رسید سوخته و پوستشان رفته است. ولدمورت جیغ کشید و گفت:

- احمق بکشش دیگه... کارو تموم کن.

کوپیرل دستش را بالا آورد که از یک نفرین کشنده و مهلک استفاده کند ولی هری ناخودآگاه دستش را بالا آورد و به صورت او پتنگ زد...

- آیی... آیی... آیی...

کوپیرل غلٹی زد و از روی او کنار رفت. وقتی صورت او نیز تاول زد، هری فهمید که کوپیرل نمی‌تواند پوست تن هری را لمس کند زیرا درد شدیدی مانع او می‌شود. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که با نگره‌داشتن دستش روی بدن کوپیرل، نگذارد نفرینش را عملی کند. هری جستی زد و از جایش بلند شد. دست کوپیرل را گرفت و محکم فشار داد. کوپیرل از درد فریاد زد و سعی کرد او را از خود جدا کند... درد پیشانی هری دوباره شدت می‌گرفت... نمی‌توانست درست جایی را ببیند... صدای فریاد کوپیرل را می‌شنید و نعره‌ی ولدمورت را که می‌گفت:

- بکشش... بکشش!

صداهای دیگری را که شاید به نظرش می‌آمد نیز می‌شنید که فریاد می‌زدند:

- هری! هری!

دست کوپیرل از دستش جدا شد و فهمید که همه چیز از دست رفته است. همه‌جا تاریک شده بود، تاریک... تاریک‌تر...

\*\*\*

شیء طلایی رنگی درست بالای سرش می‌درخشید. گوی زرین! می‌خواست آن را بگیرد اما دست‌هایش سنگین و بی‌حس بودند.

هری پلک زد اما به جای گوی زرین یک عینک دید. چه عجیب!

دوباره پلک زد. صورت خندان آلبوس دامبلدور در برابر چشم‌هایش روشن و شفاف شد. دامبلدور گفت:

- شب‌به‌خیر، هری!

هری به او خیره شد. آن‌گاه همه چیز را به خاطر آورد و گفت:

- آقا... اون سنگه.. دست کوپیرله! اون سنگو برداشته! آقا عجله کنین...

- آروم باش پسر! تو هنوز نمی‌دونی چه خبر شده. سنگ کیمیا دست کوپیرل نیست.

- پس دست کیه؟ آقا من خودم...

- هری خواهش می‌کنم آروم باش وگرنه خانم پامفری منو بیرون می‌کنه.

هری آب دهانش را قورت داد و به اطرافش نگاه کرد. متوجه شد که در دمانگاه قلعه است. روی تختی با ملافه‌های نخی سفید دراز کشیده بود. روی میز کنار تختش

کوهی از شکلات به چشم می‌خورد که به نظر می‌رسید نصف شکلات‌های یک فروشگاه شکلات‌فروشی است. دامبلدور گفت:

- اینا هدایای دوست‌ها و طرفداراته. همه‌ی اتفاق‌هایی که بین تو و کوپیرل اون پایین توی دخمه‌ها پیش امد رازی بود که برملا شد و طبیعتاً همه‌ی مدرسه از ماجرا باخبرند. آقایان فرد و جرج ویزلی لطف کردن و یه صندلی توالیت برات فرستادن چون فکر می‌کردن با این کار تو رو خوشحال می‌کنن. اما خانم پامفری که فکر می‌کرد ممکنه اون صندلی زیاد تمیز و بهداشتی نباشه اونو توقیف کرد.

- چند وقته که من این‌جام؟

- سه روزه. آقای رونالد ویزلی و دوشیزه گرنجر خیلی نگران بودن. حالا اگه بفهمن به هوش اومدی خیالشون راحت می‌شه.

- ولی آقا اون سنگه...
- ببین هری تو اصلاً نباید ناراحت و مضطرب باشی... باشه بگذار برات تعریف کنم. کوئیرل نتونست اونو ازت بگیره. من به موقع رسیدم و جلوشو گرفتم. ولی اینو بدون که تکوتنها خیلی خوب تونستی از پس این کار بریایی.
- جغد هرمیون به دستتون رسید؟
- ما توی آسمون به هم رسیدیم. همین که به لندن رسیدم فهمیدم که باید خودمو به همون جایی برسونم که قبلاً بودم. خلاصه برگشتم و درست به موقع کوئیرل رو از روی تو کنار کشیدم...
- پس شما بودین!
- می ترسیدم دیر برسم.
- دیگه داشت دیر می شد. من بیش تر از اون نمی تونستم سنگ رو از کوئیرل دور نگاه دارم.
- سنگ چیه، پسر، خودتو. این کارها نزدیک بود خودتو به کشتن بده. یه لحظه فکر کردم کار از کار گذشته. حالا می رسم به سنگ کیمیا... سنگ کیمیا نابود شده.
- هری که گیج شده بود گفت:
- نابود شده؟ ولی دوستتون... نیکلاس فلامل...
- دامبلدور که برق شادی در چشمانش می درخشید گفت:
- ای... تو نیکلاس رو می شناسی؟ واقعاً که کارتو درست انجام دادی. راستش من و نیکلاس با هم صحبت کردیم و به این نتیجه رسیدیم که این طوری خیلی بهتره.
- اما این طوری او و همسرش می میرند، درسته؟
- اونا به اندازه‌ی کافی اکسیر حیات ذخیره کرده‌ن که بتونن کارهاشونو سر و سامون بدن... ولی درست گفتی... اونا می میرن.
- دامبلدور با دیدن چهره‌ی متعجب هری لبخند زد و گفت:
- برای پسری به سن و سال تو این خیلی عجیبه، ولی برای نیکلاس و همسرش درست مثل اینه که بعد از یه روز طولانی و خسته کننده به خواب برن. در هر حال برای یک انسان فرهیخته مرگ یه ماجرای عظیم دیگه‌س. می دونی، سنگ کیمیا چندان هم چیز خارق‌العاده‌ای نبود. سنگ کیمیا هر قدر ثروت و عمر که بخوای بهت می‌ده... همون چیزی که مردم براش سر و دست می شکنن... ولی مشکل اینه که همه‌ی انسان‌ها مهارت خاصی در به دست آوردن چیزهایی دارند که به ضررشونه.
- هری که همچنان روی تخت دراز کشیده بود، چیزی برای گفتن نداشت. دامبلدور لبخند زد. هری گفت:
- ببخشین آقا؟ من داشتم به این فکر می کردم که... حتی اگه هم سنگ کیمیا نابود شده باشه... ولد... منظورم طرفه...
- هری، بهش بگو ولدمورت. همیشه اسم کامل و درست هر چیزی رو انتخاب کن. ترسیدن از اسم هر چیزی ترس از خود اون چیز رو تشدید می کنه.
- چشم آقا... ولدمورت می خواد هر جور شده برگرده، درسته؟ منظورم اینه که اون نرفته، نه؟
- نه، هری. اون نرفته. هنوز یه جایی اون بیرونه. شاید دنبال کسی می گرده که بتونه در جسمش شریک بشه... در واقع اون زنده نیست که بشه کشتش... اون کوئیرل رو به کشتن داد. اون به طرفداراشم رحم نمی کنه. درست مثل دشمنانش باهاشون رفتار می کنه. با این همه، هری، همون طور که تو به قدرت رسیدن اونو به تأخیر انداختی کسان دیگری هم پیدا می شن که آمادگی لازمو دارن و در جنگی که تصور می کنن شکست خواهند خورد شرکت می کنن و دوباره بازگشت اونو به تأخیر میندازن... اگه این بارها و بارها تکرار بشه اون هیچ وقت نمی تونه به قدرت برسه.
- هری سرش را به نشانه‌ی تصدیق حرف او تکان داد ولی بلافاصله منصرف شد زیرا سردردش را تشدید می کرد. بعد گفت:
- آقا چند تا چیز دیگه هست که می خوام بدونم. البته اگه اشکالی نداره... می خوام حقیقت رو بدونم...
- دامبلدور آهی کشید و گفت:
- حقیقت! حقیقت هم زیباست، هم وحشتناکه... برای همین وقتی آدم با حقیقت سروکار داره باید خیلی احتیاط کنه. من جواب سؤال هاتو می دم مگه این که دلیل موجهی برای جواب ندادن داشته باشم که در اون صورت امیدوارم منو ببخشی، چون نمی تونم و نباید دروغ بگم.
- ممنونم... ولدمورت گفت مادرم فقط برای این کشته که نمی گذاشته ولدمورت منو بکشه. ولی می خوام بدونم چرا ولدمورت می خواسته منو بکشه؟
- دامبلدور آه عمیقی کشید و گفت:
- افسوس که نمی تونم جواب اولین سؤالو بدم. امروز و الان نمی تونم. یه روزی خودت علتشو می فهمی... دیگه فکرتو با این موضوع مشغول نکن، هری، وقتی بزرگ تر بشی... می دونم که شنیدنش اصلاً خوشایند نیست... هر وقت که آمادگی لازمو داشته باشی خودت می فهمی.
- هری می دانست که اصرار کردن بی فایده است بنابراین پرسید:
- چرا کوئیرل نمی تونست به من دست بزنه؟
- مادرت برای نجات دادن تو کشته شد. اگه توی دنیا یه چیز باشه که ولدمورت از درکش عاجز باشه اون عشقه. اون نفهمید که عشقی مثل عشق مادر تو اون قدر قدرتمنده که اثر خودشو باقی می گذاره. منظورم اثر زخم نیست، منظورم یه نشونه‌ی نامرئی. اگه کسی به آدم عشق بورزه حتی بعد از مرگش به آدم مصونیت و ایمنی می‌ده. اثر عشق مادرت در پوست تو نهفته. به همین دلیل کوئیرل که لبریز از نفرت و حرص و طمع بود و روحشو با ولدمورت شریک شده بود، نمی تونست تو رو لمس کنه. برای اون لمس کردن کسی که نشانه‌ی مهرآمیزی داره آمیخته به درد و رنج زیادی بود.
- در این لحظه دامبلدور به پرندهای جلب شد که لب پنجره نشسته بود. هری از این فرصت استفاده کرد و توانست با ملافه اشک‌هایش را پاک کند. وقتی دوباره توانایی صحبت کردن را پیدا کرد گفت:
- اون شنل نامرئی... شما می دونین کی اونو برام فرستاده؟
- آه... راستش پدرت اونو به دست من سپرده بود و من فکر کردم ممکنه ازش خوشتر بیاد.
- چشم‌های دامبلدور برقی زد و گفت:
- چیز به درد بخوریه... اون موقع‌ها که پدرت این جا بود فقط برای رفتن به آسپزخونه‌ها ازش استفاده می کرد.
- راستی، یه چیز دیگه...
- خب، بپرس.
- کوئیرل گفت که اسنیپ...

- هری، پروفیسور اسنیپ!

- بله همون... کوپیرل گفت که اون از من بدش میاد چون از پدرم هم متنفر بوده. این درسته؟

- خب، اون دوتا از هم متنفر بودن... مثل تو و آقای مالفوی... خلاصه به بار پدرت کاری کرد که برای اسنیپ قابل بخشش نبود.

- چی کار کرد؟

- اون جون اسنیپ رو نجات داد.

- چی؟

دامبلدور چنان که گویی تصاویری در ذهنش جان گرفته است گفت:

- آره... خیلی مسخره است. آدمها چه فکریایی که نمیکنن، نه؟ پروفیسور اسنیپ قدرت تحمل این بار رو نداشت... نمیخواست به پدرت مدیون باشه... به گمونم همه‌ی تلاشی که امسال برای نجات جون تو کرد برای این بود که میخواست با پدرت بی حساب بشه. حالا دیگه می‌تونه با خیال راحت همون نفرت قبلی‌شو نسبت به خاطرات پدرت داشته باشه.

هری سعی می‌کرد این موضوع را درک کند اما این کار باعث می‌شد به مغزش فشار بیاید، به همین دلیل از فکر آن درآمد و گفت:

- آقا به چیز دیگه هم هست...

- این دیگه آخریه؟

- من چطور می‌تونستم سنگو از آینه در بیارم؟

- خوشحالم که اینو می‌پرسی. این یکی از فکریهای بکر من بود که پیام مهمی داره ولی فقط بین من و تو باقی می‌مونه. ببین فقط کسی می‌تونست اون سنگ رو پیدا کنه که فقط می‌خواست پیداش کنه و قصد استفاده کردن از اونو نداشت. دیگران فقط می‌تونستن تصویر خودشونو ببینن که در حال ساختن طلا یا خوردن اکسیر حیات بودن. بعضی وقتها خودم هم از فکریهای بکر خودم تعجب می‌کنم... خب دیگه هرچی پرسیدی کافیه. پیشنهاد می‌کنم به ذره از این شکلاتها بخوری. ولی... اینا رو ببین، دونه‌های برتی‌بات با طعم همه‌چیز! اون وقتها که جوون بودم به بار بدشمنی آوردم و یکی از این دونه‌ها خوردم که مزه‌ی استفراغ می‌داد. از اون به بعد دیگه از اینا بدم اومدم... ولی به گمونم به دونه از این تافی‌های خوشمزه ضرری نداره، نه؟

دامبلدور لیخندی زد و یک دانه‌ی برتی بات قهوه‌ای را در دهانش گذاشت. بلافاصله نفسش بند آمد و گفت:

- آه... مزه‌ی چرک گوش می‌داد!

\*\*\*

خانم پامفری، مسئول درمانگاه زن خوب و مهربان و در عین حال سخت‌گیری بود. هری ملتسانه گفت:

- فقط پنج دقیقه!

- اصلاً نمی‌شه.

- پس چرا به پروفیسور دامبلدور اجازه دادین بیاد...

- خب اون رئیس این‌جاست و موضوع فرق می‌کنه. تو احتیاج به استراحت داری.

- دارم استراحت می‌کنم دیگه! ببینین این‌جا خوابیده‌م. خانم پامفری خواهش می‌کنم...

- باشه، ولی فقط پنج دقیقه!

خانم پامفری به رون و هرمیون اجازه داد که نزد هری بیایند. هرمیون با خوشحالی گفت:

- هری! ما مطمئن بودیم که تو موفق می‌شی... ولی دامبلدور خیلی نگران بود.

رون گفت:

- همه‌ی بچه‌ها دارن راجع به تو حرف می‌زنن. بگو ببینم واقعاً چه اتفاقی افتاده؟

آن لحظه یکی از لحظات نادری بود که واقعیت خیلی بیش‌تر از شایعات بی‌اساس، مایه‌ی حیرت و شگفتی می‌شد. هری همه چیز را موبه‌مو برایشان نقل کرد. کوپیرل،

آینه، سنگ کیمیا و ولدمورت. رون و هرمیون شنونده‌ی خوبی بودند و دائم ابراز احساسات می‌کردند. وقتی هری گفت که زیر دستار کوپیرل چه بود هرمیون جیغ بلندی کشید. سرانجام رون گفت:

- پس سنگه از بین رفته؟ حالا فلامل می‌میره؟

- آره دیگه... ولی دامبلدور گفت که... چی می‌گفت؟ آهان، می‌گفت که برای به آدم فرهیخته مرگ به ماجراجویی دیگه‌س.

رون که از دیوانگی قهرمان رویاهایش شگفت‌زده شده بود گفت:

- من همیشه می‌گفتم اون خل و چله.

هری گفت:

- خب، شما دو تا چی کار کردین؟

هرمیون گفت:

- من صحیح و سالم از آتیش رد شدم. رفتم و رون رو به هوش آوردم... که البته کمی طول کشید. می‌خواستیم فوراً خودمونو به جغدونی برسونیم که توی سرسرای ورودی دامبلدور رو دیدیم. خودش همه چیز رو می‌دونست، فقط به ما گفت: «هری رفته دنبالش، نه؟» بعد با عجله به راهروی طبقه‌ی سوم رفت.

رون گفت:

- به نظرت نمیداد که خود دامبلدور می‌خواست تو وارد این ماجرا بشی؟ آخه خودش شنل نامرئی رو برات فرستاد.

هرمیون گفت:

- آگه این طور باشه... منظورم اینه که... این کار خیلی زشت و وحشتناک بود... ممکن بود تو کشته بشی.

هری که به فکر فرو رفته بود گفت:

- نه بابا. دامبلدور آدم عجیبیه. به نظر من اون می‌خواست به جوری به من فرصت بده. می‌دونین، به نظر من اون کمابیش از همه‌ی اتفاقی‌هایی که این‌جا می‌افته خبر داره. من حدس می‌زنم که اون می‌دونسته ما چه خیالی داریم و به جای این‌که مانع ما بشه، با یاد دادن چیزهایی که باید می‌دونستیم کمکمون کرده. پیدا کردن اون آینه اتفاقی نبوده. شاید اون پیش خودش فکر کرده که من استحقاق رویارویی با ولدمورت رو دارم.

رون با غرور خاصی گفت:

- دامبلدور بیخود کرده! هری، گوش کن بین چی می‌گم. هر طور شده باید فردا توی جشن آخر سال شرکت کنی. البته از الان معلومه که اسلیترین جام قهرمانی رو می‌بره... آخه گریفندور توی آخرین مسابقه‌ی کوییدیچ سخت شکست خورد... بدون تو ریون کلاو بدجوری شکستمون داد... ولی از همه‌ی اینا که بگذریم غذاهای جشن حرف نداره.  
در همان لحظه خانم پامفری با عجله آمد و با قیافه‌ای جدی گفت:  
- تقریباً یک ربهه که این جابین. دیگه بهتره برید بیرون.

\*\*\*

فردای آن روز هری پس از یک خواب خوب و طولانی احساس می‌کرد قوای خود را بازیافته است. وقتی خانم پامفری جعبه‌های شکلات را مرتب می‌کرد هری گفت:

- من می‌خوام به جشن برم، می‌تونم دیگه، نه؟

خانم پامفری با ناراحتی گفت:

- پروفیسور دامبلدور اجازه داده که به جشن بری.

از حالت قیافه‌ی خانم پامفری کاملاً مشخص بود که فکر می‌کند دامبلدور متوجه خطرهای احتمالی نیست. او ادامه داد:

- راستی به ملاقاتی دیگه داری.

- چه خوب! کی اومده؟

در همان لحظه هاگرید پاورچین پاورچین وارد اتاق شد. او همیشه در ساختمان قلعه به همین صورت راه می‌رفت زیرا به نظر می‌رسید آن قدر بزرگ است که در ساختمان

جا نمی‌شود. هاگرید کنار هری نشست و ناگهان بغضش ترکید و گفت:

- همه‌ش... تقصیر... من... بود... من به اون پست‌فطرت پلید گفتم که چه جوری می‌شه فلوپی رو رام کرد! من بهش گفتم! همین یکی رو نمی‌دونست که اونم من بهش گفتم! آگه کشته می‌شدی چی؟ همه‌ش برای یه تخم اژدها! من دیگه هیچ وقت مشروب نمی‌خورم! باید منو اخراج می‌کردن و مجبورم می‌کردن مثل مشنگ‌ها زندگی کنم!  
- هاگرید!

هری از دیدن هاگرید که از پشیمانی می‌لرزید و اشک‌هایش از لابه‌لای ریشش سرازیر می‌شد، متعجب شد و گفت:

- هاگرید! اون بالاخره یه جوری راهشو پیدا می‌کرد. مگه ولدمورت رو نمی‌شناسی! حتی آگه تو هم نگفته بودی اون یه جوری راهشو پیدا می‌کرد.

هاگرید که هق‌هق می‌کرد گفت»

- آخه ممکن بود تو کشته بشی! در ضمن اسم اونو به زبون نیارا!

هری با صدای بلند فریاد زد:

**- ولدمورت!**

هاگرید چنان متعجب شد که گریه‌اش را قطع کرد. هری گفت:

- هاگرید من خودم اونو دیدم و از این به بعد اسمشو می‌گم. تو رو خدا خودتو ناراحت نکن! ما نگذاشتیم اون سنگ به دستشون برسه. حالا هم که دیگه اون سنگ نابود شده و اون نمی‌تونه ازش استفاده کنه. یه قورباغه‌ی شکلاتی بخور. یه خرور شکلات دارم.

هاگرید با پشت دستش بینی‌اش را پاک کرد و گفت:

- راستی، نزدیک بود یادم بره... برات یه هدیه آوردم.

هری با نگرانی گفت:

- امیدوارم از اون ساندویج‌های اون دفعه‌ای نباشه.

بالاخره هاگرید خندید و گفت:

- نه از اونا نیس. دامبلدور دیروز بهم مرخصی داد و من تونستم اینو برات دُرُس کنم. حقش بود که منو اخراج کنه... بگذریم... اینو واسه‌ت آوردم.

به نظر می‌آمد هدیه‌ی هاگرید یک کتاب نفیس با جلد چرمی اعلا باشد. هری با کنج‌کاوی آن را باز کرد. داخل آن پر از عکس‌های سحرآمیز بود. عکس‌های پدر و مادرش در تمام صفحات آن به او لبخند می‌زدند و برایش دست تکان می‌دادند. هاگرید گفت:

- برای جمع کردن این عکس‌ها به همه‌ی دوستانه پدر و مادرت جغد فرستادم... آخه تو هیچ عکسی از اونا نداشتی... خوش‌ت میاد؟

زبان هری بند آمده بود ولی هاگرید با مشاهده‌ی چهره‌ی او جوابش را گرفت. آن شب هری به تنهایی برای شرکت در جشن آخر سال به طبقه‌ی پایین رفت. خانم پامفری که مرتب غرولند می‌کرد. اصرار داشت برای آخرین بار او را معاینه کند و او را معطل کرد به همین دلیل وقتی به سرسرای بزرگ رسید همه‌ی دانش‌آموزان در آن‌جا جمع بودند. به افتخار گروه اسلیترین که برای هفتمین بار پی‌درپی قهرمان گروه‌ها شده بود، سرسرای بزرگ را با رنگ‌های این گروه یعنی سبز و نفره‌ای تزئین کرده بودند. پشت میز اساتید پارچه‌ی بزرگی نصب کرده بودند که بر روی آن مار گروه اسلیترین خودنمایی می‌کرد.

همین که هری وارد سرسرای بزرگ شد همه ناگهان ساکت شدند و بعد همه با هم درباره‌ی او صحبت کردند. او کنار رون و هرمیون پشت میز گریفندور نشست و سعی کرد به کسانی که ایستاده بودند تا او را بهتر ببینند توجهی نکند.

خوشبختانه چند لحظه بعد دامبلدور از راه رسید و همه‌ی دانش‌آموزان فروکش کرد. دامبلدور با خوشحالی گفت:

- قبل از این که مشغول خوردن غذاهای رنگ و وارنگ و خوشمزه‌ی جشن بشین، مجبورم ازتون خواهش کنم که چند دقیقه به حرف‌های یه پیرمرد خرفت گوش کنین. خب یه سال دیگه گذشت! ولی عجب سالی بود! خوشبختانه کله‌اتون پرت‌تر از قبل شده... حالا تمام تابستون فرصت دارین که به کله‌تون سروسامون بدین و برای سال دیگه قشنگ آماده‌ش کنین. خب، مثل این که حالا باید جام قهرمانی گروه‌ها رو به گروه برنده بدیم. امتیاز تیم‌ها به این شرحه: مقام چهارم، گروه گریفندور با سیصد و دوازده امتیاز. مقام سوم، گروه هافلپاف با سیصد و پنجاه و دو امتیاز. گروه ریون‌کلاو با چهارصد و بیست امتیاز و گروه اسلیترین با چهارصد و هفتاد و دو امتیاز.

فریاد شادی و هلهله‌ی دانش‌آموزان اسلیترین بلند شد. هری دراکو مالفوی را می‌دید که از خوشحالی جام نوشابه‌اش را به میز می‌کوبید. صحنه‌ی نفرت‌انگیزی بود.

دامبلدور گفت:

- بله، بله، آفرین بر اسلیترین! با این حال حوادث چند روز گذشته رو نباید فراموش کنیم و باید اونارو در نظر داشته باشیم.

همه ساکت شدند و لبخند گروه اسلیترین بر لب‌هایشان خشک شد. دامبلدور گفت:

- اِهم! باید در این آخرین لحظات به چند نفر امتیاز بدم. بگذارین ببینم. بله... اول از همه به آقای رونالد ویزلی...



صورت رون مثل یک تریچه‌ی خال‌دار سرخ شد. دامبلدور ادامه داد:

- ... برای بهترین بازی شطرنجی که تا به حال در هاگوارتز انجام شده. من به گریفندور پنجاه امتیاز تقدیم می‌کنم.

صدای فریاد شادی دانش‌آموزان گریفندور نزدیک بود سقف سحرآمیز سرسرا را از جا بکند. ستاره‌های سحرآمیز نیز گویی در هیاهو و هلهله‌ی شادی به لرزه درآمدند.

بودند. پرسى با صدای بلند به سایر دانش‌آموزان ارشد می‌گفت:

- بردار منه! برادر کوچیکم! اون تونست از سد مهره‌های عظیم شطرنج پروفیسور مک‌گونگال بگذره!

وقتی دوباره سکوت برقرار شد، دامبلدور ادامه داد:

- دومین نفر دوشیزه گرنجره... که برای برخورد منطقی و غلبه بر آتش، پنجاه امتیاز نصیب گریفندور می‌کنه.

هرمیون صورتش را با دست‌هایش پوشاند. هری مطمئن بود که هرمیون گریه می‌کند. تمام دانش‌آموزان گریفندور از کسب صد امتیاز اضافی گیج و مبهور شده بودند.

دامبلدور گفت:

- و سومین نفر آقای هری پاتره...

سکوت سنگینی بر فضا حکم‌فرما شد. دامبلدور گفت:

- که برای شهادت فوق‌العاده و جسارت بی‌اندازه‌ش شصت امتیاز به امتیازهای گریفندور اضافه می‌شه.

بار دیگر صدای فریادهای شادی در فضای سرسرا پیچید. دانش‌آموزانی که می‌توانستند همزمان با فریاد زدن، جمع و تفریق نیز بکنند، متوجه شدند که جمع امتیازهای

گریفندور به چهارصد و هفتاد و دو رسیده و درست به اندازه‌ی امتیاز گروه اسلیترین است. اگر دامبلدور به هری یک امتیاز دیگر داده بود، جام قهرمانی گروه‌ها نصیب گریفندور می‌شد!

دامبلدور دستش را بالا برد و دوباره سکوت بر سرسرا حاکم شد. او لبخندی زد و گفت:

- شهادت انواع مختلف داره. همون طور که مقابله با دشمن نیازمند شهادت، حمایت از دوستان هم به شهادت نیاز داره. به همین دلیل من ده امتیاز به آقای نویل لانگ‌باتم اهدا می‌کنم.

غوغا و هیاهویی که سر میز گریفندور بر پا شد چنان بلند بود که اگر کسی بیرون سرسرا ایستاده بود تصور می‌کرد در سرسرا انفجاری رخ داده است. هری، رون و هرمیون برخاستند و شروع به فریاد زدن کردند. نویل نیز که از تعجب رنگ به چهره نداشت ناگهان در میان کسانی که او را در آغوش می‌کشیدند ناپدید شد. نویل پیش از آن حتی یک امتیاز هم نصیب گریفندور نکرده بود. هری که همچنان از خوشحالی فریاد می‌کشید با آنجش آهسته به پهلوی رون زد و به مالفوی اشاره کرد. مالفوی چنان گیج و آشفته بود که انگار با طلسم قفل بدن او را جادو کرده بودند. دامبلدور در میان هلهله و تشویق دانش‌آموزان گفت:

- و معنی اینه که... باید کمی دکوراسیون این‌جا رو تغییر بدیم.

حتی دانش‌آموزان ریون کلاو و هافلپاف هم از شکست اسلیترین خوشحال بودند و شادمانی می‌کردند. دامبلدور دست‌هایش را به هم زد. در یک چشم به هم زدن پرده‌های سبز به رنگ قرمز درآمدند و رنگ‌های نقره‌ای تبدیل به رنگ زرد و طلایی شدند. مار بزرگ و عظیم‌الجثه‌ی اسلیترین ناپدید شد و شیر غول‌پیکر گریفندور جای آن را گرفت. اسنیپ که لبخند زورکی و زشتی بر لب داشت با پروفیسور مک‌گونگال دست داد و همین که چشمش به هری افتاد هری فهمید که احساس اسنیپ نسبت به او هیچ تغییری نکرده است. اما این موضوع اصلاً مایه‌ی نگرانی‌اش نشد. سال آینده همه چیز به حالت عادی یا دست‌کم به همان وضع قبلی در می‌آمد.

آن شب بهترین شب زندگی هری بود. حتی از شب پیروزی در مسابقه‌ی کوییدیچ یا شب کریسمس یا حتی از شبی که ترول را از پا درآوردند نیز بهتر بود... آن شب برای او شبی فراموش‌نشدنی بود.

\*\*\*

هری تقریباً نتایج امتحانات را از یاد برده بود اما سرانجام نتایج را اعلام کردند. هری و رون وقتی فهمیدند با نمرات خوبی قبول شده‌اند خیلی تعجب کردند. هرمیون آن سال شاگرد اول شد. حتی نویل نیز در امتحانات موفق شد اما به سختی. نمره‌ی خوب درس گیاه‌شناسی او، نمره‌ی بد درس معجون‌ها را جبران کرده بود. آن‌ها امیدوار بودند گوئل که هم احمق بود هم بدجنس از مدرسه اخراج شود اما او نیز قبول شده بود. جای تأسف بود اما به گفته‌ی رون هیچ کس نمی‌توانست صاحب همه چیز با هم باشد.

در یک چشم بر هم زدن کمدها خالی و چمدان‌ها پر شدند. وزغ نویل نیز در گوشه‌ی یکی از دستشویی‌ها پیدا شد. به همه‌ی دانش‌آموزان یادداشت‌هایی دادند که به آن‌ها هشدار می‌داد در طول تعطیلات اجازه‌ی استفاده از طلسم و جادو را ندارند. (فرد ویزلی با ناراحتی گفت همیشه امیدوار است یک روز فراموش کنند این یادداشت‌ها را بدهند.) هاگرید نیز آمده بود که آن‌ها را به سمت قایق‌های دریاچه هدایت کند. آن‌ها با قایق از عرض دریاچه گذشتند و سوار قطار سریع‌السیر هاگوارتز شدند. همان طور که سرگرم گفت‌گو و خنده بودند مناظر اطراف رفته‌رفته روشن‌تر و سبزتر می‌شد. هنگامی که قطار از شهرهای مختلف مشنگ‌ها می‌گذشت آن‌ها دانه‌های برتی‌بات با طعم همه چیز را می‌خوردند. در همان حال ردهای جادوگریشان را درآوردند و کت یا ژاکت پوشیدند. سرانجام قطار وارد سکوی نه و سه‌چهارم ایستگاه کینگز کراس شد.

مدتی طول کشید تا همه از قطار پیاده شدند. نگهبان پیر و خمیده‌ای کنار باجه‌ی بلیت فروشی ایستاده بود و برای آن‌ها که توجه مشنگ‌ها جلب نشود دونفر دونفر یا سه‌نفر سه‌نفر به دانش‌آموزان اجازه‌ی عبور می‌داد. رون گفت:

- شما باید امسال تابستون بیابن و پیش ما بمونین. برای هردوتون جغد می‌فرستم.

هری گفت:

- متشکرم. من به چیزی احتیاج داشتم که منتظرش بمونم.

آن‌ها به سمت دروازه‌ای که آن‌ها را وارد دنیای مشنگ‌ها می‌کرد جلو می‌رفتند. دیگران نیز در طول مسیر دائم آن‌ها را هل می‌دادند یا به آن‌ها تنه می‌زدند. دو

دانش‌آموز ناشناس گفتند:

- خداحافظ، هری!

- خدا نگهدار، پاتر!

رون خندید و به هری گفت:

- هنوز هم محبوبی!

هری گفت:

- آره، ولی مطمئن باش اون‌جایی که دارم می‌رم از این خبرها نیست.

هری، رون و هرمیون با هم از دروازه عبور کردند. یک نفر گفت:

- مامان، اون جاست! نگاه کن، داره میادا!

این صدای جینی ویزلی، خواهر کوچک رون بود اما او به رون اشاره نمی کرد. دوباره جیغ زد و گفت:

- هری پاتر! نگاه کن، مامان! من دارم می بینمش...

- ساکت باش جینی. آدم نباید کسی رو با انگشت نشون بده، زشته!

خانم ویزلی به آن ها لیخند زد و گفت:

- سال پردردسری داشتین، نه؟

هری گفت:

- بله، خیلی پردردسر بود. راستی، خانم ویزلی خیلی ممنونم که برام شیرینی و بلوز بافتنی فرستادین.

- خواهش می کنم عزیزم، قابلی نداشت.

- حاضری؟

این صدای عمو ورنون بود. با همان صورت سرخ و سیلو و همان نگاه های خشمگینش به هری نگاه می کرد که با قفس جغدش از میان جمعیت رد می شد. خاله پتونیا

و دادلی پشت سر او بودند اما از ترسش جرأت نداشتند به هری نگاه کنند. خانم ویزلی گفت:

- شما باید فامیل هری پاتر باشین، نه؟

عمو ورنون گفت:

- فقط اسماً. زودباش، پسر. ما که نمی تونیم تموم روز معطل تو بشیم.

سپس از آن جا رفت. هری برگشت تا آخرین حرف هایش را با رون و هرمیون بزند و گفت:

- پس توی تابستون همدیگه رو می بینیم.

هرمیون که از رفتار زشت و زنده ی عمو ورنون متعجب شده بود گفت:

- امیدوارم که... تابستون بهت خوش بگذره.

هری گفت:

- حتماً خوش می گذره.

همه از خنده ای که بر لب هری آمد متعجب شده بودند که هری ادامه داد:

- آخه اونا نمی دونن که توی تابستون اجازه نداریم جادو کنیم. امسال تابستون در کنار دادلی خیلی خوش می گذره...